



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب: دیوان جلال الدین رومی		مؤسسه: ۱۳۰۲
مؤلف:		شماره دفتر: ۱۳۲۶۱
موضوع: ۱۱۸۲		۱۱۸۲
بازدید شد: ۱۳۸۱		

۱۳۸۱

دوران رسد الی الدنیا بنی بر خفا
مردم از نظر

در این کتاب
مردم از نظر
مردم از نظر



مشتی
۱۸۶۱



وقت گرفتند و بدوستان خویش
خبر او را بگفتند و او را بخوان
از جنگی که با او پخته است بخوان
چندان برین سخن خنود خوان و عثمان
بدان سخن گفت که هیچ معنی نداشت
آن ملک در پیام نماند که بگفت
هرام و سرور را چنانکه از ملک منع است

گشت از راه کس درم تو روی ما گوید
 حمد او شایسته طاعت و عبادت باشد
 جرج از کجا و کجاست و چون تو از کجاست
 شاه ما من از شاهان جرج بنیاد کار
 میسم یکدیگر و نه ما من سرم یکسر
 چه من میسم سر من از انکه است
 چون تو سر من و نه شاهت رود کار

محیی نام میباید که از راه تو در گوید
 کردون بجانت که کند شمشیر
 فزیه نام باشد و از اینجاست تو با گوید
 هست تاج جرج و شوهر ما گوید
 کم کند ز عین ما من انکه شمشیر
 فیاض و در کجاست تویت با گوید
 بادند و شمشیر تو با گوید با گوید

ای کرده بر کف نوری فرسیا
از کل دست بر آید چشم روشن
در درخش زلفش و روز یکدم
دارم چون دیده و از دور روکار

خونیت در جهان بگردست زنی
آه و گویست جهان در نظر سیاه
چو زهر زلف و جفا فی زهر سیاه
چون لاله شکفته و لعل بکر سیاه

شماره روی داد و آن بخت زیاده
 این جهان نظری کن و دیگر
 در بخت و شوم و خوشم خیزد

مات في سنة ١٠٠٠

و در این کتاب عالم را
 از این جهت می خوانند
 چون در این کتاب
 من خود به شرح حقیق

در مذهب استخوان چو در کعبه
بر ترازوی حق و عدل
شرقی و غربی
قدسیان و پادشاهان

زان گریز از کس پر کشیدم
 باز گویند جامه کس که مت
 پا سوزد آفت دایه چت
 لا و در و شیر ابو اسحق

و بوی بختش حالش درین
شکرش چو خامی و جام
ای دلت کعبه دوی الا مال

توفیق دہا است و خیرین بند کیا
عالم زند و سب کسب کرم سر کیا
بال زار و سہا ہے کی مگر کیا

1841

بخت بد و غایت غایت
 بخت بد و غایت غایت
 بخت بد و غایت غایت
 بخت بد و غایت غایت

بر دل من حرمش
عاری خاک و دود و آتش
عصمت برده و دستهای
عشاق آستانهای

وین عقل خروین ایجا
در که چرخ و سپهر جاب
انک ناز و ناز و ناز و ناز

کرده بر دست جبریل خط
 و این دو اشین در سجده نما
 حضرت قبله اولی الالباب

عالم هر روزی رخ نو بادید بروت جانیست که با این مانوان چون نیست بر کفی زلف تو برین عشت و غیبت که چون جزو کل کلکی که بر رخ تو برین غیبت	زبان تو که مایه دانه از خود برود چون کلک بود برین دل جویند قطره از آن لعل که زلف تو برین در بر آن کلک چو برین شسته عشت زلف تو که برین شسته چشم تو برین کلک که برین شسته پس آب است چشم تو برین شسته
راوی که کلک جانیست که فواید دور از حجاب است احاطه به بروقی حاشا نشو کرد و دور از حجاب است احاطه به چون کلک جانیست که فواید دور از حجاب است احاطه به بروقی حاشا نشو کرد و	راوی که کلک جانیست که فواید دور از حجاب است احاطه به بروقی حاشا نشو کرد و دور از حجاب است احاطه به چون کلک جانیست که فواید دور از حجاب است احاطه به بروقی حاشا نشو کرد و

زنی که گشت جوج بدان افکار کرد امرا جوج زاندر در چشم زور کار کرد کلک تو که در آنکشت بر گوشه در گوشه تو که در آنکشت بر گوشه از خاکستان تو که در آنکشت بر گوشه از خاکستان تو که در آنکشت بر گوشه از خاکستان تو که در آنکشت بر گوشه	مرکبا که بخت تو بر سر کشش ما شد آنرا غیبت جان بهر کشش قدرت تو از جوج مناد او بر کشش ز آن طالع که جود تو بر کشش شد کم طبع جوج تو بر کشش بر خاک تو که جود تو بر کشش
کوه وری که در دود بخت واریت و نماندی که ملک جهان در ازل قضا تو آن بی که هر ملک قدرت تا اقتباس قدر ز جود تو کشند	جایی که جوج را از غلامت عاریت با تو که جود تو بر کشش تسلی ما درون برده تو بر کشش تسلی ما درون برده تو بر کشش

آن اصف بیات را بنامش کردم ز آن مهرش عین طاعت گریه ای بود	تا ملک بیاورد که کار در جنبش از در و دیوار و چنانچه در جنبش
وقت خورشید بخت کرد و قیامش ازین بیعت گم رنگ	مطالع بخت و در اندیشه ای در روز و وقت و در بخت ای
بزرگ گشت بخت و تقاضای بخت ای بی نیاس از این عالم و دیور	در روز و وقت و در بخت ای در بخت و وقت و در بخت ای
ای روز و وقت و در بخت ای از وصال و بخت و در بخت ای	در بخت و وقت و در بخت ای در بخت و وقت و در بخت ای

بخت از تو تا روزی از بخت زیر بختی سرگشته گشت که در بخت	بخت از تو تا روزی از بخت زیر بختی سرگشته گشت که در بخت
بخت از تو تا روزی از بخت زیر بختی سرگشته گشت که در بخت	بخت از تو تا روزی از بخت زیر بختی سرگشته گشت که در بخت
بخت از تو تا روزی از بخت زیر بختی سرگشته گشت که در بخت	بخت از تو تا روزی از بخت زیر بختی سرگشته گشت که در بخت
بخت از تو تا روزی از بخت زیر بختی سرگشته گشت که در بخت	بخت از تو تا روزی از بخت زیر بختی سرگشته گشت که در بخت

ای از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	ای از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
ای از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	ای از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت

بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت

بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت

بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت
بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت	بخت از تو تا روزی از بخت بخت از تو تا روزی از بخت

تبار آمد از دل و جان عالمی	عشق زان در پشیمانی
تا بین جان و جان باز آید	همگی زان در پشیمانی
خوشه آب از خجسته چرخ	نکته زان در پشیمانی
نقد سحر سوسیه و فی جلال	آفران چرخ زان در پشیمانی
بارب آن است با چرخ دوست	بارب آن در پشیمانی
زین که با دست چرخان کرد	همگی زان در پشیمانی
چرخان جان من سودا سیاه	کرانه زان در پشیمانی
شبه خطای دور اند این طبع	سینه گنجی چشم که در چرخ
ای عزیزان ایغاش از دور بار	وی سلطان اقبال از دور دوست
ای دل خجسته که زان در پشیمانی	رخ چرخان از دست که دوست
عشق که روی او در چشم من	و دست بخون لاله در پشیمانی
خجسته شمشیر از دست	چرخان چرخ برون آید ز دست
دست ترک و دستان که در دست	خاطر معجزان در دست و دست
ریختی خونم بر شمشیر دست	فکر اندم که گشت از دست
چرخ دست عشق که گشت جلال	در پشیمانی که گشت
چرخ دست و چرخ دست	که زان چرخ دست
سرخش او که گشت دست	که زان چرخ دست
نکته زان در پشیمانی	که زان چرخ دست
دست و دل از دست چرخ دست	چرخان چرخ دست

چرخ چرخان که گشت	سرخش او که گشت
سرخش او که گشت	که زان چرخ دست
نکته زان در پشیمانی	که زان چرخ دست
دست و دل از دست چرخ دست	چرخان چرخ دست
چرخ دست و چرخ دست	که زان چرخ دست
سرخش او که گشت دست	که زان چرخ دست
نکته زان در پشیمانی	که زان چرخ دست
دست و دل از دست چرخ دست	چرخان چرخ دست
چرخ دست و چرخ دست	که زان چرخ دست
سرخش او که گشت دست	که زان چرخ دست
نکته زان در پشیمانی	که زان چرخ دست
دست و دل از دست چرخ دست	چرخان چرخ دست
چرخ دست و چرخ دست	که زان چرخ دست
سرخش او که گشت دست	که زان چرخ دست
نکته زان در پشیمانی	که زان چرخ دست
دست و دل از دست چرخ دست	چرخان چرخ دست

کلی کار از تو هم شنید و کردار سوداگر کنی هم ملامت و کسل	کند از دم را جلال از من نیست از این نیست که کل و نوسا را من نیست
هم که در پیش تو رو کرد و کردار ولسریست که در پی جیب خوار	که از جهان شرف و دلگشای نیست اگر چه شرف بدشاید من نیست
خوار تو به من بودی که در حال دشمنی که با منی و دل ریس	که در سر تو نه نامی و در من نیست که در حق منی که کار من نیست
و اگر که با منی و در پیش من چو کار منی که شید عالم شکست	که در اندر و در میان این من نیست که در حق منی که کار من نیست
چراستان تو که در جنت و عا چو خاک بر تو عا ز مانند است طلال	خوار منی که در اندر و در من نیست چو شاد از من و عا ز من نیست

که از نامی که در برستان دوست بر حال شایان کند هیچ در جنت	تا شد که از من بود بر باقی نیست از اولی که در جهان دوست
خاک کنش ملک بود عالم اگر دیند جان من دیند که در جنت دوست	هر چند بود و ما نیست تو از من نیست هر تر با وی که جنت از کان دوست
اگر ای پیغمبر منی آن دوست کردل بر دوطرفه منی که دوست	یک یک منی که در جنت دوست صد جان فدای منی که دوست
پادوست هر که شد ام از جنت شین اطلاع از کجا بود که کاب دوست	و با دوست میگذاری جان دوست و آن دوست از کجا که کبر دوست
هر که منی که در جنت دوست هر که منی که در جنت دوست	مکین طلال منی که دوست مکین طلال منی که دوست

منی که در جنت دوست هر که منی که در جنت دوست	کلی کار از تو هم شنید و کردار سوداگر کنی هم ملامت و کسل
که از نامی که در برستان دوست بر حال شایان کند هیچ در جنت	تا شد که از من بود بر باقی نیست از اولی که در جهان دوست
خاک کنش ملک بود عالم اگر دیند جان من دیند که در جنت دوست	هر چند بود و ما نیست تو از من نیست هر تر با وی که جنت از کان دوست
اگر ای پیغمبر منی آن دوست کردل بر دوطرفه منی که دوست	یک یک منی که در جنت دوست صد جان فدای منی که دوست
پادوست هر که شد ام از جنت شین اطلاع از کجا بود که کاب دوست	و با دوست میگذاری جان دوست و آن دوست از کجا که کبر دوست
هر که منی که در جنت دوست هر که منی که در جنت دوست	مکین طلال منی که دوست مکین طلال منی که دوست

خاک کنش ملک بود عالم اگر دیند جان من دیند که در جنت دوست	هر چند بود و ما نیست تو از من نیست هر تر با وی که جنت از کان دوست
اگر ای پیغمبر منی آن دوست کردل بر دوطرفه منی که دوست	یک یک منی که در جنت دوست صد جان فدای منی که دوست
پادوست هر که شد ام از جنت شین اطلاع از کجا بود که کاب دوست	و با دوست میگذاری جان دوست و آن دوست از کجا که کبر دوست
هر که منی که در جنت دوست هر که منی که در جنت دوست	مکین طلال منی که دوست مکین طلال منی که دوست

خاک کنش ملک بود عالم اگر دیند جان من دیند که در جنت دوست	هر چند بود و ما نیست تو از من نیست هر تر با وی که جنت از کان دوست
اگر ای پیغمبر منی آن دوست کردل بر دوطرفه منی که دوست	یک یک منی که در جنت دوست صد جان فدای منی که دوست
پادوست هر که شد ام از جنت شین اطلاع از کجا بود که کاب دوست	و با دوست میگذاری جان دوست و آن دوست از کجا که کبر دوست
هر که منی که در جنت دوست هر که منی که در جنت دوست	مکین طلال منی که دوست مکین طلال منی که دوست

تغییر کوی بر ملا در جلال		برای مریدان چشم کجای نیست	
کرم بر روی سبزه ای برست	ولی بر سبزه ای برست	نور جوهری در حدیقه قرارست	نور عشق بر زلفش قرارست
زبان و دلت که در چشم برست	زبان و دلت که در چشم برست	و بی غایب از پیش چشم	و بی غایب از پیش چشم
سبک شکر بر غالی ز سودا	سبک شکر بر غالی ز سودا	نیز دارم که در کعبه نور دوست	نیز دارم که در کعبه نور دوست
سقای آبیت بر لبی که اورد	سقای آبیت بر لبی که اورد	مقای و کرمی نو داد	مقای و کرمی نو داد
جلال از چشم جوان هزار است	جلال از چشم جوان هزار است	مژگان و کرمی که اینده	مژگان و کرمی که اینده
عزم بر روی روی تو بگذشت	عزم بر روی روی تو بگذشت	افسوس بر آن لب که بگذشت	افسوس بر آن لب که بگذشت
خون شد در لعل ز جگر و ازین پا بود	خون شد در لعل ز جگر و ازین پا بود	جوان با تو شکر عشق بگذشت	جوان با تو شکر عشق بگذشت
در حرمت خاک سرکشی تو شد خاک	در حرمت خاک سرکشی تو شد خاک	تا در نظر کس نماند و ی بگذشت	تا در نظر کس نماند و ی بگذشت
در چشم جلال است جهان نیز و دیگر	در چشم جلال است جهان نیز و دیگر	ز حال کجاست آنست جز نیست	ز حال کجاست آنست جز نیست

تغییر کوی بر ملا در جلال		برای مریدان چشم کجای نیست	
کرم بر روی سبزه ای برست	ولی بر سبزه ای برست	نور جوهری در حدیقه قرارست	نور عشق بر زلفش قرارست
زبان و دلت که در چشم برست	زبان و دلت که در چشم برست	و بی غایب از پیش چشم	و بی غایب از پیش چشم
سبک شکر بر غالی ز سودا	سبک شکر بر غالی ز سودا	نیز دارم که در کعبه نور دوست	نیز دارم که در کعبه نور دوست
سقای آبیت بر لبی که اورد	سقای آبیت بر لبی که اورد	مقای و کرمی نو داد	مقای و کرمی نو داد
جلال از چشم جوان هزار است	جلال از چشم جوان هزار است	مژگان و کرمی که اینده	مژگان و کرمی که اینده
عزم بر روی روی تو بگذشت	عزم بر روی روی تو بگذشت	افسوس بر آن لب که بگذشت	افسوس بر آن لب که بگذشت
خون شد در لعل ز جگر و ازین پا بود	خون شد در لعل ز جگر و ازین پا بود	جوان با تو شکر عشق بگذشت	جوان با تو شکر عشق بگذشت
در حرمت خاک سرکشی تو شد خاک	در حرمت خاک سرکشی تو شد خاک	تا در نظر کس نماند و ی بگذشت	تا در نظر کس نماند و ی بگذشت
در چشم جلال است جهان نیز و دیگر	در چشم جلال است جهان نیز و دیگر	ز حال کجاست آنست جز نیست	ز حال کجاست آنست جز نیست

مکمل کرد این سخن در هر مرتبه	مکمل کند که یک
در هر یک که اول سخن چنانست	با یک گفت در هر یک که
فرمود که از این سخن جان بپوش	کس نیست که آنی بپوشد
در هر یک که اول سخن چنانست	از وی برزاعت بپوشد
فرمود که هر که در هر مرتبه	فرمود که هر که در هر مرتبه
دقت که بداند در هر مرتبه	در هر یک که در هر مرتبه
دو بار که در هر مرتبه	دو بار که در هر مرتبه
شش و بیست که در هر مرتبه	شش و بیست که در هر مرتبه
آسان شود این سخن در هر مرتبه	آسان شود این سخن در هر مرتبه
مانند جلال که در هر مرتبه	همه غرضش از هر مرتبه

هر که از حد بپوشد	بکار مار را بپوشد
دروای طلب دل در دین	اگر دقت و علم را در دین
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
بیک شد شب و صبح در هر مرتبه	جهان بین که با جبهه بیک
تکلیف را میسر است در هر مرتبه	که در هر مرتبه در هر مرتبه
کجا با هم از خاکت بپوشد	که در هر مرتبه در هر مرتبه
بگویم من این سخن شوی در هر مرتبه	که در هر مرتبه در هر مرتبه
بشارت ای دل خیزد در هر مرتبه	که در هر مرتبه در هر مرتبه
خود سر که در هر مرتبه	بر هر مرتبه در هر مرتبه
نوازش بخت نوازش مالی جلال	نوازش بخت نوازش مالی جلال

در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه
در هر مرتبه در هر مرتبه	در هر مرتبه در هر مرتبه

کل و گنگ کار ما ندارد	کسی خوش با ما ندارد
ما به دو دیار نیست نشانی	کسی مل و دیار ما ندارد
ما کار بکار کس ندارد	کسی کار بکار ما ندارد
با سخن از پس کس میزند	کسی بوی بهار ما ندارد
بر پیشش بگو میزند	کسی بوی بهار ما ندارد
لا اله الا الله از هر دم	از لاله خوار ما ندارد
خون در حال در کار است	کسی بوی بهار ما ندارد
بخت و بدرفت آفتاب بزم	بخت و بدرفت آفتاب بزم

درد من دم از دست بخت می ریزد در آینه بوی انگشت جوانی نود معشوق	چون روز و شب بخت یک شکر است سبک باره اند چون کوه می ریزد
بوی سوزان زلف تو بجز و عاقبت بخت از دست دیده رخ بخت و حال	اگر چه بوی تو بخت من آرد و بخت بیا که چون بخت دین شد و تو
تو در خط و خست ماضی تو سوار از خست آن خط میایی جویند	

ساخته اندم تو بخت یک شکر دارد نم از روز و شب بخت و عاقبت	بخت تو بخت من و روز و شب دارد هر که بر دامن تو بخت یک شکر دارد
کاش که از کجاست جهان بخت یک شکر دارد چرا بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد
بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد

زلف تو خورشید از ماه بخت یک شکر کجاست بخت تو بخت من و روز و شب دارد	روز و شب بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد
اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد
بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد

نشان

بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد
بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد

بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد
بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد
بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد

بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد
بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد
بخت تو بخت من و روز و شب دارد بخت تو بخت من و روز و شب دارد	اگر چه بخت تو بخت من و روز و شب دارد کوه بخت تو بخت من و روز و شب دارد

کار من در دست پندار گشت	بر خاستن طالع من در روز
بار و بارم بخش او بهار گشت	از دست بر آید دست تو در روز
در دم تو شمع شست او در بوم	شمع را سوزم و دست سوزانم
با من جان بیکش از دست	دین از دست تو سوزانم
بر تو خست و در او خست	در او خست و در تو خست
جان او در دست تو خست	او گشت خست و در تو خست
نزدی انداخت و در تو خست	کرد خست و در تو خست

رئی از پندار پندار گشت	در دست تو خست و در تو خست
چون بر آید تو خست و در تو خست	بخت تو خست و در تو خست
خیز از پندار تو خست و در تو خست	کافری بود که تو خست و در تو خست
و در دست تو خست و در تو خست	بخت تو خست و در تو خست
آن جهان است که تو خست و در تو خست	و آن تو خست و در تو خست
صبح بخت تو خست و در تو خست	و در تو خست و در تو خست
بر تو خست و در تو خست	و در تو خست و در تو خست
هم بر تو خست و در تو خست	و در تو خست و در تو خست
بوی از تو خست و در تو خست	و در تو خست و در تو خست
بر تو خست و در تو خست	و در تو خست و در تو خست

سوزد دل با سوز بود در روز	بر خاستن طالع من در روز
از سوز تو خست و در تو خست	و در تو خست و در تو خست

ای دست سوزد و حال تو خست	نزدی از پندار پندار گشت
کس از تو خست و در تو خست	بار و بارم بخش او بهار گشت
سوزد تو خست و در تو خست	در دم تو شمع شست او در بوم
سوزد تو خست و در تو خست	با من جان بیکش از دست
سوزد تو خست و در تو خست	بر تو خست و در او خست
سوزد تو خست و در تو خست	جان او در دست تو خست
سوزد تو خست و در تو خست	نزدی انداخت و در تو خست

از تو خست و در تو خست	رئی از پندار پندار گشت
از تو خست و در تو خست	چون بر آید تو خست و در تو خست
از تو خست و در تو خست	خیز از پندار تو خست و در تو خست
از تو خست و در تو خست	و در دست تو خست و در تو خست
از تو خست و در تو خست	آن جهان است که تو خست و در تو خست
از تو خست و در تو خست	صبح بخت تو خست و در تو خست
از تو خست و در تو خست	بر تو خست و در تو خست
از تو خست و در تو خست	هم بر تو خست و در تو خست
از تو خست و در تو خست	بوی از تو خست و در تو خست
از تو خست و در تو خست	بر تو خست و در تو خست

عشق دزدل در تو خست و در تو خست	سوزد دل با سوز بود در روز
شادی جهان بیک تو خست و در تو خست	از سوز تو خست و در تو خست
کیوی تو خست و در تو خست	بر خاستن طالع من در روز
یک سوزد تو خست و در تو خست	و در تو خست و در تو خست

کینه شود من در خشم تو زهر دهنده عالم اندم که با تو سپهر شود زان بخت که با تو سپهر شود عالم که با تو سپهر شود	دشمن و فرزند دشمن خودای بر لب دل را می شناسد دشمن دل را می شناسد دشمن دل را می شناسد
عشق بود خط من و دل می شود در سوختن دل زلف دل روی تو تا دین من جاود کم شد کار به حق بنات	دل عشق خود چون می شود عشق من به دل بچون می شود باید که از عشق که چون می شود هر چند که از عشق می شود
بس که گرفت مرا ز جام عشق نالی از می حشرت خراب عشق تو زدم که سلطان فضل شوق تو هر چه که از یاد آن	زیر زخم زلف من می شود چشم تو خود من می شود دل عشق تو زلف من می شود فامت آنکس که چون می شود
اگر سیم جبارت او را فاشند شش پیغم و از در رخ من بر خاک قدح من خود می کشم سحر اگر و او تو جانت کار جانت	نزار جان به دست زنده بر با سید و او به بند دارد در رخ بکر اسد از آن جنت که با روی دوست چا جنت که جنت بر دست است
زلف من سیم جبارت او را فاشند شش پیغم و از در رخ من بر خاک قدح من خود می کشم سحر اگر و او تو جانت کار جانت	کری حدیث میوی تو جان برافشند کری حدیث میوی تو جان برافشند کری حدیث میوی تو جان برافشند کری حدیث میوی تو جان برافشند

بند جانم که جانم را می شناسد خیال تو در دل من می شناسد ز روی تو دست میوی که تو را می شناسد کون که کار من دست میوی که تو را می شناسد	بند جانم که جانم را می شناسد خیال تو در دل من می شناسد ز روی تو دست میوی که تو را می شناسد کون که کار من دست میوی که تو را می شناسد
عشق تو که در آن دست جان می کشد مردم به پیش تو بیکی می برد دشمن تو بود که در آن دست تو انگشت تو در آن دست تو	دشمن تو که در آن دست جان می کشد مردم به پیش تو بیکی می برد دشمن تو بود که در آن دست تو انگشت تو در آن دست تو
عشق تو که در آن دست جان می کشد مردم به پیش تو بیکی می برد دشمن تو بود که در آن دست تو انگشت تو در آن دست تو	دشمن تو که در آن دست جان می کشد مردم به پیش تو بیکی می برد دشمن تو بود که در آن دست تو انگشت تو در آن دست تو
عشق تو که در آن دست جان می کشد مردم به پیش تو بیکی می برد دشمن تو بود که در آن دست تو انگشت تو در آن دست تو	دشمن تو که در آن دست جان می کشد مردم به پیش تو بیکی می برد دشمن تو بود که در آن دست تو انگشت تو در آن دست تو

مردانی بر زلف لب لعل خندیده دانش است که بر لبش زلف نکست بر لبش زلف	از حلقه زرد آن خورشید که زلف زخم می کشد خوش زلف زخم می کشد
ای که در شکست لب می کشد خست بر لبش زلف شوق بر لبش زلف	چو زلف می کشد بر لبش زلف عشق بر لبش زلف
بر لبش زلف شست بر لبش زلف خدا بر لبش زلف	بر لبش زلف شست بر لبش زلف خدا بر لبش زلف
مردانی بر زلف لب لعل خندیده دانش است که بر لبش زلف نکست بر لبش زلف	از حلقه زرد آن خورشید که زلف زخم می کشد خوش زلف زخم می کشد

چون در این زلف لب لعل خندیده دانش است که بر لبش زلف نکست بر لبش زلف	از حلقه زرد آن خورشید که زلف زخم می کشد خوش زلف زخم می کشد
چون در این زلف لب لعل خندیده دانش است که بر لبش زلف نکست بر لبش زلف	از حلقه زرد آن خورشید که زلف زخم می کشد خوش زلف زخم می کشد
چون در این زلف لب لعل خندیده دانش است که بر لبش زلف نکست بر لبش زلف	از حلقه زرد آن خورشید که زلف زخم می کشد خوش زلف زخم می کشد
چون در این زلف لب لعل خندیده دانش است که بر لبش زلف نکست بر لبش زلف	از حلقه زرد آن خورشید که زلف زخم می کشد خوش زلف زخم می کشد

در دست بزم بودم مشکین سینه	حالی بود عالم در رسم
سما در بزم بزم پرستی کون	که احوال عالم پیدا
باده شکم باده باده	چون بزم بزم بزم
گفتی که صد واداد باده	او روز باده باده
احوال جز پیش تو بزم	چون بزم بزم بزم
از غم حال افتاده تا تو	و بزم بزم بزم

کدامی کوی نواز شاه شایسته	که پادشاه ز حال که بیدار
و اگر شایسته از رنگ سر باده	که است عشق زینت قضا
بزم بزم بزم بزم بزم	که از طاعت روز بزم
چرا که بزم بزم بزم بزم	که است بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که از نخل بار بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که خون بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که خون بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که خون بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که خون بزم بزم بزم

از بزم بزم بزم بزم بزم	و از بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم بزم

آتش بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

چون بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

در

از روی تو در این دو عالم من ایام بسط و دوران تو درم خوشی و بدی تو درم از این که در دنیا است زمین بیشتر است بر آن که در آن عشق جهان شادمانست مردم دست عفت از این روی تو درم	مهرت هر دو عالم سخت بر تو درم و تو خفت هر دو عالم تا که از عفت است تا که دولت و عفت کاشش بر تو درم هر که او سر وصال تو درم
--	--

از آن سبیل که در دنیا دارد خداوند که در عفت دارد خط سبیل برگردان خط طوبیت تو خود کشیدی و جان تو را آتسا خطا باشد که از عفت خواهد گویم مشک نام از عفت را بچین و حسن و بر شایع است منم عین سیر این را عفت اعمال از این عفت بر کرد	کل طبع در این عالم دارد سزای عفت که بر سیر دارد که شکر با عفت و عفت دارد نمای عفت ای دلدار دارد که در عفت دو صد تا دارد که صد تا در سیر دارد سزای سبیل و کل دارد نیست که در عفت دارد که باز و صلاش دارد
---	---

هر که از دلدار با یزدانی در مان کشد دلکاوید کش که رویی در بدی گفته از عفت و صلاش	دور و صلاش که در عفت خداوند که در عفت خداوند که در عفت
--	--

از روی تو در این دو عالم من ایام بسط و دوران تو درم خوشی و بدی تو درم از این که در دنیا است زمین بیشتر است بر آن که در آن عشق جهان شادمانست مردم دست عفت از این روی تو درم	مهرت هر دو عالم سخت بر تو درم و تو خفت هر دو عالم تا که از عفت است تا که دولت و عفت کاشش بر تو درم هر که او سر وصال تو درم
--	--

شب عفت که در این عالم از این که در عفت که کم که در عفت تا که در عفت شد و امر وصال تو درم در عفت که در عفت بر ما که در عفت از عفت که در عفت	و زانکه روی زردم که در عفت از روی عفت که در عفت ای جان از عفت که در عفت و عفت که در عفت از عفت که در عفت خوردن عفت که در عفت مرا که در عفت بر ما که در عفت
---	---

چو در عفت که در عفت از عفت که در عفت	یک از آن که در عفت و زانکه روی زردم که در عفت
---	--

بزرگوار ای جهان ای مطرب خوشگو کجای	شهر تو را کینه ز اورا پست با شکر و کجای
ایا هیچ کس نیست تو را که با جود	ظفر گلین تو شکر بار
سر و دست نهفته کجاست بروی	نرسنی کل تو بخت ابر ما به
بخت رخت در جل لطافت	آورد به پیشش با بر ما بیشتر
از دل شست جوش عشق	وین یکت سوز دست بر بار
بار دست که گران جلالی دوست	وین بار ز لاله تو ز سر بار
بر من کسم ز نماز نیست	کافون تو میخیزم بر بار
سایه بن آن شربت گلگون	من تو بشکسته ام در بار
چون چشم حلال در غم عشق	من بر نیاید ام کسر بار
سیر ما به دست زلفت تار و دلیکسر	رو و بوی گلان بسته بر بخیر
بشد تیر تو عفت ام از دست	چه تیرای سلطان چه تیر
من و جان دادن از دست و جوش	چو یار و ریشخت از من چه تقصیر
غل چون می نویسم از سر سو ز	بچه سوز قلم حکم محشر بر
تو از ما طایف و ما در یک و پوی	چه جان چون چنین زلفت نقد بر
کجاست دیدن بر دو ز مهر و دست	و که خود میزند بر دین ام بر سر
را بودی قفل و جان چه سر و دست	و که خواهی حساب کلون ز سر کر
کف را پست سودای تو در پر	چو سودای جواسینه در سر پر
حلال از بخت خود کجای نه دیدی	که خواست را بر غم نیست بخت

ناله

ناله کجاست درین راه بالای جان کجاست	خوشی بی تو با تو کجاست
فرمانم که کجاست در این راه	جام باد و بر لب کجاست
چون تیر و دست اندازم تو شکم کجاست	بخت و چشم نهاده کجاست
بوی لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب	چون لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
نرسنی خاک کجاست تو با لب لب لب	زان نمی آید کجاست
بی لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب	خوشی آید و ما کجاست
ای طلال از سو کجاست کجاست کجاست	خود کجاست کجاست کجاست
نرسنی رنگ کجاست کجاست کجاست	نفس کجاست کجاست کجاست
آه کجاست کجاست کجاست کجاست	سایه از بار کجاست کجاست
دو شش شش در دلو ز کجاست کجاست	ایستاده و کجاست کجاست
دوست است از تو عالم مقصد و مقصود	تا شکان را دینی و کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست کجاست	چون کجاست کجاست کجاست
ای کجاست کجاست کجاست کجاست	لطیف کجاست کجاست کجاست
تو کجاست کجاست کجاست کجاست	طایر او با هم کجاست کجاست
چون بویست رو و کجاست کجاست	مت سودای تو باشد کجاست کجاست
می کشیدن دل از لب در ز کجاست	بوی زلف تو دال کجاست کجاست
فر و کجاست کجاست کجاست کجاست	ناله در دین کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست کجاست	بسته بوی مبارز کجاست کجاست
عاز زلف تو باشد کجاست کجاست	نیش و نیش کجاست کجاست

سایه و آفت بر خال خورشید و در و در حلقه انداختن شمشیر و در میدان بر دو لاله زلف و در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در خفا	که نیست عاقبت در میان کمان و در که نیست عاقبت در میان کمان و در که نیست عاقبت در میان کمان و در که نیست عاقبت در میان کمان و در که نیست عاقبت در میان کمان و در
--	---

ای رخت و در خفا و در خفا و در با پر تو را در خفا و در خفا و در زلف تو رخت و در خفا و در خفا و در ایکین خفا و در خفا و در خفا و در سنگ تو شد در خفا و در خفا و در سرخ کعبه است و در خفا و در خفا و در عاج و در خفا و در خفا و در خفا و در رخسار تو در خفا و در خفا و در خفا و در نشان خفا و در خفا و در خفا و در	ای رخت و در خفا و در خفا و در با پر تو را در خفا و در خفا و در زلف تو رخت و در خفا و در خفا و در ایکین خفا و در خفا و در خفا و در سنگ تو شد در خفا و در خفا و در سرخ کعبه است و در خفا و در خفا و در عاج و در خفا و در خفا و در خفا و در رخسار تو در خفا و در خفا و در خفا و در نشان خفا و در خفا و در خفا و در
---	---

در دی از جو تو دیدم که ندیدم سرگز که در این بود که در پاست تو ندیدم روزی بر تو بگرشتم و در خفا و در خفا و در خفا و در بر تو در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در بر تو در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در	و این این بار که ندیدم که ندیدم سرگز و در از حسرت و این نام ندیدم سرگز و در از حسرت و این نام ندیدم سرگز و در از حسرت و این نام ندیدم سرگز و در از حسرت و این نام ندیدم سرگز
---	--

منزلی که در خفا و در خفا و در خفا و در میان خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در	بر دست و در خفا و در خفا و در خفا و در کری و در خفا و در خفا و در خفا و در
--	---

ای رخت و در خفا و در خفا و در در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در زلف تو رخت و در خفا و در خفا و در ایکین خفا و در خفا و در خفا و در سنگ تو شد در خفا و در خفا و در سرخ کعبه است و در خفا و در خفا و در عاج و در خفا و در خفا و در خفا و در رخسار تو در خفا و در خفا و در خفا و در نشان خفا و در خفا و در خفا و در	ای رخت و در خفا و در خفا و در در خفا و در خفا و در خفا و در خفا و در زلف تو رخت و در خفا و در خفا و در ایکین خفا و در خفا و در خفا و در سنگ تو شد در خفا و در خفا و در سرخ کعبه است و در خفا و در خفا و در عاج و در خفا و در خفا و در خفا و در رخسار تو در خفا و در خفا و در خفا و در نشان خفا و در خفا و در خفا و در
---	---

کشت خفا و در خفا و در خفا و در رفت آن که در خفا و در خفا و در خفا و در ایکین خفا و در خفا و در خفا و در سنگ تو شد در خفا و در خفا و در سرخ کعبه است و در خفا و در خفا و در عاج و در خفا و در خفا و در خفا و در رخسار تو در خفا و در خفا و در خفا و در نشان خفا و در خفا و در خفا و در	همچو در خفا و در خفا و در خفا و در زلف تو رخت و در خفا و در خفا و در ایکین خفا و در خفا و در خفا و در سنگ تو شد در خفا و در خفا و در سرخ کعبه است و در خفا و در خفا و در عاج و در خفا و در خفا و در خفا و در رخسار تو در خفا و در خفا و در خفا و در نشان خفا و در خفا و در خفا و در
--	--

که نیکو در زانک رخ روزی رخ کی زلفش خوش طبعی باشد و چه مهر بخت با طبعش قضا بود بر خطی که طالع خوشبخت و بخت ناپاک است چو در بستان شهر به یارین جلال کریه میخندد که کشتن اشیا را	در زلف بر سر عهد وفا بخت کجاست ز بختان خوش که در دهن از دود و آتش زده و آن رخ جز بی نشسته ز پاستور ز آن خوشش و دینش که میگرد یک در از آن که بر این چو پادشاه بیکم شب با هم او میگرد ز آنکه است از آن تو تا سنوز بخت قطره ای در دهن او زین جان بود ز کجای که میگرد از آنکه است از آن تو تا سنوز روزی ز رخ جلال که کرد و این خاک جانشین بود و عشق بود مبتلا سنوز
خوشتر زلفش ز بختان شد و سنوز چند که با پیوسته و کجا بود و کجاست زلفش که کجاست بر برهنه که با دود و بوی زلف او آه سر در آری و وصل عین کری المثل سپرد و در علقه کری به بخت بال و پارت زلفش شعش شعش که از اشک	با حیات و زمانه ماکش و کجاست او بی نیاید و کجاست اگر زلفش طاعت و رخسار او بعد از مراد سال بود و کجاست و زلفش زنی رود این آواز و سنوز پیشتر و زلفش عشق و دو تو سنوز رواد که کجاست از زلفش و جوشنوز و آن زلفش و علقه با بخت و کجاست

در زلف

در زلفی که در کجا حکم را بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش	بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش
روداد کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش	بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش
ای ز رخ چون بر زلفش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش	بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش بخت کجاست ز بختان خوش

چند لایه زنی خاک برداشت	کشی از کدیر شکم زود خوش
چنان ستم و هلاک شد من	گر کردم دین و دنیا را فراموش
مرا گویند چون جبریه و عاشق	چنان از دست غم من بجز خوش
ولی چون کل بران آید به خفت	کجایست لایق تو بدو و خاموش

میدرمان بی لعل زود خوش	ای حاصل سود کام بستی و خوش
بیم شمس که بر عرش بر زخوفی	کو کز خون این خسته کجا با خوش
تا به طافت در آن شکل و شام زینت	دین بران و جزو الد و جان خوش
نوسکان از دل سودا زده و غم طلب	ای کجاست که کز شمشیر خوش
غز از شمشیر نسی خون و دم سیر زود	ای جان میدم به لعل با خوش
دیگر کشتن چنان حای کیه در کوشش	هر که آید شایسته غفلت خوش
با چنین صورت ز کوه و خد کز پست	گر کشت شمشیر آید بر پای خوش
هر که دارم چو پاسه تو خد اید خوش	من لایق تو با چند گم زود خوش
ای جمال از سر زینت کین آبی روزی	یک مرد و جگر ملک جهان خوش

اندم که کینه شمشیر ای سر و سیر زود	از غم ز ما و ک آن در چمن گل و دوش
چشم بر شامیل لاله تو اوستاد	و در دم سیر زود و از من بخت خوش
اگر که در لیلان زخم خوش میزند	منم در اندام دست زود و ای خوش
بی تو و ابد و بی زنده که حلال	پای من ترا بیا و یکی شربت خوش
در دود و در دود عاقبت میدریه	بر دار زود از رخ و بر عاشقان خوش
دی شمشیر و دینم و دوش خوش	آه و زحمان بیدم از آرد و ای خوش

دوازده

رونی با کینه و عقده جگر	ایست جلالت که ز غایت حلقه کجاست
-------------------------	---------------------------------

دست بستی آن رخ سرکش	از هر چه آمد با سر و سر خوش
مشکش مطهر شد بر شمشیر	خاشاکش بر شمشیر خوش
چون دین من ملکش در افشان	چون خاطر من زلفش خوش
نکرم در بکشت و کشت	کردم و دواست با شمشیر خوش
دو کس با هم سیر	کردم و نه با سیر و پای خوش
من رفتم از خد و دوا از خد	بر جبهه ام زود و زود کای خوش
جسم از جای جویند مشرب	کشتیم که رنجی شادی خوش
پشت پریم در دست یکدم	یک بار هم آن روی خوش
کشتا بدوی با سینه صورتی	این در سینه نوش وین خوش
ششم بگریه بغل بندش	خون شد سوان بر پشت خوش
مردیت خون شد هم خوش و ددل	بسته با دم در آب و آتش خوش
جان جلالت از سودای زلفش	تجرب باشد از کجاست خوش

نای از دست جفاست تیر چنم خوش	سای دمنور شو بر عاشق خوش
بخت خیزد ز تو و کدای از دم	من شدم از جان غلام فروز خوش
عالمی بدوی تو و ظلمت غم سوختند	با کون بخش ز رخسار جهان خوش
ای جلالت کز جان من چو بخوابی	چو و اندر شمشیر من جان خوش
رو کز کارم تا و در دم تیر از دم	با کیم ساجی مرد و کاد خوش
هر که ماکوئی بود و تو فتنه تمام جایت	کی بخاید که شمشیر من خوش

دجانی که شکر از غم و حزن و غمش میشد بی شکر و غم و حزن و غمش ای کان از غم و حزن و غمش	برگ بر جان جان دیدم من از غم و حزن و غمش هرگز رسوخه کرد لکب کوبی و غمش بر دست چنان از غم و حزن و غمش
آن کشته اند دل حلقه ز یادش ز نثار بر غم و حزن و غمش از غم و حزن و غمش و غمش نیم بس دل و یادین و غمش و غمش سی و غمش و غمش این یک و غمش و غمش و غمش آن یک و غمش و غمش و غمش مرکز و غمش و غمش و غمش مشکو و غمش و غمش و غمش	از دود و غمش و غمش و غمش بر غم و حزن و غمش و غمش بر غمش و غمش و غمش و غمش بر غمش و غمش و غمش و غمش بر غمش و غمش و غمش و غمش بر غمش و غمش و غمش و غمش بر غمش و غمش و غمش و غمش بر غمش و غمش و غمش و غمش بر غمش و غمش و غمش و غمش
هر دانه از غم و حزن و غمش بر غمش و غمش و غمش و غمش کشیم و غمش و غمش و غمش ای رنگ و غمش و غمش و غمش با این رخ و غمش و غمش و غمش هر یک و غمش و غمش و غمش ای روی و غمش و غمش و غمش	امکنند و غمش و غمش و غمش چون او غمش و غمش و غمش چرا و غمش و غمش و غمش آه و غمش و غمش و غمش با این و غمش و غمش و غمش مک و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش

مش

بسیل افغان و غمش و غمش چنین برادر و غمش و غمش من یک و غمش و غمش و غمش کوبش و غمش و غمش و غمش	عاشق و غمش و غمش و غمش ای و غمش و غمش و غمش و غمش ای و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش
ما را یاد عارض و غمش	ای و غمش و غمش و غمش و غمش ای و غمش
مهری و غمش و غمش و غمش شش و غمش و غمش و غمش از غمش و غمش و غمش و غمش سر و غمش و غمش و غمش و غمش و او و غمش و غمش و غمش و غمش مهر و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش و غمش	ز غمش و غمش و غمش و غمش عاشق و غمش و غمش و غمش سعد و غمش

کتاب در کمال غم بر آید	هر دم در پیش رانده باد
<p>ای در دوری در حقیقت بماند سرم شکر دو به که اگر کم هیچ نباشد شکر ماه و دیگر نه چنانست زنده خود که چرخ و به از این عین تو به از دم سر کن ز بهشت عشق با پدر من این بهر آید در غم بهشت سره لعل است آه که در دل شوریده به چهرت ماند چون زجر کشیده ز دست به چرخ و چرخانند کرد از غیر تو عالی و این در عین</p>	<p>شکر شکر شکر و بهشت برای بهشت چون تو شکر اگر کم هیچ در بهشت کوفت و رخ تو زنده زنده بر افکند و زنده است اجل این سر و شکست کرد با بهر دلی به بهشت و چرخانند ز لعل که این چرخ در بهشت و چرخانند که رست از زوی زوی در بهشت کی تو از زکند و بهشت و چرخانند که رست از زکند و بهشت و چرخانند</p>
<p>چرخ در پیش رانده ز در پیش رانده دل سپاری که دارد و در حاکم یک نار و دل دارم و در و در حاکم یک چون سلامت زکند و در حاکم یک که در حاکم یک و در حاکم یک که در حاکم یک و در حاکم یک که در حاکم یک و در حاکم یک که در حاکم یک و در حاکم یک که در حاکم یک و در حاکم یک که در حاکم یک و در حاکم یک</p>	<p>طایفان و در حاکم یک لا و از زده زمانه کردن و در حاکم یک خانه و در حاکم یک که در حاکم یک که در حاکم یک که در حاکم یک که در حاکم یک که در حاکم یک که در حاکم یک که در حاکم یک</p>

در حاکم

کتاب در کمال غم بر آید	هر دم در پیش رانده باد
<p>رو ز ساطاع و دوران کل کشتن جان نماند سر حاکم دل کشاید بکین نماند بای من و در حاکم موسم شده است چرخ و چرخانند جام جم از دست سر و شکست سر و از آن دست بماند خبر که هیچ کل افشان کنیم با بهر دور که در حاکم خبر و حاکم نو با بهر دور</p>	<p>بزم هر شب تا در حاکم که در حاکم با بهر دور که در حاکم دست من و در حاکم از بهر دور که در حاکم با بهر دور که در حاکم چرخ و چرخانند چرخ و چرخانند چرخ و چرخانند چرخ و چرخانند چرخ و چرخانند</p>
<p>ای زکند کل حاکم بر طایف و در حاکم آه و در حاکم شد و در حاکم یک و در حاکم کوچک و در حاکم از دست و در حاکم از دست و در حاکم</p>	<p>و در حاکم را و در حاکم دا و در حاکم در و در حاکم مردم و در حاکم بر و در حاکم چرخ و چرخانند چرخ و چرخانند چرخ و چرخانند چرخ و چرخانند چرخ و چرخانند</p>

ایضا یک عارف در ظاهر کمال	وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز
<p>ای بار یک چون جان و دوار با جود دل تو دل و جان بیستی تو شایسته ریختن بدر لغت بر کشیدی شد و لم بود و نوبت و ما عجز و کشتی بی جود جان جان کای ماند و من عجزی و دل با بی و کمر سر کشت چشم از خاکت است و در من قطره خست لغت من چنان از آن ای جلال از سر رون آرد وی زلف او</p>	<p>ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز</p>
<p>وصال دوست کان به رود حال خیال بود جان که خجالت در خیال خیال که عجزی فکر در وقت احوال خیال زخون دین بشویم روی مال خیال نهی خیال اقبال و سخن مال خیال که برده بدم کرم سروت از خیال خیال که از خیال اجابت بود جمال خیال شدم خیالی و بیکر که چست مال خیال بین خیال جلال و فکر جمال خیال اگر خیال کمال در جمال خیال</p>	<p>ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز</p>

ناله

ایضا یک عارف در ظاهر کمال	وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز
<p>ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز</p>	<p>ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز</p>
<p>پستی دل به سحر سنگ دارم بویشت تا جو سروم پایس در بند سرت با من یک بالین سیکه آید که مبرم و دنگ دارم از دست و اگر سبب دیا ز دوری است الا سبب فی جن رنگ در ده صدای بند در گوشم بگیرد اگر چون جلال منب خواسینه</p>	<p>ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز ایضا یک عارف در ظاهر کمال وای کمالی جلال بس در پیشین عزیز</p>
<p>شکرت که سجده و افتاد در دو چشم</p>	<p>نام خوارم که در بند سرو ستم</p>

دل منم بدست دادرشده ار	از تندی که دل ناله و نه
زین پس خورشید زنی و باران	در هر که جان ندیدم و گویند
بختی کشت و درم زو بهوشید	ساقی هجی و کجی و دی تو
مرید کجی کشید ام این الق مرغ	زانو کس می کشم از تو
بر سجده کجی کجی و جگر	از مکتب آدم سوئی خانه
فغان صفت قدس از او	در چشمش از او
نشنم از من و خفا	بر خود جو خرم دارد
ای زاده شربت خرم در	کونار ب نو خواب
وی جگر مرخاز و نه ان	من طوطی که نشان ترا
گویند که با ای جمال از بس	تدیرم با بسبب نه

من نه آن قامت و بالا و جلا	من عاشق و شورید و سودای
من والا قیاسی آن مکن	چراغ خرمیدن آن سرور
ی و کراسی برتشت کبی	عسری یو نمایه دل
نگر و زیالین من نه	لیک که زانوق و اوقات
احوال مرا که در افق	و آن غمت فرام که
بهر کبی روی تو یکدم	نیت که بهوی غم
از شوق تو صد بوی	که گاه که نام تو
از روی تو غم و خفا	و آن که من کشیده
خاتم که در آرم من	تو در و نشانی
از هر تو خنار تو ای	آنکه ساد و دل و جا

جگرش گیم باز و جدم	و تائب و تائب
از این بریدی و نه این	و نه بدست
مشک که حال از تو	یک سوی تو

روی که و است با که	بر مان دل خود از که
گفته خال	که به تلافی
حق آید و رفت نام	شوق آید و برد آید
دل که کند عشق	در عشق کد بیان
فغانی که در	در سر خود در آید
کرمای حواشی	فادش زبان خود
و در طبعی	شک بر خوشن
من زدم و تو آتش	شاکر که نظر
شاکر دهم تو ام	بر باد من
اکنون جلال	من نه کمر

روزی که من سراپا	و آنکه بوی عالم
که و مان عرش و	از دور و
از که بر شش	و نه از عرش
با رجم با	یکبار چون
و آنکه جان	کافایت
بر من نه	کو به نظر

دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم	دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم
--	--

آه که زان که در جان دارم آه که زان که در جان دارم	آه که زان که در جان دارم آه که زان که در جان دارم
--	--

دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم	دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم
--	--

بر خیزم

دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم	دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم
--	--

دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم	دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم
--	--

دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم	دردم که جانم خاطر خود خاکم دردم که جانم خاطر خود خاکم
--	--

بهر که گریست که می ندادم	پادشاه عرشین می گزیدم
چو چشم با قوت با تو آمدم	بوزلف پیرارت پیر آمدم
ز دین خون دل کی گشت ندم	ز کمان سیل خون با چنار آمدم
اگر دوزی پستی زاری من	شکستیم دخی بر حال زار آمدم
اگر دوشین جان و دلی تو	ز جان دل ستودت دستدار آمدم
ز چشم اشک زین باغ غیبت	کشت بار و زار خرمی شاد آمدم
چون دای گریه از من بر آمد	مگر سدی تو با دای غیب دار آمدم
اگر صد نوبت از چشم بر آید	با طافش هنوز امیدوار آمدم
بدان حسرت را دای امید می	کین عمر گشت با طافش دار آمدم

در سپید وقت بیوی پایانی تمام	پادشاه صیدی گشت در دشت تمام
بظرف پنج پارای بزم چون فردا پس	که با مسج زوز و پس میدید پنهان تمام
برانشین از زیناب چون آتش	که کار و خجکان بخت کرد و از غم تمام
بار بار که از ناب فوق را بصورت	که با نیتی نود بر پیر غفلت تمام
مقام شش که با چو کون بسرد	رون بزم که خاص عام کلا تمام
مقام عالی که چو از خراسین بوی	که با بوی حسد لایت با قیام تمام
من مقامت و دم ندادم اندیشه	و چون توان یافت از لعل تمام
که کی کام دلی است غریب خوا بد	چون که با و کاشش رسد رسید تمام
دل عالی ز غم غم بر باد است	که با خاص شود مرغی بی بسته تمام

نور

ما شب و روز زند و میخوارم	ساکن پستان خمارم
جامم در دست و دست شیط	وز دو عالم و سر و پا دارم
چو درم چون سیم می برکت	عالم تیرت سیم دارم
و چو زار بزم جو بخشیم	جام می را با نوح شکر دارم
رو و دست و روز و دست تو	که می بندد سیم که می شکر دارم
بجو می گمان سر پستیم	ما خرا با بیان سیم دارم
شاید بر کی به مجرای سیم	حجتم در میان کلان دارم
سلطنت دون دست با جو طلال	بن خرد و جهان دارم
مر زمان نام شمع ابو	بر دل دست و دین بکار دارم
ما غلامان طاعت در کوشیم	بر چنین داغ بندگی دارم
دل دین کو بر و در کوشیم	شوق خود ز دست نکو دارم

در کینه مقصود و پادشاهان	مر که از نیکو پادشاهان
زینکی با و درم نوا بد و روح	که گشتی عین کرامت بود و حق کرم
بهر خواب و بچ شب از دشتان	دوست داشتی نوح و نوح دینم
بی نیت شمع شوق تو بر لوح روز	آتش خدایت که نوح با خود غم
من که دوست نیت برادر دل خویش	اگر چه جهان شین جانت بد غم
چون کینه که کی غم این را از شود	نیت ما در نوحان در دم دل غم
خواروی پوشان ز نظر ما و دین	هم آنت که در دم ستم
من که بر خاک سر کوی تو نمک دارم	فارس او کشتن ز دینم که در دم
مر که در دین تو کشت تویم روان	دل که با نوح تو کرد تو که در دم

بوی به چشم زین یک توام چو بود چشم و دل لایق آن نیست که می بود و عوی عشق مرا کین که کند چو حلال	که یکم که یکم عالم بود و چشم نگاه نیست بر آستان و جایی پر می باشد که کسی چو ناله زار
که درین چشمه جانم چو یکم چون سحر که در چشمه جانم من چو سحر که در چشمه جانم	آه زدی بوی سحر چو سحر از که در چشمه جانم خونم نمی خورد برستان که سحر
از سر کوی تو با دل باز توان آمدن عشق در اینست که نایب باقی پر زلف لیلی آمد و بوی گلزار سپید	بل که آن ترن سوز دل باز توان آمدن ازین دریا جل سب ز شوان آمدن چو بوی گلزار سپید
عاشقان از کوی او دیوار میگردند باز از بی لب لعل که تابین کوی آمدن من چو دل آستان سحر که نیم کز کس نیست	ز کس از نیلای عاقبت باز شوان آمدن وین زمان جان و پید باز شوان آمدن ازین سینه باطل باز شوان آمدن
خون کونند از بی سینه حاصل باز جلال	نامزد و کام حاصل باز شوان آمدن
ای چشم خجسته تو خوار عاشقان کفایت یک که کیم کار تو تمام از خون عاشقان سر کوبت سحر است	زلف در از دست تو خطا عاشقان بر شمشیر و زینت سی و نوک کار عاشقان خیز و کین نزع کلزار عاشقان

دعا

در خاک کوبت آرزوی یک مرد و کون مرد و زود عشق زار دست جی می شود بس جان کوی دفع میازند اگر کسی	خدا بی نهایت جاندار عاشقان نیکو خیال تو خجسته بر عاشقان بوی زین زلف خوار شایر عاشقان
سینه چو زلف تو درین دین و بسری ای بارشاد کام که اسوده خشت حال جان یک خوش میزند با آن	دلش در آن و جگر خوار عاشقان خاطرش زین خونبار عاشقان بهر است یک عشق زین بار عاشقان
ای احسان آرزوی جانم چو دردم رود و دریا ب آن بوی که کوه را بیت دردم زان معلوم از آن نیست	بهر با شکر از یک کیم و دردم زینم ازین بوی طلب داری بای کردن کرمانی حال من در کم آوری بر دردم
حال در از دست حاجت تو نیست که کوه از بود و صفت نه کانی که به کس کاه و کس کس او نم کانی ششم غم خورم	خود می کیم به شکر سرخ و دردی ز دردم نور که در دست باشد زین غم خورم درد دای او نیست خواب خودم
خون کونندم که سودا این جوی دردی حلال	نامزد و دای او در جوی غم خورم
ای کل لاله در چار من صفت جوی در دل آید اگر تو سلطان من ترا بده ام	مکن پیش ازین بخت از راه من یکوشت رسد زاده ز راه من نظر زین به لاله از راه من
تو در خواب نازی واکتاف من از تو آتش سینه است من اندر و آتی تو جان میزدیم	ز طوفان این چشم پدار من کو در دست جوی رخسار من پری که جوی پدار من

مراغان و دل آرد و زنده است نور ما که در عالم است نشد کام جانشین بی علی جلالت	اگر تو مایه زدی را بجز غم کیست غم روح من در سینه است
ای زلف بخت بخت من زین پس مرا و خاک است عشق تو رسیده و گردناراج سوز و زنجیر جلا کمان باز یک مدان کزانی نیست تا غم زده ای را بد ای حلقه زلف تبارت آن کا کل غم برین برافشان تا جند جلال دل شکسته	ماری او جو روز روشن چون دست نرسد به من جان و دل و همه و شوکتش از من انشاء و اوهه بخشن من ای دو دیکم سرود روزن مد جان بستان بودا چمن ارباب قلوب را نشین وین کریمه آفتاب بختن نی دوست بود کام دشمن
ای حرم کسانت میکن اوارگان ما که و کجا با هم نشین و عهدیم کر بر او آفتاب عالم فروزم بیا بیک قریه که فتنی و جهان کریمتی منصب و صد شکر و جود و سر کز نیست و جهان بخت استانت نیست و اوجی	هر روز بخت میکنی جان سحر کارگان مد می گویند که عزم غم خوارگان چیز ما ندیده باشی دین نظام کارگان چون کسی را با و صبا ما زار کارگان نزدیکی با و صال حبس و سنا کارگان ای حرم کسانت میکن اوارگان

باز بر آمد اخلاص من سید شمع سعادت زلفش شد بر آدم دور ز من دو شجر آمد سایه طرخ طین بخت آرد با ده که دارد چون رخ خبثت دیدم کفتم بس که دعا تا خودم از اول غره هستت حواسی مت خلالت لظلمت دارد	ما پس آمد بخت ما بخت ما در شمع سعادت کشت کام که در شمع سعادت در حق افکند با ده کلکون طرح هر روز یک طر خون قد است چمن طین طین شد با جابت آخر حقدون ما جلا شکر خردم خون طرح هر روز یک طر خون
چرا دوزی در مان بر ما پیش ازین سجده ای بود که بر سرش ازین من که و جملش از ده و جگر کی دارم هر که عری را نه با شکسته اند دوسلی مایه ای از نسیم زلف جان نده ایم من میرا هم نه شکسته عقل میگوید مکن دو دهم دوزی بر آید از گریان جلال	پشت طاعت ما در مان بر ما پیش ازین سجده ای بود که بر سرش ازین سلطنتها را نه زدن بر ما پیش ازین خمن حال نشان بر ما پیش ازین سجده ای بود که بر سرش ازین عالم از خاک و طوفان بر ما پیش ازین کاش از دوزی بر آید از گریان جلال
آن آرد و رخ نیست طلال و قرآن کر دوزی است در احوال طالت سیلاب که بر جبهه ام از دین روکت	و آن چاق و زلف نیست که در دوزی و در راحت دل مطلق در دوزی ما بچ میند که خون کبرستان

دنیا می خوانی که در چشم غیب است
 غیبش نه زده شود نه از آن
 ز مشکلی گشته حال جهان
 ای خواجه همیشگیام بر منزل جهان
 با کینه زار خورشید راضی است
 این جام خلایق گشته پای تو میرد
 ترو من اگر غیب نگیرد نه پستان
 کا به نظر خود ما حاجت نظر است آن
 زلف تو که بر فتنه داده و رقت
 آینه قدیم که مقام فقر است
 از چنین نر زلف که غیری دیگر است
 از مجلس وانی که در گوش است

مکن و در بهر بان روز مگردان
 که بر روی و پشای نمیکن
 و در پیش مکن و در و است
 و از جد عالم روی در است
 از آن جوکان که داری بر سر پیش
 بکن خدایت جنت نامی حشر
 و از دست و جوی خود ازین پیش
 جلال و صفای و عشق باز پیش

و از دست جنت نامی حشر
 و از دست جوی خود ازین پیش
 جلال و صفای و عشق باز پیش

در روز سیزدهم می یارم زدن
 هر چه باشد زدن او بر می یارم گرت
 جانم اندر بر آفتاب می یارم کشد
 سر می یارم کشد از آفتاب آو
 با کوه می یارم کشد از کوهستان با کوهستان

او که در دوازدهم می یارم زدن
 در دوازدهم می یارم زدن
 دل غم خوش گشت یکدم می یارم زدن
 چه با بر وقت می یارم زدن
 کیف با بر وقت می یارم زدن

[illegible]

کرمی بر جودی و درستان سلام غمیان
شاد و باده بر باد و کوب کنگر
رسد شام من حسن و دانه و کبک نیم
روزه من ترش و شربت و پادشاه غم
و از دست اگر درویش و زات غمت
ز لب غمت خرم و خرم و خرم و خرم
حلال داد و امید وصال و بار داد

کرمی بر جودی و درستان سلام غمیان
شاد و باده بر باد و کوب کنگر
رسد شام من حسن و دانه و کبک نیم
روزه من ترش و شربت و پادشاه غم
و از دست اگر درویش و زات غمت
ز لب غمت خرم و خرم و خرم و خرم
حلال داد و امید وصال و بار داد

چو خون غم گنجینه گریه
 فروش بدینان رفیع تجلی
 بر آید سر خوش چون گل در آید
 خجسته باشد که بشید در باغ
 من از افش نفوسم و ز ادب دور
 حق دور و در ما بر خاک زیند
 من آن دردی که دارم از تو در دل
 علاج آن که چیست با کزیرت

بایست و نوائی غنچه لعل
 چنانکه از دستم آواز خطی
 خوش است از کافران باغیان
 پای گل چنان با جبین
 گیسو مکن پند او پستان
 نصیب ما دای نیل پستان
 دروغ آید که گویم با طبع
 بایست و نوائی غنچه لعل

از آنست که افق دوم جدا از صفت ماریان
سجده دوم ^{در این} شکرگاه از دید چون ماریان

شمع جهان گردید و جان و خدمت خان
 میخواست که بر کوه کربش وطن سازم مگر
 بسال بر سر کوشش بجای نیامده است
 اگر ایامه اندوختن تمام بجهت دوست
 خوش اوقات آن بود و خدمت خرابی
 ای ای نهاده ای که در کوه کربش کوشش
 فوج بر روی و معذور بپای که برین خفا
 و هم خویشی و خدمت کربش بسوزد
 که در خدمت عاشقان خسته در خدمت
 عیاری و جلال اگر می زلف عیارش

قدح ملک زمین بود و دل و خدمت خان
 ولی چنان هر چند نیست باو می توان
 مگر روزی که آواز دینا لین و دلخواه
 که در خون جگر میست و آید به جان
 که می بپوشد زده است و بر دای خوار
 بقدر او پیش چپست اما کمال
 سر کوشش در وی نهاده امال چاره
 و کوه کربش بسیار است و باران
 رفته اگر آفرین چشم چاره
 که در نام رفته است که در دای چاره

در کجاست که بودی بوستان این
 علاج این تن من بخوبی نویست آن
 عجب کوشش معزای عشق افروزت
 بر رخ من شود این من بفرخ من
 کونک این من و دعام شراب ای نایب
 نوش کنی که ز غفلت زود بگذارد
 سر منک و بد فیض بسیار
 کرد و پسر من با لبش سخن گوید
 جلال و کبریا و جلال
 در دولت مکرروی و دوسا
 دوا این دل مجنون تو است این
 از انکس دید که گمانا در دولت
 در دست دست ایشان در دولت
 دامت بود و این که گمانا در دست
 خان که گمانا در دست این
 کان بود که گمانا در دست این
 مکیه میل سخن کار کار با دست این
 در دست که در دست حاصل چنانست

152

۲ چندین خون در چیت زده اند و این
 را که در آن است از پله درین چیت
 خسته و از آن در دهان چیت از دست
 جنایت چو کرد و در دل غم چون که
 تا زنده شوم در آن چیت
 چو از دست چیت چو در دل
 شیشه حایف است چو شکایت
 کرد و درین چیت شکایت
 کند که در آن چیت چو در دل

چندین خون در چیت زده اند و این
 را که در آن است از پله درین چیت
 خسته و از آن در دهان چیت از دست
 جنایت چو کرد و در دل غم چون که
 تا زنده شوم در آن چیت
 چو از دست چیت چو در دل
 شیشه حایف است چو شکایت
 کرد و درین چیت شکایت
 کند که در آن چیت چو در دل

چنانکه بداد جندی
 سر اسیر و آزاد
 اگر کز یک رخسارست بدیدی
 خرد کن از درون و در خندان
 سزای تو که با پیش بزی
 بدان نالیده ام از دست گردان
 جویست این که از دست گردان
 یوست زنده ام عربست و زنده
 حلالان نامت و با نامظن کن
 که پیش یکدگر نایب جندی
 که دارد ملک و آزاد جندی
 ایچس خود بودی شاه جندی
 مکن بر عاقلستان بیاد جندی
 چرا سر پستی بر باد جندی
 که با بی می کشد مشام جندی
 نماند در طاعت و جندی
 نشانی بر زمین از باد جندی
 که در جنت حل و شاد جندی

بن سیه منم فان وجران ورسایه نویسنه کردان

ما بین این دو کجاست دلکش نیست با طالع خوش او را کجاست نور چشمش	ما بین این دو کجاست دلکش نیست با طالع خوش او را کجاست نور چشمش
--	--

مال بیلی کل خود را بشنو از من وین سخن آن کلان پیش آن دو کس پیش آن کس پیش آن کس پیش آن کس	مال بیلی کل خود را بشنو از من وین سخن آن کلان پیش آن دو کس پیش آن کس پیش آن کس پیش آن کس
--	--

و در پیش او و در پیش او و در پیش او و در پیش او و در پیش او و در پیش او و در پیش او	و در پیش او و در پیش او و در پیش او و در پیش او و در پیش او و در پیش او و در پیش او
---	---

از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان	از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان از خود بر پستان
---	---

کر و رفت کر و رفت کر و رفت کر و رفت کر و رفت کر و رفت کر و رفت	کر و رفت کر و رفت کر و رفت کر و رفت کر و رفت کر و رفت کر و رفت
--	--

من گرام من گرام من گرام من گرام من گرام من گرام من گرام	من گرام من گرام من گرام من گرام من گرام من گرام من گرام
---	---

بخت نهاد و پروا ازین بخت پیش آن چه نماند بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت	کوی افسانه در وی بخت کند بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت کند بخت و بخت بخت
---	---

ای یار دوستم و یار که بود است و می زلف بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت	بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت
---	--

بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت	بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت
--	--

بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت	بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت
--	--

بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت	بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت
--	--

بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت	بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت و بخت بخت
--	--

ارجمت کبر خاوه نشان	صفت چندی را به چو د
عش تو در خمر و لعل است	آفتاب بگل مندی و
پست در دولت هم عشق است	آه ما بر برسمان سود
در دهر سید چند پست است	پوشیداران به بند بود
در دست چشم جلال	راکش عشق آبش فرو

پادشاهی بت ساقی شراب و شیشه	برن برانتم ام و ذاب و شیشه
چرخ بود که دی بربخ آذربای	چو در دست بوی آن شتاب
کجا بخت آب بودی تو چشم من	که در خمار تو خوش بود و شیشه
نزد رخ نهاده ایم و خانه ما رنگ	چو نور میدید ما شتاب و شیشه
مان مرنگ و همان لعل تا و شیشه	که حاضرست شراب و کباب
نخام چو شیشه تر خوانده بمستی دوش	سرم چرخ بر پسید از خطاب
مرغ شراب با امشب ای تو بزم که	منو چرخ بر از شراب و شیشه
معاشرا ن بهر شیشه رکشته از جلال	جواب از آن روح لعل ناب

قدی تو شکر کن به چرخ دوران	موش و از لب لعل بخوران
نار و غایت در دم شیار باد	بزمی آن غمزه بسنوران
کوه تکر که جسر بوصل رسید	ای به لطف کن این روزه بهجوران
ناله کرم و سوا کرم و پامان در پیش	شیرین بر و اگر پست بجزوران
دید یک لعل در آفرخ جهان عالی	چشم او و کشتی از لعل منوران
شیرین شدای و دلفروز بر آبی	ناب ویت پشیر و پل پوران

کلی

کجای در نام را و تو جلال	مضرب سلطنت و صفت منوران
مغشوقه نیک آردی و بخت خفا	کجا لعل است و جلال منوران
ساقی بنی از لعل و لعل فرو شوی	تا چند غم عالم و اندوه نرسد
که بظان جسر به مقصود نیست	بتر از نظر را بپست رو سوی نشان
آه که که بپسند و دوش نشان	اگر در بزم نشد رسد رسد
که لعلی بکمر چرخ را نشان	برخاست فلک از دست و نشان
پیش روی ای دلشاده و شمشیر	آه که چرخ یک از لعل نشان
آه که چرخ یک از لعل نشان	وین چرخ یک از لعل نشان
ختم دل که جلال از سر عالم	که کوه کمانی و برون شد نشان

هر یک بکفر که بکستان	بنویس مراد پستان
دل سوزانم از غم زلف	بجویش در شستمان
هر بزم تا سوا ای زلف نومات	نیت ما را سری و سامان
لعل جلالی که می ورز	عشق اشعه برستان
من بومصل تو کی رسم ایکن	تا بود و جسد یکم بستان
خال غنچه بر آن کمان رو	بجویش از غایت و بستان
رباب و جلگی توان دانست	حالت نشسته در پامان
آه ای ابر رحمت ایر	بر سر ما بار باران
نم نسیب رسد بدو	بون که بچی بزد خان
ت شومال محروم	شسته

پا در ساج در دهنش را جاسی	کرم چو راغب سیم نیک در پیرا جاسی
ما چو وصالش دامن عرم نکاسی	رفت از دست و در دست نهاد و اهری
من اولی بی بودم میان پیمان رخ نعل	کون پیم بهای ابراش و در داسی
ولا را که کیم پیم نایه دل کدر است	که دارد در پیم عالم برین خوبی و لاسی
بر آن کیم کیم پیم کل خن لکن من است	چپ و ارم اگر وید کجی که کشته جاسی
چو بی نیت کس را ای دغا که شب سانس	و کزانی فرستادم بدست با جاسی
جای عاشقی بدین نیک کار و رویه	داشت زنی که در آن نایه کار جاسی
که در سر آمد من چنان روی و موسی	چو چو کیم بوی تو چو پیم جاسی
جانا جاسی بر کمر نام و نمک کیمو	که ترک نمک اگر کیری براری در جاسی
ای زنجار تو بر دیده بخشم خواست	از زلف تو در رشته تمام نماسی
نیک آن را که از نیک دست بر خیزد	بر نه چون بوزد آتش جان آسینی
یکه دلی جان بر از زلف تو جوی	مر روی تو در حق دلی مستلانی
دل عشاق و زلف و نیکو کش نیست	کار وانی و شب تیره و خوش بهتانی
بی کفایت یک جهان در دوزخ	نیش گز جال تو در آتش تانی
بر تو عارض تو از دم در دست کپت	چو فیل من سوزان زخم خانی
نیت بساب وصال تو بهما و خوشا	دوئی واکه مسامت بهما سانی
ای حال نیک یار از دم کردل و سب	نیک آن لیس که ادهی کج خانی
ای حیرت و دایان تو چو نوبی و جریالی	روی تو ابروی تو جاسی و جاسی

ناله

آن زلف تو روی تو دیویت بی زاد	نایه که هم بر شمع نوری و طلا سی
تا چو شکان خزه بر آینه چو سی	کیت چو کج کل از بد و جاسی
چو با جاسی حال زلف تو میکش	چان و افشا و از آن حال جاسی
ای با کج حال من خسته بر دست	که نیک زلف تو جاسی و جاسی
کان نایه دل تو چو در چو کجاست	و روی نایه دست از جاسی
تا تو جاسی با جاسی ز نایه کوی	بر جاسی نایه دست از جاسی
ای من چو در روزم دست آید	که زرد کشته تو کدر و دست جاسی
شده نیت یکبار جال از خود اگر	رخا طاعت از دست او دست جاسی
نکشت زوال آید و مرگ کند بر	از جاسی و کشت عشق تو و جاسی
ای یار از دم عشق تو صد جان بچسبی	خود ز نیت غم حال ابران بچسبی
مگر دلی است حق جان بازان دید	نیز دلی و فریاد که صد جان بچسبی
اگر کز افسان قاصد من مستحق جو	بر من و ایران بدیشان بچسبی
کار عالم کیم کیم مر و سامان کرد	بر من و سامان بچسبی
حاجم بشی بر من که نیرزد بر من	کج کارون چو چو ملک بچسبی
بش از نایه با و و سامان کوی	که نیرزد عالم بر تو ان بچسبی
ای ملک کسری با بر یک جان بکشی	ست و ملک دل احسان بچسبی
که تو از دنیا یار یقینت رخ دوست	سج عاقل خود و جاسی و جاسی
جان اویم ز شوق و بر جان بچسبی	سخت در در جال و بر جان بچسبی
بکارا سودا داران زمرای جاسی	جاسی و جاسی و جاسی و جاسی

در کوهی که پیش از این بن جان در قاف می
و کوهی که خطرات از بارش یک خواهر شد
من غنای زانین کوه باری که سیاهی
چشم من که کوهی است از لایق الگو
چشم کوهی که در دل شوقه ساکن
ولا رطوبت که در کوه باری که سیاهی
و اجتناب از بارش که در کوه باری که
کوه که در کوه باری که در کوه باری که
ولا بارش که در کوه باری که در کوه باری که
بند اجتناب از بارش که در کوه باری که
بند اجتناب از بارش که در کوه باری که
بند اجتناب از بارش که در کوه باری که
بند اجتناب از بارش که در کوه باری که

مرکز سیاهی که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که

از کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که

از کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که
در کوه باری که در کوه باری که در کوه باری که

چرخه که در صورت جان خود مونسیت	بر شد که عاشق خود بر سر کزنی
کاش که در زمانه که از آن است	نکته شیرین و بار بار کزنی
شیرین و ساقی نایب و عاشق	بسیار در صد سال که خاکم به پزنی
طال را ببار داد و دست و جانت	خداوندی که سر جان بر کزنی

بر هم رفت که جان بر سر جری	بر او می کرد از غما و جری
بقول و عهد نو که کوا غما و کشد	که تر که کجی از آن بگردید
نوا بر سر میدان عشق پایست	از آن جهت که اول تمام بلغزید
که نو خفته نو خفته و من ابرم	که زار زار و جگر برستم بخندید
نوا بر کجاست که کشت و مسج	ز دشمنان جری و دوستان و نشید
جفا نمودی و دل برای و ندادی	زاد و ناز و شمای من ترسید
کشتیم که کجاست دست رسام نو	کجاست دل و لیکن کجاست رسامید
چو حایت که احوال را بپزنی	چو حایت که از دوستان تو پزنی
بکشت که ز خون و فاجوی طلال	چو بند من نشیدی سزای خود دیدی

دست ساقی شراب لا با می	دست عاشقان لا با می
میوه فی الغنیتم به جود	کجاست المونس فی خوف الملامی
مباد اجشتم با بی با و روشن	مباد احاط از عشق غامی
یکشم خورشید کو به نهام	سلو عن سبلی طول اللیالی
میدجوی روانی با بد اختر	و عشق خفته بر من زوای
که کشته به رنگ کوشش	که جان به بخشی ای بادشاهی

که در آب با شرم و در پیش	جنگل مونسیت به کجاست
نویسنده نیست با هم نه پیش	و با وری مونسیت عن شایسته
ارزشت المال با می غرق	و بد العقب فی الزمانی مایسته
چرا از دو پستی دل بر کزنی	که ز دشمن جان جلا

که گویند من پیش روی انبار کجاست	در زاری من کوشش کجاست
که حال من و خفته از آن به ایست	بر دهن سوخته از آن بکجاست
دو زنی که چو پروانه بدخ تو پزیم	چون سحر و انان بکجاست
بسیار میازار و ز پسر ازین	کجاست روزی و آن بکجاست
نزد آنکس و من قدم نه بکجاست	بکجاست که دی بر سر جگر بکجاست
بکشته بود که ترا که به نیاید	چون خلق بکشد تو با جگر بکجاست
از دهن خویش طلال از سوسه کاه	بسیار درین دید و خویش بکجاست

با و در که در آیدم خسری	قدم در دو کشتی جان فی خردی
تقد و نسی این جفت را	لایق به با نیستی به ری
بسیار در دم از دل میکشیدی	بکشد که درم از رخ فی ستردی
بجودی و کشتی خوی بر کجاست	کشتی در بکشی خوی خسری
پایان آرد بر سیه جود	باز دل دست بر دزدت بر دی
کشت عشق با من در کجاست	که با کرد این کشت بر کجاست
چون آن با کجاست که پسر جود	با و حافت و آن بود در دیک

انجمن آردونی گشته کن	کار و بهر کسب و تجارت
و در سبک یار تو را ندید پست	اولین که جزو کسب از نه
حکمت شد سوزی طری که بنوازد	انجمن آردونی گشته کن
رکن وین است از خاک و گشته شخص	گشتی بسته و گشتی بسته
و درین کج چون نراد از تو	نزدیکی که غفلت کنی
بیرون گشته چون برون آید	این یک روشست بر که و به
و در عین مولای می میکنی را	ملک الموت گفت بهم آید
نام آیتها نهادی ایست را	بجو سبکی که خوانی آزار است
خود ندانستی این قدر که بنوازد	حاک ایشان ز خون اینها است
نوبت رحمت تو است اینا را	خود آید با کشتن خون شنبه
کنن کس ماری که در راه است	این یک راه تو نام نویسی نه
چون پیش ازین دیگر در این راه	
نشسته گشت بر آب بگوشه	قطره در آب و من ترسیدم
در بری را که بود نام عباد	گرچه در میرانشش بگوشه
پیش از گندم و من از پیش	راست مانند باد بوسیدم
شب تا یک را بر کمر کشد	من به شام پی بگردیدم
اما کان رکنان در	جسم آب و را بر و به
ای بگفت ز من کردان بر نه	
و تو ترا خنجر و خنجر	

در

بگشت بر کسب و تجارت	از جوشن توئی ملک کرد و کرد
مجد و پیش در سحر است با	از دیو و جادو و جادو
در سال و در روز و در شب	از جادو و جادو و جادو
فی ایله بر سر کرم میکنی	وی کام را ندیده هر میکنی
من صبح تو میخوانم و تو غایب از آن	اچان جویش کنی کم از جیشی
ای که از سر تو میگوید	وز خاک درت سپهر آید
بجز تو عرضش را بنامش آید	کو بر سر مایه خداست بر کس
تا بر خنجر و کان است	بر بر و کان و جوشن خنجر
در بر نه از کان تو کو خود را	بر دست تو زده ملک و جوشن
خون از دل انکار برون می آید	وز دین خون بار برون می آید
کر خون یک از خون ام نیست	زیر که کل از خار برون می آید
تا در چرخش پدید آید	کردن بظان رحمت پدید
مردی تو صبح لاف میزند	در چشم جهانیان از آن سواست
پوسته جراح آن کان ابو و عجم	بجز پاسته نرسد سحر

بگرفت دستم و کرد ز نوبت	درم نغمه مستی را آید از غم
هر شبی که شمع روشن کنم	چون چراغ روشن کنم خوش کنم
باجای منی در سخن آیم و اکت	باشایه دست و پا خوش کنم
ای سحرش با شمعش بگردد	دیوانه است نظام کور داده
مرکب است بوسه کاسه از من	یک جان شد حسرت زار و دگر داده
ای خواجه چو ز جگرش تو جگر بند	بر خلق هم از روی حسرت و بند
خواجه که گویی بر تو جگر بند	بر کس نیستند بجز کس بند
ز کس نشد و از بر و شد گردان	امکن و بگشت عالم خندان
ای کس نشد و از بر و شد گردان	رد از سر از خراب و چرخ جانان
ما در کمان حسرت بر روی تو دید	دل در بر من بگو که ز طبع دید
خال تو را بداند در ادم آلود	زلف تو را بچند در ادم شید
آنگاه که در آنکس پدید آمدن خاک	بر چه هم کرده روان تو شد خاک
تو شدی سیاه و قوی العینم از آنک	مرد و کز که خیزد کز آنک
بگرفت دستم و کرد ز نوبت	خود شدی مستی از آنک

بگرفت دستم و کرد ز نوبت	از نایب بود و در چو اکت
بگرفت دستم و کرد ز نوبت	کجاست بر سر و بر بند
ای سحرش با شمعش بگردد	دیوانه است نظام کور داده
مرکب است بوسه کاسه از من	یک جان شد حسرت زار و دگر داده
ای خواجه چو ز جگرش تو جگر بند	بر خلق هم از روی حسرت و بند
خواجه که گویی بر تو جگر بند	بر کس نیستند بجز کس بند
ز کس نشد و از بر و شد گردان	امکن و بگشت عالم خندان
ای کس نشد و از بر و شد گردان	رد از سر از خراب و چرخ جانان
ما در کمان حسرت بر روی تو دید	دل در بر من بگو که ز طبع دید
خال تو را بداند در ادم آلود	زلف تو را بچند در ادم شید
آنگاه که در آنکس پدید آمدن خاک	بر چه هم کرده روان تو شد خاک
تو شدی سیاه و قوی العینم از آنک	مرد و کز که خیزد کز آنک
بگرفت دستم و کرد ز نوبت	خود شدی مستی از آنک

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
شماره ثبت کتابخانه: ۱۵۷
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۱
محل ثبت: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۵۷

در وقت نماز و در وقت دعا	در وقت نماز و در وقت دعا
در وقت نماز و در وقت دعا	در وقت نماز و در وقت دعا
در وقت نماز و در وقت دعا	در وقت نماز و در وقت دعا

در وقت نماز و در وقت دعا	در وقت نماز و در وقت دعا
در وقت نماز و در وقت دعا	در وقت نماز و در وقت دعا
در وقت نماز و در وقت دعا	در وقت نماز و در وقت دعا

۱۳۰۲ - ۱۵۵۰ هجری قمری

استاد در وقت نماز و در وقت دعا
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
شماره ثبت کتابخانه: ۱۵۷
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۱
محل ثبت: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۵۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
شماره ثبت کتابخانه: ۱۵۷
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۱
محل ثبت: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۵۷



آتی بر تو یی از تو در کسرا
 دلش را بزم امیر کردان
 بی از ما خود شد بشاش
 روی نباش از کوی طراوت
 ز نور معرفت بیغی خط سوز
 حجاب غفلت زینش بردار
 که عاقلان در پرور کسرا
 ز نادانی بخت شرمیدم
 بخت کوی بی روی ز نادان
 ولی کوی بود در خود کزین
 بوضع حال و الجلاست
 اعلت کان برون از علم دامت
 در آن کوی که جازات افق دارد
 بدان کوی که اول آفرید
 سخن بزمین آفرینش
 شی که سرور و جلال است

کوی عرش کزین است
 سیم اودم عیسی بود
 ز جیش شد است حق بود
 شیخ طاعت آن ماه کونین
 جوا قول زو قدم در راه تحقیق
 بدلا رسی که بکبر بخت شیطان
 بدست و قهر آن نشین دم
 بدان کان جیا و ابراجان
 پیران خست بر ج ولایت
 با جمل خسته آن مپسوم
 باقی حشرت و محاب انصار
 کجاک تربت بر میر کاران
 کزین نهان جسم خود دایم
 برین غافل غفلت و شکرم
 ز تقصیری که کردم در حال
 کجایان کجایان که براند
 کرم و کرم کن کران است
 بخیل کرده ام بسیار تقیر

کوی عرش است بر سایه اوست
 کفش کوی ازین جبار بود
 روان آدم از وی معش بود
 پادشاه پسته مانی این
 برآمد و جیب نایم صدفین
 زینج اودوی شد بخت ایمان
 کزینک کزین بود و از غلام
 بر آن کوی سرش بر قرآن
 سرودان در شهر هدایت
 بکن نشسته آن شاه مظلوم
 بکج تابعین و آل ابرار
 بدوق مملکت زنده داران
 بکج دانشم ده آشنایه
 پیران ز خود ذم زانک میر
 بعفوت بیستام امید اجمال
 کریان طرد میکنی این چه برده
 زاده بایه رحمت بکوی
 بکشم رحمت از کوی که بر

ای عیسی کجاک سر کوی عرش
 شیخ خوان خست در حق

ای بزمین آفرینش
 کجاک خست در حق

اکنون که هر روز در بزم طراست علم
 چنین روی سخن گشت بجز خلد برین
 جهان پسر که پرشود بد ز باختران
 چون پسر که با نون خوش برادران
 با صف بخت و نیرین و آرد غوان و بروج
 و سر و ما نیز صفت آرد از خاکی نزار
 که کبریا بر پامخت کمر افشاید
 و تمام دین بر محبت این علی
 پناه ملک و پادشاهان و اهل زمان
 خدایکی و وزیران و وزیر شاه نشان
 ستودن رای و آوری که بی ترک و معین
 ز کس است که خواب این شده
 زین خفته بر آفتاب و کسب و حین

جهان را بچرخان گشت تان و خرم
 زمین و معدوم کل شد جو خورستان ارم
 پس با دو بهار و زنده کرد بد و دم
 زمین و درونش بخت شد با دانه که دم
 جز است بپسند ناهان چنین آبکم
 که با دو بر سرش افشاند معدوم اوزم
 ز دست زبج آفاق و سرور عالم
 خلاصه دو جهان و خشن کمر آدم
 پس سرحد و معالی محیط و دل و کرم
 معین دین و عرب طاعتی بلا عجم
 جهان کشای است نزار شمع و فکم
 ز حال است که او ان شده و کرم
 یک یک بر غریب و یار و کرم

<p>الغياث ابرو چرخ کز شمس ناپا دور سر و سواد است عالم فوج دولت کز خورشید نور چشم یک پناه رخ العین رسول آه از آن سعاد که ایشان را نماند و در آن شد نوهار عرشان نقصان بدید ای که از تنگ می بود بهار آن که کاهان</p>	<p>کز سی بر و جزو بر کرد و خالی جو پیا خاک پایش بود جوی پر سر بر جودار بجهت آنکه از راز او شد آشکار طغشان بر سپید و چون بگشت میخ آید روی آری فزون رخشان سپید و زواید کز گدازان کبریا اندر ایشان است کجا</p>
--	--

ما این کبریا که در کوه و باران نه کعبه کشد گردان برادر و برادر ما برادران چو باد و چرخ که در کعبه کرده با من و خاک بر سر کعبه برادر چون که چرخ چو لاله چرخ کعبه چون که چرخ چو لاله چرخ کعبه روح عطار از کعبه چرخ کعبه قائم ایشان اگر بر جانشان روشنایان چو باد و چرخ کعبه زیر پای کعبه چرخ کعبه	مرد عابد را که در کعبه سنت و کعبه در کعبه رندلان چو آب و برق چو باد نیل کعبه که در کعبه کعبه چو باد و چرخ کعبه کعبه چو باد و چرخ کعبه مردمان از کعبه که در کعبه زاد بر جانشان چرخ کعبه برده برادران چرخ کعبه در کعبه چرخ کعبه
رو کعبه چرخ و در کعبه دولت و کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه	چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه
روز و شب بر کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه	چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه چرخ کعبه

ای کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه	نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه
نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه	نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه
نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه	نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه نیل کعبه که در کعبه

را بر

کار خرم از هر چه در دنیا است ای سلطان خرد و پیش نهاد خرم در پیشانی و پسانی و در پیشانی بجو باران جان غم از آن سرور و سوا	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
بر من هر دو از اینست که خرم چون سرازند که هر دو یکبار سر زبانی و دنیا در روح عطار این زمان	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
بست روی تو با روی بری شوایم نوازش هر دو از اینست که خرم ما و خود و خط و خط و خط و خط	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
دور و صفا و صفا و صفا و صفا با شکر که هر دو از اینست که خرم نوازش هر دو از اینست که خرم	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
روح عطار که جان بر تر غمت ز راه علف برینست که خرم قدیم برینست که خرم	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست

کویت با من دل مرد را بر سر شوق با من جان را جود او دوین خلوت و دل را کار که روی نمود	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
مردم از دیده امن طوفان جگر سر برد کو با من است از اینست که خرم خوش بنایت که کار نکند که سر برد	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
دردمان از نظم عفت که سر برد ما که از هیچ چمن با خود سر برد کین است که از اینست که خرم	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
ای برده جانشی بر نیت لب و خند ای دلی که هر که سوار است و بر کف عری که در دلی که هر که سوار است	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
از سر و ساز ناز که ای ناز که سر سکین را با جادوی از جادوی سر عری که در دلی که هر که سوار است	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست
ای نوازنده دل که هر که سوار است ای نوازنده دل که هر که سوار است ای نوازنده دل که هر که سوار است	و یکبار از اینست هر دو یکبار فرض شد بر من که خرم بود و در دنیا نشد از درد دل که کشید با کسی که پیش از دنیا ناری ز جیب بوی دوست

نشد از این شوی و با این شوی بر جان و مال و جان و مال خود و از دست من بگریز سجده کن پیش من و درود که در پیش من بپوشان مگر در دل آتش زار من روح عطا ز لعل لب من	را جان و مال و جان و مال رسمی و دست من بگریز جان و مال و جان و مال تا در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من
ماه من لب من لب من لب من روز و شب من لب من لب من تا جاده و بی و بی و بی سبیل من لب من لب من لب من میل من لب من لب من لب من کرد من لب من لب من لب من روح عطا ز لعل لب من	بر من لب من لب من لب من روز و شب من لب من لب من تا جاده و بی و بی و بی سبیل من لب من لب من لب من میل من لب من لب من لب من کرد من لب من لب من لب من روح عطا ز لعل لب من
تا جاده و بی و بی و بی بکشد غم من لب من لب من در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من	وین لب من لب من لب من تا جاده و بی و بی و بی بکشد غم من لب من لب من در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من

۲۶

مهر و کرم و کرم و کرم که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من	مهر و کرم و کرم و کرم که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من که در آن شعله آتش من
تا جاده و بی و بی و بی بکشد غم من لب من لب من در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من	تا جاده و بی و بی و بی بکشد غم من لب من لب من در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من
تا جاده و بی و بی و بی بکشد غم من لب من لب من در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من	تا جاده و بی و بی و بی بکشد غم من لب من لب من در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من که در غمت رومی او و من

چون آب روان گشت روان از لعل و جامه میخواست خیالش گردان آید چه بستم ز غمش ز غمش ز غمش ز غمش ز غمش تا دیرتست آن غمش گین دل او بر از جان من غمش گین غمش گین غمش مهر بر کز از غمش غمش غمش غمش افتاد بر روی غمش غمش غمش غمش	زین روی و آب روان از لعل و جامه حد و جاعل از غمش غمش غمش غمش شش ز غمش غمش غمش غمش غمش بر کز غمش غمش غمش غمش غمش تا دیرتست آن غمش گین دل او بر از جان من غمش گین غمش گین غمش مهر بر کز از غمش غمش غمش غمش افتاد بر روی غمش غمش غمش غمش
مهر گشت بل و ساند که و اباری بود که یار و رخ چون کشتن او چه من زار روی غمش غمش غمش غمش غمش و غمش غمش غمش غمش غمش غمش پست است آن غمش غمش غمش غمش غمش یار و این غمش غمش غمش غمش غمش روح غمش غمش غمش غمش غمش غمش بعد از این غمش غمش غمش غمش غمش	عاشق و غمش غمش غمش غمش غمش مردم از غمش غمش غمش غمش غمش راستی غمش غمش غمش غمش غمش ز غمش غمش غمش غمش غمش غمش مهر گشت بل و ساند که و اباری بود که یار و رخ چون کشتن او چه من زار روی غمش غمش غمش غمش غمش و غمش غمش غمش غمش غمش غمش پست است آن غمش غمش غمش غمش غمش یار و این غمش غمش غمش غمش غمش روح غمش غمش غمش غمش غمش غمش بعد از این غمش غمش غمش غمش غمش
از دورد و حال غمش غمش غمش غمش که غمش غمش غمش غمش غمش غمش مهر بر این غمش غمش غمش غمش غمش ای غمش غمش غمش غمش غمش غمش	حال من و غمش غمش غمش غمش غمش مهر غمش غمش غمش غمش غمش غمش دل غمش غمش غمش غمش غمش غمش تا غمش غمش غمش غمش غمش غمش

ن

دل غمش غمش غمش غمش غمش غمش نهر غمش غمش غمش غمش غمش غمش روح غمش غمش غمش غمش غمش غمش	دل غمش غمش غمش غمش غمش غمش نهر غمش غمش غمش غمش غمش غمش روح غمش غمش غمش غمش غمش غمش
چون روی تو غمش غمش غمش غمش وضع غمش غمش غمش غمش غمش غمش مهر غمش غمش غمش غمش غمش غمش روح غمش غمش غمش غمش غمش غمش	چون روی تو غمش غمش غمش غمش وضع غمش غمش غمش غمش غمش غمش مهر غمش غمش غمش غمش غمش غمش روح غمش غمش غمش غمش غمش غمش
تا دیرتست آن غمش گین دل او بر از جان من غمش گین غمش گین غمش مهر بر کز از غمش غمش غمش غمش افتاد بر روی غمش غمش غمش غمش	تا دیرتست آن غمش گین دل او بر از جان من غمش گین غمش گین غمش مهر بر کز از غمش غمش غمش غمش افتاد بر روی غمش غمش غمش غمش
مهر گشت بل و ساند که و اباری بود که یار و رخ چون کشتن او چه من زار روی غمش غمش غمش غمش غمش و غمش غمش غمش غمش غمش غمش پست است آن غمش غمش غمش غمش غمش یار و این غمش غمش غمش غمش غمش روح غمش غمش غمش غمش غمش غمش بعد از این غمش غمش غمش غمش غمش	عاشق و غمش غمش غمش غمش غمش مردم از غمش غمش غمش غمش غمش راستی غمش غمش غمش غمش غمش ز غمش غمش غمش غمش غمش غمش مهر گشت بل و ساند که و اباری بود که یار و رخ چون کشتن او چه من زار روی غمش غمش غمش غمش غمش و غمش غمش غمش غمش غمش غمش پست است آن غمش غمش غمش غمش غمش یار و این غمش غمش غمش غمش غمش روح غمش غمش غمش غمش غمش غمش بعد از این غمش غمش غمش غمش غمش
از دورد و حال غمش غمش غمش غمش که غمش غمش غمش غمش غمش غمش مهر بر این غمش غمش غمش غمش غمش ای غمش غمش غمش غمش غمش غمش	حال من و غمش غمش غمش غمش غمش مهر غمش غمش غمش غمش غمش غمش دل غمش غمش غمش غمش غمش غمش تا غمش غمش غمش غمش غمش غمش

ن

پان گنگه ز کس سازه کش و دور رخ بر شمشیر خنجر کش هر من با وقت کو که در خط کلیتم شکسته ز رخ روح دلکش	آن شوخ ز بیکش چنان که بر دور رخ از دستش چنان که بر آری خنجر از جیبش چنان که بر زاد روی که بیکش چنان که بر
مادر آن ز کس که با کس جانت بود بوی شیراز بوی کس که بی تو سکارا بوی که کس که بی تو چرخش و چرخش و کس که بی تو	بسیار از چرخش و کس که بی تو اگر تو هم در آن کس که بی تو سوی کس که بی تو چرخش و کس که بی تو در میان چرخش و کس که بی تو
کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو	کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو
کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو	کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو

و پیرانی که در خانه بسیار از چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو	و پیرانی که در خانه بسیار از چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو
و پیرانی که در خانه بسیار از چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو	و پیرانی که در خانه بسیار از چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو
و پیرانی که در خانه بسیار از چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو	و پیرانی که در خانه بسیار از چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو
و پیرانی که در خانه بسیار از چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو	و پیرانی که در خانه بسیار از چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو کس که بی تو چرخش و کس که بی تو

ما سیدی که با هر روز و صحت که در یک شب چشمتی که گشتی تو در دستانتان بفرود لشانی شدید و شدت از شکست که گشت سرو سامان بجوی ایند و ج عطاردی بر زمین	کتاب و یک که نه خاک کوفت و نه می باشد چو در ششیدی که با تود و خاک و می بهر گنج که در خود کوه است و دور می باشد که او را این جهان بر وای پا و سر می
نهاد و جستی یاران که با راز و رسته که از دست پر و نیت و با پی هر زده که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی	که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی
که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی	که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی
که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی	که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی

ن

چون رنگ بخت چو که سلطان میشود شوا عشق چون سران بد و رنگشان عشق هر چه خایه که در کینه می شود شعر خفا که در کینه می شود	چون رنگ بخت چو که سلطان میشود شوا عشق چون سران بد و رنگشان عشق هر چه خایه که در کینه می شود شعر خفا که در کینه می شود
که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی	که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی
که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی	که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی
که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی	که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی که در دامن من که با جهان نیستان هر آنچه در من شد و کم که از توئی

باید از هیچ کن و باری که مگر چشم ز سر کار تو که ایم مجنون باغ تو چشم مرد و دلم در کار تو چشم چون این بنگه را ندیدی با آن زان بنگه شکاری کل خندان ای روح شمع و از این سوز رخ نمایا	نگار ز ما و بگریه بگریه افغان بگریه و بگریه آه درون سوختگی چشم سلسله شک و درد و خون بگریه ای نو دین چشم در صبا با شمعان چشم بگریه در آتش سوز و باری بگریه
این کس سر و سوز و درد و خوار بر کس نشاید و چو شطرنج و گوی و بگریه بود از افغان بیت و فار و دل پرست بایم باید بر ما و در و در و در و در چشم بگریه بر حال خندان روزی که شد از دم و فغان بگریه	و در وقت او بگریه بگریه آه من چنان و بگریه و غم بیت روی و بگریه و در و در و در باید چنان بگریه و در و در و در ما و غم و بگریه و در و در و در از چشم و بگریه و در و در و در و در و در و در و در و در و در
شرح استغنی لغت و باری با ز که در چشم از شرح و باری با ز در ساری بگریه و بگریه بوی که بود در بگریه و بگریه	و در بگریه و بگریه و بگریه که در چشم از شرح و باری با ز بگریه و بگریه و بگریه و بگریه آن سوز و در و در و در و در و در

ما که در باری تو چون است و ایم تا دم از بگریه و بگریه روح عطا را که از دین چشم بگریه	چشمی را که در و در و در و در مطرب از بگریه و بگریه بوی که بود در و در و در و در
اگر چشم غایتی که بوییم نوا دین عیان تو بگریه که در حال که بگریه و در و در در و در و در و در و در و در بشی که در و در و در و در و در باید شمع و در و در و در و در شکسته دل و در و در و در و در	بمان در و در و در و در و در خبر و در و در و در و در و در در و در و در و در و در و در چنان و در و در و در و در و در اگر در و در و در و در و در چشم و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
که در دست که در و در و در و در بش در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در بگریه و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در بش در و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در بگریه و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در
و در و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در و در که در و در و در و در و در و در

ما و با و آن زمان که در حال دوی می بودی مقام اندام کان پیشی می کردی از رخ چش جدا و قی که آن چشم چرخ را از این لوحش آید آن چشم کان بهر دست من کرد و در خوشی با من می کشید یکا سکه میدی چشم که با عشق کان کارست مباد و در جان روح عطا زار و سال خود بیت	زخم کردن در دمی آن دل چون نوا عزاد با و بهر جا که بود خوشش بادش کرد و دوی در من چشمه نیاید بادش روزگار دست که با من می کشید این باد خاک اندام که در خوشش کشید نشاد پیر از خون بگر سحر که کشید کشاد فی تمام که کجا رفت و چرا رفت برساند به تو بارسد فریادش
که شمشیر بکوشش نهاد و دوش فی تمام که در دوشش کشید و دوش ای و دوشش بهر که کشید آن که کشیدش	شش و غایب چاه و صراط خودش سنگ زلف که با و دوشش کشید گفت و گوشت بهر که کشید آن که کشیدش

چشم و روی تو با لب و کان می کشید نوا زمان باغ گل و سبزه و چشم فامت و روی و خط و حال و این لایق روح عطا زار و سال خود بیت	فی تمام که در خوشش کشید و دوش کودانش روح و دوشش کشید و دوش از بهر که در دوشش کشید و دوش با و دوشش بهر که کشید آن که کشیدش
پس سوز و دوشش کشید و دوش چشم و دوشش کشید و دوش چکان کشید و دوشش کشید و دوش کس می کشید و دوشش کشید و دوش	سجایان سوز و دوشش کشید و دوش میشود و دوشش کشید و دوش اگر خوش کشید و دوشش کشید و دوش چو چش که کشید و دوشش کشید و دوش
چشم و دوشش کشید و دوش زلف و دوشش کشید و دوش زلف و دوشش کشید و دوش کس می کشید و دوشش کشید و دوش	چشم و دوشش کشید و دوش زلف و دوشش کشید و دوش زلف و دوشش کشید و دوش کس می کشید و دوشش کشید و دوش
مهر که در دوشش کشید و دوش وجود و دوشش کشید و دوش طبع و دوشش کشید و دوش بسیار که در دوشش کشید و دوش	مهر که در دوشش کشید و دوش وجود و دوشش کشید و دوش طبع و دوشش کشید و دوش بسیار که در دوشش کشید و دوش
نظم و دوشش کشید و دوش از آن دوی بر پستان تو کشید که دوشش بهر که کشید آن که کشیدش	نظم و دوشش کشید و دوش از آن دوی بر پستان تو کشید که دوشش بهر که کشید آن که کشیدش

ساقی چه آن گل را نایب مستاز بر حق آیم و خوشتر از نظر چکاره و خوشتر نماید مستورم و در صوفی جانی خاشاک و دانه و شمشیر از صوفیه بر چاکش و کجاست چون روح دل آشفته شد مست و شکر	مست و شکر این برده مست و شکر این برده از خوشتر چکاره و خوشتر نماید مستورم و در صوفی جانی خاشاک و دانه و شمشیر از صوفیه بر چاکش و کجاست چون روح دل آشفته شد مست و شکر
هر از چو بر آید زین دل راز دیرت کرد و آشفته و پریشان حال چکان رسیده ام از دست دل اندام کی بگویم بخت زاری زیرم عاجای و شور و زین برین دل پندار بر آب دیده من بخت آرد و دل میکردت من آموزد و گشته و امن تو هر که میگردد بی من در کجاست	میکردت کجای کجاست بسم برآید چون طربای دلدارم بکارم بگویم بخت جان کارم کی بگویم بخت زاری زیرم عاجای و شور و زین برین دل پندار بر آب دیده من بخت آرد و دل میکردت من آموزد و گشته و امن تو هر که میگردد بی من در کجاست
خداوند که گشتن سندان سیرم قدم کن برین بون و بون و بون مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون	کران ترین و بون کاسی که کجاست و بون و بون و بون بروز و شکر و بون و بون بانشاد و بون و بون و بون

از آن است از بی و سواد مست و شکر این برده مست و شکر این برده از خوشتر چکاره و خوشتر نماید مستورم و در صوفی جانی خاشاک و دانه و شمشیر از صوفیه بر چاکش و کجاست چون روح دل آشفته شد مست و شکر	کریم و بون و بون و بون مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون
زاری که ز روی خطیر خیال آن که گری روی تو تو نیکوتر ز زبان زردکی راستان بوز خاک راه جان داران اگر بگویم جانشی تو من نخون و دم و چون بایست اگر شدت بخت که روح عطا	نمای که بخت تو تو خیال آن که گری روی تو تو نیکوتر ز زبان زردکی راستان بوز خاک راه جان داران اگر بگویم جانشی تو من نخون و دم و چون بایست اگر شدت بخت که روح عطا
پا چشم و است میخیزم مادم غم و زما و توان زود و دزدان من بخت کرد شراب ناسک باشد چون طبع خاص زنا ناسک باشد چون طبع خاص خداوند که گشتن سندان سیرم قدم کن برین بون و بون	سوی زلف و رخت سیرم مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون
طبع از نایب برده مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون	کریم و بون و بون و بون مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون مکارم و ز دست من نیکو کریم و زبانی شیرین و بون

و اگر نه تاکی روح عطا را بخشنم	چون ناله در دانی ندانم چو ناله درم
اگر از جان جهان جوهرش میبارم	نور چشم از آن از طرکش میبارم
جان رسیدت به جبهه بخت باز آید	این موقع زب چون شکش میبارم
بوی سبزه نیا بویوت لبش میبارم	هفتی چند بهان هم برکش میبارم
حاکم را که برانج سبزه لبش میبارم	نوبتی بهر رنج برکش میبارم
عجب اینست که هر چند که لبش میبارم	باز بعد این از آن دو شکش میبارم
دل سوزانده بر لبان عشق میبارم	ز آن شب روزی چون برکش میبارم
روح عطا رست تا نفسش را بر بسین	برکش میبارم و او بر سرکش میبارم
راقصی رخ ماه دور از ما افتاده ام	روز و شب فراموش و غم زار و ترا افتاده ام
از پرشانی و سرگردانی و آشفتگی	همچو لعل زینان پست را افتاده ام
میر و خوش و دل زویش تر از چرخ آسمان	کوت و صد بلای آفت را افتاده ام
سنگی که در میان جگر از کینه است	کریان پر شادی و گریه را افتاده ام
سربازان خوار و دلاور و سزای پشمار	مژگی بهر دور و دور و کینه را افتاده ام
از سرافرازی و لطافت و حرمت و کینه	مهی که از دم ای پادشاه را افتاده ام
روز و شب چون روح عطا را ز جوی افتاد	را میوه قاصدی بر دیگر را افتاده ام
مهر کزدم بهر سمانی سنجیدم	در هر خلق جهان بند و بندم سپردم
من بهر سمان میگویم که شکست	بشکست که کرد و بدو مهر سپردم
میکزدم من بهر سمانی سنجیدم	لیکن از جام و دوی میگویند که سپردم

با نعلابست عریان قدم بهشت	کوبانان تو کو زدم و در پای تو میبارم
نفس من زار و زار است چه آورده و زار	روای هم بر دوی تو ای در میبارم
روح عطا رست و بویه و زدم زحمت	پیشین میگویم که زده و بدو زدم میبارم
در چمن چون زده شش میبارم	دست در گره نشت میبارم
روی در پاسه صوبه عالم	و ز کبر ما و صوبه میبارم
ماید آن دلبره نوازش دکنم	اما از دل نوازش میبارم
دجله از دین غم دین روان	بجهر آن طرف بغداد میبارم
روح عطا رست جامه درم	چون از آن روح و روان میبارم
چه جامه بود که از ما روفا دار ندیدم	جامه بود که از آن قامت میبارم
یکه شود و یک تالار کشم من	سرا و جامه من از دست میبارم
کدام این بود که چون عید میبارم	ای در جامه بشه عید و گاهی میبارم
آشما ما جویم و کشم و بکار خوشان	دل بهر سزای زنده میبارم
کجه بسپار می من جان کزنده	نکته از که بکیش در که میبارم
کجه سر و دست من سبزه من میبارم	کجه دست و پایش از دوزخ میبارم
جامه و جامه بر قامت ما را دست بند	روح عطا رست جامه بهر میبارم
هر شی بهر خیانت شکست جان میبارم	جان بی آدم تا شکست میبارم
تا دل من شکست و دوزخ دار و دار	میر و دوزخ و دوزخ میبارم
شرح دقت میگویم بهر دوی میبارم	شرح دقت میگویم بهر دوی میبارم

ایرینا از سر و بالای بندت میکشیم سوی چون نام با بخت در اوشان چون که کشم مردم در دوق میکشیم جان اگر چون روح عطار افکار در پی تو	وین بریشانی از آن لطف بریشا می کشیم بر زبان سپید او که کوه در بان سپیدیم پشت من خنک که در پایم با جویان سپیدیم در دایه ای در پس من کلستان سپیدیم
تکی صحت اگر پیش من بگذریم کشت ای جان نیز از باران مگذر مبارک دل بر تو نهادیم جانم کفیم که تو میکشی شیل بر من کفیم و چه بجز منی بر منی از شت بشما چنگ بر اندی در خود مارا روح عطار تو احم جان من آخر چندی	ترسم ای دوست که تو گری در کدریم کشت ما عجز تو بر امان در کدریم نار است که از دست عت جانیم و به تو من زنی در قدمت جان سپیدیم بجای تو نوشتم و جانها جگریم بر تو بر من از هر حسرت بشا سپیدیم تو به چرخ و زلفت چرخیم
برینک تو اندازد و با بخت تو جان خند که نه بیکبار و یکبار بود کجا که کن از منی میان سپید بجای دو جان اکس کی برت گزیند بسته نو و میان تو و کون و کسیر ای که بختی و شود ز جگر سپید روح عطار را و ای جان سپید	در خیال حال من تو اندون و آن هون تو اند که بر من ایازان تنگ جان مرکبی که تا بیکبار کنی دن و شوان سوی کلطف و اوسل دل و بخت جان مازی من که با خوش میکشید این کاران نشین کنش و خاطر جی ششان نادر است من که در عت را مهان این در دینت که جود تو دارد در مان

دل نابر کشی میکششی دارم چنین ست خای و سوزنا و دورم ز تو روی در دیوار اندوست بشما در عت برخا درم ز ناک بایت او سر سپرد	ما که کو به من که دوسر میکشید دارم چنین و اگر میکشید و کایر بود کارم چنین کی که دارم این چنین خفت رگ دارم چنین تا بخت جان سپید با جویسارم چنین
از و ای امید دل ایند میسر دارم چنین چشم اندازم که از چشم مندازی چو اشک بی سحر و تو درم کش شایخ ارغوان چو غایبی سکی با روح عطار از جود	کسی که خواب جگر از دیدی بی چنین کسی که بخت جگر میکشید با دیدل دارم چنین کی که بخت جگر میکشید با دیدل دارم چنین
ای روان چنین بی می شستان کون که دست سوز دل بری در ستم من است و تو منی کی و انکوست وقت کشت بر خیز ای کلین لطافت بارب که دور با دار آن عارض جیت شده روح عطار شوق جیم شیت عواکم ششی و شعی با و کله ستانی	خواجه دل در ستم بر من کوه و سبستان نهار و لیل از دست مستستان بر خیز با و در ده پیشین و بر سبستان تا عتقی سازیم او و ز کله ستان آب خط میکشید ای رنگ بر و سبستان شماره و شوان در دوری بر سبستان که طرف تو ای ساز و ساز و پست
ما ز جان و روح در میای خط خرام زدن رومان شود که دست فرست جان ارک جان خواجه بر اندر من سر سپرد اگر که در آب شکم تر آن رسایج	ما که از قف آن پاسبان خرام زدن رومان آن چه بود که خواهم زدن رومان آن چه بود که خواهم زدن رومان آن چه بود که خواهم زدن

در دم بر در آن رخ جلالت در سواد آن رخ سیم بر روی نور خواران روح عطار ویم هر که ایام است	بگوشت لاف جان روی زهر خواران اشک همچون سیم بر روی نور خواران پیش روی و سوزی او بر یکدگر خواران
جان دلم در عشق بود شیدا مکن بر دردم از نور عشق من در دلم بوی جان داری در میان چشم من سراسیمه با هر که بر جان من مستانه چشم من و عوفا را ند از پند و سب که بگویند و اند چون روح عطار را در جهان جان من	راز دل جان من مکن از نور چشم من مکن بر دم میان چشم من مکن بر دم و نای در بر من مکن برکت وی چون گوشت عوفا مکن عالم من چشم من مکن روی جان من بر جان مکن
یک عطر وی بود در دست عطار مکن خنگ از لطف که سازم ز کفایت با این کی در دست که پای تو سوسم سیه است بر فراخ و سبب نیاید خواهم بگوشت من که در دل من مکن دردی بکشد این دردم چشم که در ام طرز سر و کلاه و یاس من مکن روح عطار و جان من در دست مکن	عطر خواه آمد و شد و مفقود و جا مکن خون من که گوشت عطار مکن بگوشت من که در پای تو سوسم مکن با بود خاک در دست تو که در دست مکن بستاند تو را در دل من و دور مکن بزد آب بر این دلم آرد بر من سر و کلاه و یاس من مکن اب حیوان که از کف من مکن

در کمال تو شد مهر و شکایتی من بگوشت من سودای نیت از آن ای که داری در دست من و دور مکن بگوشت من سودای نیت از آن آه از لطف من که در دست مکن بر دم میان چشم من مکن روح عطار و جان من مکن	بگوشت من سودای نیت از آن ای که داری در دست من و دور مکن بگوشت من سودای نیت از آن آه از لطف من که در دست مکن بر دم میان چشم من مکن روح عطار و جان من مکن
ای زلف و نای دل من جان دلم در عشق من مکن بگوشت من سودای نیت از آن بگوشت من سودای نیت از آن بگوشت من سودای نیت از آن بگوشت من سودای نیت از آن بگوشت من سودای نیت از آن	بگوشت من سودای نیت از آن ای که داری در دست من و دور مکن بگوشت من سودای نیت از آن آه از لطف من که در دست مکن بر دم میان چشم من مکن روح عطار و جان من مکن
راز عطار من جان من مکن آه از لطف من که در دست مکن بگوشت من سودای نیت از آن بگوشت من سودای نیت از آن بگوشت من سودای نیت از آن بگوشت من سودای نیت از آن بگوشت من سودای نیت از آن	بگوشت من سودای نیت از آن ای که داری در دست من و دور مکن بگوشت من سودای نیت از آن آه از لطف من که در دست مکن بر دم میان چشم من مکن روح عطار و جان من مکن

بیت وادودی از بزم و صباست کجی خوشتی ای جان و دل نه میانش پیشانیان بود بخت نوازیست ازین	خارجی تندجگر سرور و راه من جان خیزیت خدای بیت لول من روح و فدا دار شد بنح قوشا و من
چون بیت جدا احوال دوران مهربان و از جگر بکدم چهره سحر است از ماه و بر وین ای رند خادق با پی کد کوب انسان کوی ای ماه و بلو بک تاوی می شد در عالم آمد و تا بیکدیگر کار جگر نه چرخ زوشتا و از قه پیغکن خزاکم باشد در دست باد چون روح عطار از جان برون بو	سای عطار او و ربه بگردان نور صوفی و ایمنک بستان مخفی نشسته از خود در افشا این ای بیت عاشق درستی را من همایان تو شرایست چنان زان چهره مکتب ناری چنان بکشای بکدم کوی گر بیان بگرد خندان بر جوف بستان کام دل خیزیش از راه بستان باشد که لبی جوی در جانان
کار من از دست شد از این کجی کار من مبارای و موی خوشا در من کش کند نامای زار من جگر سبب سوزد عالمی چند بیا بیا و صباست ازین تن زار ترار ای جگر سبب از دست و این کوی خدا من داری و درم و در دست از کوی	بر برادر من از کیمایان سیاه من تا بگر دخی کز بر وید و خویش از من خود می سوزد و در من زانمای زار من جگر سوزد و در قش این دل بپا من تا بپا من کد از دودل من کار من ای عزیزان جگر ای دست کار و بکین

خیزان کجی دی ندارد روح عطار از جانان کوی عالم برون اندر کجی ر من	بسیجی کرده آن سبب بستان دری چون خاطر بر سر کاردان ی باشد انگشت عشق باز آن قوی باشد نوال راست کویان کوی کانی کز بنها و دود و جدل بگر کجی دو کت ای روح عطار
حسبنا که کوی را در دوزخ تا قوی در پیشش روی من قصد علی و عیون عقد را می و دیس چون بگریست موسی ال کلم سرشی منت بسیار در می عزیزان از عشق باده و کجی و شمع و کحل حاضر است روح عطار از من خوش بهد جانش روان	در کجی تان چون کل در کستان نزدین چون احوال بستان و باقی سوزد و تنگ بستان خطی همچون دل شش بستان ز دست و بستان بستان بستان با کجی کز بستان بستان بستان
کویا من زانمی در بر توان گرفتن کوی نودل جانان بکسیر عاشق رو چرخه کز قلم کجی از دستان آلوده کجی بستان در دست	عکس شسته بیکد از سر توان گرفتن هر کجی از جانان دل بستان کجی باشد بکسیر توان گرفتن کجی از بستان در دست گرفتن

ماز پروی سب ان فوسن می شود جان بجا آورد بر جان خوش آید در دمی سینه کی نشسته سرشته بر شمشیر دامن بران بود شمع وار نامحکم بود اینک باریان روی بگر شک ان میاردم چون غول غول شمس روح عطار دستش در خاک ناه	کی خردار در زوایح دور کرد الواد دل بستان داد خون بگر بالود دور مار امین شمشیر خنجر بود روشنی دیده جوی روشن بود در کمر و دامن ارکوبه بکس بود کدری غم بگر و بگر شمس بود ترک شدی کله تو پانی غم بود
ای دین جانت میخورد و بگایه با تو چشمم بست که کج شادی سینه ایست خلف از رحمت لای از وی چون طاعت طهر ای بکجی تا صورت تو یکی از احسان در دل من در انقباض کوشش هرگز که دین بکشد پیش تو تو دران دوبات جان پردن تا بنز سر برودن که در اکتستان رویت کوته روح عطار از غمش او جدا کن	وی دور و دور و دور و دور نام تو بر زبانم سر ما را ما چرخش است اهل آفتاب زده کایه خط شمشیر شمشیر شمشیر شما ز اول من بکجی در معاینه ما می بین می بین روی دین سرمه رنگ عالم در عمارت و ادب خاکش چشم از اشک او غواص مکمل دور تو ان که از حکم آسایه
در اندیشه طریقی از روی سب بوی نرم زلفت روی فانی ان جمال	شب در جاکش در شمایه که کمر آسایه در حال من کجایه

مهری خود پیغمبر که دای از من که بجز تو چشمم بگری میگر بهر آنک روای میو طبع برود چون بگر زلفش که کمر من در پیک پایان احسان که روح عطار است	مهری که بر سر من چرخ است زهر بر من کمر من در دمان هر جاست بهر آنک چشمم ای شمع هر جاست چون سبک که کمر من در پیک است از آنک شمس در دمان کجای
کوتاهی عشق باری خوش خودی بکافی ز کجای سینه رخ جانم غم شمشیر بر سر کوی تو دامن اسویت جان پردن تا دل بسبب کجی با لعل بلند تو دارد نبت به بیت ماه آسان کونش لعل تو در طبع جانم دلم زینهار که دارم روح عطار در دلش کایان ابر خدا را	ما را مالی نباشد سزای من سخی تو ای از آنک چه دارم جانم دوقی در درگاه سرمه رنگ کجایان در جوی با دو پای جان من بپسته از دما بپسته سوز کای که چشمم بگری ماهی در قنای آسایه من طبع دارم قنایان نبت ز آسایه دارم جان من در دل کجایان چون سینه تو ای
یاران خوارم سینه روی یاریه تا جفا سازد در محبت و عزم تا با چشمم کجای بر آید بکجای جانم در آسایش چندین چشم بر می از دیده و دل خوارم که کمر من در کجایان تا دامن او در زبانه بپسرم	هبری بکجی سینه سینه سینه سوزین بکجی چشمم کجایه کمر زار بکجی در هر سینه بکجای غم در انتظار بکجای آن عشق باری وین انگاری وز خلق عالم کجای بکجای تا کمر که کجای چشمم بکجای

چون روح عطار از جان بسالم	هرگز که سپهر مایه پاریسی
کوهر آب جوی و لب جام و لب جوی	هرگز که ریحانی و لب جوی و لب جوی
باب لب جوی و لب جام و لب جوی	لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
آمدی گوی سعادت برده از میدان	که بجز کان سر زلف وی اندون بوی
دل از زلف عشق صفات آتش و نوم	جانم که زلف جوشش مثل سبک سبک
سرمه گرید و چون زلفش بر باد	شواکم که بچشم سپهر از نوک سر جوی
مسح رو که گرفت از دل چون آتش	این جود و زلف خدا که نمی گسردی
خواسم شمع لب کف خیال لب او	کشت از دست ما یک کوی که نمی گسردی
مطلب که نوالی کوهر از روح عطار	میراث و تاج از نو و نو و نو و نو و نو
و هر که کن از زلف کجود بی	از دل من کن بند با کجود بی
بکایت شکلی عالم کوبیده آیت	کاج کان لب لب لب لب لب لب لب لب
گر عتاب از روح فرخ کجود بی بجای	بجز کجود و زلف کجود بی
کجود بی که زلف کجود بی	کجود بی که زلف کجود بی
بخود را زلف کجود بی	بجز کجود و زلف کجود بی
در جود بی که کجود بی هر من	و زلف کجود بی که کجود بی
روح عطار که از دست زلف کجود بی	زلف کجود بی که کجود بی
از زلف کجود بی که کجود بی	کجود بی که کجود بی
کجود بی که کجود بی	کجود بی که کجود بی

ما چو پشانی تو سواد کجود بی	تا هر نفس کجود بی که کجود بی
چند رانی و نوبانی زلف کجود بی	نیشی و بی نیشی و بی نیشی
کجود بی که کجود بی	کجود بی که کجود بی
جانم که زلف کجود بی	کجود بی که کجود بی
روح عطار که زلف کجود بی	کجود بی که کجود بی
و هر که کن از زلف کجود بی	از دل من کن بند با کجود بی
بکایت شکلی عالم کوبیده آیت	کاج کان لب لب لب لب لب لب لب لب
گر عتاب از روح فرخ کجود بی بجای	بجز کجود و زلف کجود بی
کجود بی که زلف کجود بی	کجود بی که زلف کجود بی
بخود را زلف کجود بی	بجز کجود و زلف کجود بی
در جود بی که کجود بی هر من	و زلف کجود بی که کجود بی
روح عطار که از دست زلف کجود بی	زلف کجود بی که کجود بی
از زلف کجود بی که کجود بی	کجود بی که کجود بی
کجود بی که کجود بی	کجود بی که کجود بی

مسلوبی که پیشتر کرده است روح عطا رنما از دستان در میان خطب از آن لب میگویند خجسته	میکنند و در غم و دامن در بار ناشیدند که پیرای ازین با دانی مثل اویت درین دور بشیر کانی
---	--

جنگ که بر سر شزاریه چون که در ای سر کنگو بی مرجه بودی با دشمن من این روی زیبا و شایسته از نا کوی که جوی دور از تو چشم کای جو جیشت زما توانست شروع عطا را غم در آن سان	بر که بر سر جت نیار کای در کنگون چون میسکه آیم که خودم در دو پستدار زبانها شک دار روی یار دار ترای در جین زار کای جو دلفت بر پستداری کز تاب آتش عود و قمار
---	--

مندی کام دلی ناستان مانی سرو سامان زمین پر سوسا طلب و در بر تندی و عزم زمین من کرد موی شدم از حیرت روی سواد نیم گفت که از روی کجاست مدوز چون که چهره من در خط و خط خونی خوشتر بود که در روح عطا	در کجی عهد سایان بستی چانی در مگوی تو کس را بنود سامانی که از سر سوسای زود و طوفانی سروی بر روی شما افتد من هر کوش کم بر سخن باد این در جین هر کوش کم بر سخن باد این نار و دوزخ و آله و آله و آله
---	---

در کجی عهد سایان بستی چانی	در کجی عهد سایان بستی چانی
----------------------------	----------------------------

در کجی

از لعل شکریا به سر و قباویتی آتش زلف او از مریضی جمع ای کاج صبارای در حضرت او بود کای بنیل بر جت در سر شکریا از بر زبان بر منشی قضا نامسود ای راحت جان من از روح جود و نالی	از مشک زده سازای بر موی کندی دو از لعل او سر کجا خود مندی وین شعر او از روی وین کجاست وی بسته شربت در سر شکریا نبوت کجاست از مشک زده لیکن کدی بروی زده بر جت
--	---

بیا بود شرط وفا و آریه و یاریه چند برانی از جویش بر زار در کجاست بر کوی تو بر جود و نالی از عشق خست میگرد طلعت خورشید کجاست برست ایم و جود برار از شربت شیرین و دلم خور و نالی واری تو بی عشق چنان و لیکن	کر من کدی خست و زار و کجاست ایم برست با زنده مایه و آریه چندان بسیار کم کجا کم بسیار برای و خط میگرد نام شکاری شربت برست ایست و عزم برار چنان نو و بر دل من خبر شکاری چنان ناز و روح و لعل و نالی
---	---

بوی زار و آن کجاست بر سر و نالی سواد و استنش بر این و جان پیر و نالی بهاک خورشید کوشد دل من و نالی مرد و زار و جان تو و نالی چند کجا بود از سر و نالی	مریض ازین کجاست و نالی تج و نالی و نالی مرد و نالی مریض ازین کجاست و نالی زشت و نالی
---	--

ای بس که دلم در این آفت خفت	وئی شکسته کنی ده از شیرین
زین دوی که خفته بود شکسته	کرکت شکسته فرج کرده بخت
ای مرغ بود که ترسش بخت	وئی خسته و شکسته دهن شیرین لب
پن روی خور و زنی نماید چرخ	بی عشق و روزش نماید شب
ای کجای بدی کاره بر لب	آن سر و کل ایام سحر بر لب
تا به نفسی نماید آن باو بخت	رخ بر رخ و لب لب و بر لب
ای که نگاه از من سخن بخت	در طاعت و قدرت بر وقت
کویم که بدین کام کوی خرد	او و زین که در امید خرد
به دار بس که با در این آفت	بجز من و صاحبش و کوی شاد
دی در دین با و میکشود آن زلف	وایم دل عاشقان میباید
من عاشق آن است ره دارم	در یکدگر شکسته و رده دارم
هر که عاشقان عالم دارند	من با و دیگر اریسکه دارم
تا به من از من بخت	اکاه از حال دل این بخت
و کس جدا از من از حق و دلم	اکلی غم دل و دلم و از روح کجاست

چون ترکش و خسته و خفت	بهر کسی که معکف خراب است
نترس نسق دارد و نترس نه خلق	آن ترکش سیراب بخت بخت
شیراز با کرد کار میسر	باز کاران شد خایه و سیر
در بند گمان بود از من کفتم	هرت کجای شکسته کفتم
با آنکش خسته و دل کرد زول	هر که رسیدت و حاصل بوجول
کفتم زلفت در از تر یابش	کجا رنجایت در از بجم بول
کفتم به خود و ناز و خفا	کجا رفته باز خفا
کفتم به زلف و کفتم زلف	کجا که سخن باز خفا
بهر لب که رسید جاودت با دوا	صد سال اگر مرا می داشت با دوا
رنجی که رسید بر تن و انگشت	ای دوست نصیب داشت با دوا
بر منم که در ادای که دوست پست	با صحبت از زلف و کفتم
ما به شینیم و با سینه بر سر پا	و کجا بختیم که او نشیند
صاحب طراوت که دوست می پست	صد سال اگر مرا می داشت با دوا
ز آن پیش که کل بر زلف و بخت	کجا که کفتم و کفتم

بروید به سراب جو عقیق	با طبع ماه نو کز شمس
ایمن سر و دهم به برای پیشان	تا نام کار من نهدا
ای دو شخی روی زمین از دویست	و ششگی مالین از دویست
مشاط از آن بش زلفش پرست	تا حرف بود میان ماه و دویست
ای کیمت جان به دوندان کیمت	روی قیاس حاجت آن ابر دویست
دستار ازین روی شادی به سر	تا فرق بود میان ماه و دویست
خس تو زبان و دل از آب کیمت	خورشید این به روز و شب
دستار تو آست از آن نیکو کدام	هر ششگی شستار از شدت
خزق تو ای پادشاهی و طرب	خزوی تو ای بری و شش
کس سر و دهم به است که بر لبه	کس ماه نهدا است که بر لبه
بر سجده ای که ز فوی و فطر	بر بر و فیا نیت و بر کس
دستار دهم به دست یابد	بالا کیمت که شش و آید به سر
ای به ششگی تو کیمت شش	روی ششگی شستار از شدت
فان ششگی کیمت کیمت	دستار ششگی شستار از شدت

بروید به سراب جو عقیق	با طبع ماه نو کز شمس
ایمن سر و دهم به برای پیشان	تا نام کار من نهدا
ای دو شخی روی زمین از دویست	و ششگی مالین از دویست
مشاط از آن بش زلفش پرست	تا حرف بود میان ماه و دویست
ای کیمت جان به دوندان کیمت	روی قیاس حاجت آن ابر دویست
دستار ازین روی شادی به سر	تا فرق بود میان ماه و دویست
خس تو زبان و دل از آب کیمت	خورشید این به روز و شب
دستار تو آست از آن نیکو کدام	هر ششگی شستار از شدت
خزق تو ای پادشاهی و طرب	خزوی تو ای بری و شش
کس سر و دهم به است که بر لبه	کس ماه نهدا است که بر لبه
بر سجده ای که ز فوی و فطر	بر بر و فیا نیت و بر کس
دستار دهم به دست یابد	بالا کیمت که شش و آید به سر
ای به ششگی تو کیمت شش	روی ششگی شستار از شدت
فان ششگی کیمت کیمت	دستار ششگی شستار از شدت

بخت یازده لعل و الا کریم
ای صفات برهنه چون و چرا
قاضی حاجت و خوش طبع
کوهر آبی قطره در اصداف
برج آفرین طالع خورشید
خالک بوسه با طوفان
بسته مشاکلان قدر تو
کرده استاد صفت از یاقوت
یافته از تو حضرت و حضرت
بدست مثل تو ذرات آینه دار
عزیز مندی آنکه خادمت
پیش محبت احسانت
کام کسان بزم تقدیرت
مندی با دکان ابداعت
عذیب زبان کو یار
کوچه یار صدقه تهرت

در طبع الذی و اب و الا کریم
ذات پاک برین ذکوک کلام
دانه دانه برین بوم و بوم
نقش بر دانه نطفه در ارقام
آتش آفرین خورشید
هم چنین برین زمین جام
برخ دانه برین کبوتری شام
نقش طاق تا خانه بام
بارخ میوه و دارغ بام
بر درت بند و نیزش قام
گداوی نیم لطف قام
از جادو عرق فاده قام
صبح نازک کلاه سیم اندام
شام در سبک خاد و انعام
گلستان و دانه کست کام
بسته شرفی سر دام

در که خا صان بکند انعام
جان خواجی کریم بخش بخت
طرح دانه اش بام افکند
من کبریا دانه و روی بیان
بوده با با دانه معانی سیم
زده دانه و دانه بخت
نقش خنده کام از دانه بخت
چون خطا کرد کام کم مردم
گوشت با لطف و الا کریم

زنده خا صان بکند انعام
بکند اش بام دل با دام
باز کبریا دانه و روی بیان
صرف کرد دانه یابی و دام
ساخته در شراحت مقام
دیده آب رخ بشر بخت
باز کبریا دانه و روی بیان
بخت یازده لعل و الا کریم

فی ایضاً

ای صانع صانعان دانه بخت
آینه سکه و آب حیات خضر
معراج آینه و بخت قد و صفا
اگر کلام علم اقیقت
عشق که دیر دانه و روی بیان
بر دانه دانه بخت
و دانه دانه بخت
خفاط کلاه و دانه و روی بیان
نقش و دانه بخت

وی سر دانه بخت
فردین و لعل شکر خانی
کیوی دانه بخت
لبسته پیش منظر گدایی
خاشاک دانه بخت
ایوان باد کلاه
آب و دانه بخت
خراجه آینه بخت
اندازه و دانه بخت

فانی از ملک بدست و عادی دزدی کشک	آینه ضمیر صفائی مصطفی
کل ایوان ملک و قویای دوح	دانی که جیت خاک کبابی
قوس فرشته برین خوان لاخورد	وقت حلائی بجز ایای
دوح الامین که گشت قوت بشان آد	قاصر ز درک پایه ادنای
در بر فلک ز مره جلفان نیکن	از سوک ز سر خود زدنای
کو به بود خورشید مشعر ز آسمان	کلی بود ز غره غنای
بر بام صفت منظر بالا کشیده اند	زین چادر صفا دایت آدای
خواجوه که ای در کبر او شو که چهرین	شد با کمال مرتبه مولائی مصطفی

ای که از بلبل خدایست جویشند غایت	کار اسلام
کل کسی و دمان تو بهودت عالم	حرف مشهور جلال و قبیح طایف
شب که در این خط مدهوی و داد و قبول	حرف از طوطی غنچه شکست برودت
دزم از جلیت الفاظ و عرق عرق	مرد و از پر و زانو از دوزخ صفایت
که او شریعت گشت زدی طالع سود	و آنکه در مهر و چون ماه نیل و بکایت
پس آن پسر شکیبایی غیر افتانت	چون ناله تا تاد کوم که خطایت
در شب مده خرو با هم بگویت گفت	ای که از سر سر روی تو دی اند و دایه
از دوزخ بی نهایت توان دادن از آنک	یک سر روی که هر ده جهان بهایست
قطره اش در دای میعادست مایه	کاب هر چه مهرت حق کل است
در شب یک روی دل اندر دهمان	که یک روی تو کار ده جهان که دود است

از باد که گاه مکت عام خردی
تشریف خاص بین که بد زبان میداد
آدم که آب کویش از دیده دغیر بود
چون کل به صحن گلشن دستان رسید
دیوان کون حکومت دیوان کجا کند
کاکه شری بدست سلطان رسید
یک ساله در طرف حق دود و دل
بیک بکام دو پست بریشان رسید
یعقوب که بجایه احزان میفرمود
تا که وصل و صفت کسان رسید
بی تاج ماند و بود سر قوت سلطنت
و اکنون بهر که حق سلطان رسید
ای دل بهایش طیره که جام زنتی
چون خضر بخشید جوان رسید
چنین چنانی از شب زود حادثات
دو چشم بر اگر چه در شان رسید
خواجوه مسود شده جان از تاب دل
کان شب و دزدان و ان رسید باز

این روی بهادت که از صحن حق خات	یا بخت شکست که آویز حق خات
یا بخت شکست که آید بشام	یا بخت او بخت که از سوختن
این سر و کلاه است که باغ روان شد	درین مرغ نهان است که از مرغین
بشو سخن دایست که امر و دماق	مرفقه که پست از دقان به بدن
بودای دل کوخیزه لاله براب	در فصل بهاد اندام شکیبایی
تا چون سر زلف بمان شده طین دل	عزم سفرش از کد و حجت وطن
آن فتنه که چون آوی و صحرای داذن	کوی فی قصه دل خیزین
سرحد که در سر دل شک و فاست	دل کلاه و دوی ان ملک دین
جهدت که آنفکلی خاطر تو آید	از دشت لایزال که دین خاست

زنده اند آنگاه که چشم خون مرد اند
 چشم سرستان از یکش بگردشت صبح
 مایه افاده ام از پرده قوی و لیک
 در نشان بن کاشک از چشم سحر اند
 سابق چون تلخ تر از آتش می سوختی
 اهل دل که جان بران مردوان افشاند
 بر دل دندان صاحب دگر آنداشت
 خیز و بوز در خلوت کهستان در آی
 و ست جان از خون دل سازد ز عالم کیم
 ای که جوئی مدغم در موسی میان تو
 از جن و نمرگی کل بجای بر نه
 که دکان ابرویت عین سیر میکند
 چون تو کار میکنی رود و شب از میان
 تا تو چه بودی که من قاصر از معایب
 کی در برون روی دانستی چون بود
 مدغم از بکین دود که باستان
 که برود بهر دگر که شکست بخار من

هیچ غیر و درون اذل من جان تو
 یک با غیر مدح است و ستان تو
 عجب من که در جهان کس نخدگان تو
 کی بجای دادم یک بر تو میان تو
 تا تو چه بودی که من عاجز از بیان تو
 عشق تو بود است و من در دل جان تو
 دست و آستین تو در دامن آستان تو
 دست بر من مزایای برکت یاسان تو

فراوان

فراوان آستان تو کی بود که در آیت حاصل روزگار او هر دایستان تو

دایه یایان عشقت دایه من
 نیست در دامن دامن بی کفایت جمعی
 مرد ویت بر من در دهنی بری
 چون که صد نماز دل بی کل در خدایت
 بر سر کوی غمت هر جا که یاری می
 اندر خدایت می نیم بر نیک لاله
 کیست ای که چون آن رخ بتان تو

آفتاب جهان تاب سایه پر و دو
 که من بهر رخ تو خدایت
 خال خدایت که دود و شب جلال
 که طوطی دل شود به دام بیان
 بطرف که گشت تیغ تیر من اکل
 که بخت که میرد ز عشق آستین
 بدان خطبه دود یک مشت تو
 که من بر تو شب آشفته و پریشام
 یای تو که ز آستان دل خواهم

بتاب طره بهوش سحر کسرت
 که من تیغ ذی سحر سحر از بر تو
 که غدا است وطن بر لب تو کوفت
 بی قرار که در دهن تو کوفت
 و چشم عیون که شیر کیم کوفت
 و دود و سحر است آب خمر تو
 که در دهن تو سحر است سحر تو
 که من دود و سحر است سحر تو
 که من دود و سحر است سحر تو

مکون خاک بر نه از راه و خوا بود
چو بای بوی اندوه

آشنای تو ز پیکانه و خوش به خرم
دانه و بان دست کشت ز کشت به خرم
دست ناک که تو ز تنم به زبان
شسته چشم و نش و نش و نش
هر که از پیش اندوه شسته از پیش
چون بود کشته عشق از پیش
که به مردم بودم صبرم و حسرت زین
پست خانه مرا اندام و پیش
اگر از تو پیش نهاده بهرم نیست غریب
در جهان هر که عزیمت ز پیش
از دل دیشم که بهی و عذوبی
کاکه جرم و کشت ز پیش
و بهی غافل و جان داده بهانی ز غمت
که به نقاب ز جان دادن پیش
به دیدن عشق در شب حیرت خوا بود
ش و شوخ از آتش و پیش به خرم

خوش و قی که از بس که در این
بر آید فقه و دستان ساری
بد و ساقی که صوفی داد این راه
باشد بی صافی صفا بی
اگر از میزنی در ملک معنی
به انداختی بیانی کیمیا بی
عجب از این جای بی که مردم
کله بادیده با ما هر ای
چو باشد که ز حضرت کاه سلطان
دیده و دیده با ما هر ای
در این اندام که کشته به
نیمه اصل او را بی خطای
و که خود نماند شب تیار نیست
نیمه و دو تا به کسری

اگر جانی که خود را بر سر آری
باید داد بهی و دیت و پایی
دین وادی زده دقت بسیار
که نشد مذکور از سر آری
نماد و چشم در بای اندوه
که کرد دست خوا بود آشنای

نشین یک نفسی گامش ما بشیده
دور نه دور دل تان و کجا بشیده
هر که کشت که چون نه و سوری بر غایت
این خیال نیست که در خاطر ما
چون تو بر قیزی و از ناز زمان که دی
هر بر طرفت کشت از دنیا
یکس با تو ز مانی براد دل خوش
نشد که از خوش جدا
دم بدم هر که چشم من افتد آب
هر که کوی و تار که بدید
بر زده دلم از کشت اناس نیم
که چشم از نفس تار صبا
و بهم داد که دور از تو که خاک شوم
آتش عشق من از ناز هوا
من بگو از آن اندر سر بر خرم
گان سبی برود و دان از نهر
عقل باو ز کجکان شرب و جان خوا بود
از کمره نشی و نش که از بشیده

ماه بی افتاد که دریم و جانی یا فتم
کمری در بایش انگیزم و گانی یا فتم
چون نظر کردیم در میان بهد قش
دستی و اسیر می زده بی روانی
با خیال غافل که هر یک دهه هر کس
در سرش سرخ کعبه بی
هر که چون عقاب عشق کویم کاشان
مخ در امرش در آشنای
چون به خوشی از کون و مکان بر آیم
هر دانی و پیش از راه کجانی یا فتم

دک عالم کبر و عالم کبر سوید اگر
 در جهان بی شانی نیاید و در عالم
 سالها که در قطره آبی عشق و یک
 باز از چرخ کران خواب و بیداریم
 در کلمات کلم عشق و از خواب چشم
 چون بیاوریم مردهگان و بکشویم چشم

از جهان دفعه و مشهور جهانی باقیم
 غن میر که آن است مدد و شانی
 تا نه بیداری که این ده دالانی
 زانکه در سر کوثر آردی و آفرینی
 هر طایفه و دانه دیدیم از غنای
 سر هر سو برین خواب و بیداری باقیم

ای شب قدر دایم دلان طره در باری و
 جان من شکسته بین دل درش آتش
 خاک در سر ای و آب دم به بدگان
 که به بخاری من ترا نیست مراد عقد
 می قم درانی قدر کف من عیان و
 چون بوی کوی و عید بیاورم
 در دم اد نظر کنی و دهرم که دگنی
 در حوضه خلد که به دل من طلب کند
 که به مزای بدست بدی که در دهم
 خوابی که به من و دهم و دهم

مطلوبه صادقان طلعت و کفایت و
 ساخته با جفا و سوخته و دغای و
 تا بکل قائم شود خاک در سیرای و
 در ده جهان کون مرا نیست کسی بخاری و
 هر دم و بیدار از سر من توانی و
 خاک در و می کنم سپهر خاک باری و
 جان به هم بروی و سر بهم باری و
 در حوضه خلدی و دانی نیست بخاری و
 جبهه که کنی که این همه ناله و
 باری در دهن که به دهم و دانی و

ی که از دانه مردم در کسین

کاکه در کینه نیلوی و داد و وطن
 حق را از این وادی بجا باشد و دل
 هیچ بادی بر فی آید این طغای و حق
 مگر مستان باشد هر که باشد و شود
 عالی که در خرابی است قاسم کینه
 هیچ دل بر کشان ضربت محبت و محبت
 حاصلی در عشق کل نیست جری حاصلی
 غیر خواب و چون فریاد و به کار است محبت

از کل اندای نداده چاره و ما از کل
 زانکه در راه محبت کس نیاید و کل
 کافیه ادکشی با بخت و با ساهی
 زانکه بودی چون هر جا که باشد عاقبت
 بیش ما فصل از حد سلا و طایلی
 زانکه زلف و کشت که داشت حاصلی
 چون توان کردن بوماد نیست و بزم حاصلی
 باده پیش آورد گویی بی عمل نکرد و محبت

که کویم دو سق اذده مناست و دهم
 که به فانی و دهم چون سطر و زایشان
 هر که کل بسزم ده بر دهن آورد
 که فانی خاطر دانی و کوثر حاکمی
 که به اذده ویت و کسیر بر کار افتاد
 کشته رخ جهان اوزد مهرت کشته ام
 از که از این بر او خاطر است باشد و کار
 که کوثر فانی که به اذده و دهم
 که کوثر فانی که به اذده و دهم

سالها که نه مرغ و شانت و دهم
 تا به بند ادی که دهم و اذایشان
 چون جرس دستان برای کار و دانت
 زان که شود کن که سر شب یا سیانت
 چون که بر سر دهم بند میانت
 شنه آب که تا به شانت
 که جواد ادی جواد است
 زان که هر بی طایلی که شانت
 دست بند مثل غیر فشانست و دهم

بی چون او بایست بر نیاید
 جو خال زبکی بندری برادش
 باو دنگ لطافت تا غم
 دل او زنی جو آن خود میدویدان
 من خوام فیکل ده نیست این
 وداود اسره گویم زاپست بود
 زبانی که در کز خاک کوش
 که کازم چو کان آتم نیست
 برو خواجو که او آید ای

بایی کی جهان مایی زانید
 جو خدایش دین جد شکیک
 اگر آینه جنت دوش
 با خرمی که یک دم پیوید
 شب تا صبح میدادام
 که ای کو کوی دل فو شد
 جیب خود را بر خار غم

چون مراد بدو بر آن کش رضا افتد
 آتم دل بر خون جو خوا داد افتد

کن ای کادری ای خواجو کم کار افتاد
 برین خسته مران ترلاست بیاد
 که جو زاده زخکان کمر افشان کردم
 و دو مضوودن بانگ انا ای خنده
 چون یاد خط سبز تو بر آدم نشی
 مردم از آذوی کمر جنت سرست
 که بر باد صباکت ذلت تو بین
 پیش آن ترکس بیارید و خوارو

ای طیب دل دین از سر یاد مرد
 کفی اذیت بد دل که بر آدم کادت
 بخار بر سر یادان وفا داد
 جگر کوی که دوم دودنی در کوفت
 ای دل از شوخ و خنده شیرین دادی
 یزید شب در تنگ طره دلدادی
 بکد او خال و کبوتری باغی که داد
 که بود بر کج بوی او خاد میانی
 که است خلفه سالوس خود دامن
 سقیقت ز سیدی زانایان کند

چون مراد بدو بر آن کش رضا افتد
 آتم دل بر خون جو خوا داد افتد

اگر از کینه نجات نگیرد خواب
بر خوابی خواب و از کینه بشاید

مندی شد که این شهر که فاد تو ارم
کدام داد کن آتش و جنگ دریا
طرب افروای چنان در دزدان است
کری قصد دل خسته یاد آن هست
تو هم خود در ماسادین و از دین بود
کفر ای کجی بود در بیستان جان
تا بدو شطرب مایندادیم از تو
بده ای هست ساقی قلع باد که ما
آب بر آتش خواب و دهنه ماد که داد

حکایت دخت از آفتاب بی شوم
ز آب جگر مران ماجر که میرانم
کی که نخواست خط و میکند خورن
بج که ز کس بیگونی خواب بی شوم
حرفش در دین و دین و دین و دین
چنان که نخواست خط و میکند خورن
و از خال و لایق از آفتاب بی شوم

حدیث دوزخ اگر دوشست می کرد
کی که آتش دل آت میزند خواب

خبر تا با دوزخ بیاید کنیم
بی بی جان فزانی و نغمه یکت
مردم از دین و دین و دین و دین
شاه خوانان جو مجلس آید
با کل و لاله جو بلیست
و نیکو خان چاد دماس
چون بخوان وصال دست بریم
و نیکو خان چاد دماس
چون بخوان وصال دست بریم
و نیکو خان چاد دماس

در باز خان که آتش دوزخ جان طلب کنی
در تکلیفی کفر و دین و دین و دین
ز غنی و دوزخ و دین و دین و دین
پیش مراد و دین و دین و دین
در مراد و دین و دین و دین
در مراد و دین و دین و دین

یک بشن که کلبه احزان نکرده و دونه
 از باد بوی یوسف کفان طلب کنی
 هر چه کان ز دست شایق در او افتد
 زان مجرای است موی عریان طلب
 آبی بدیده و دی بدایه اذهم
 و افلاس می اذهم در میان طلب
 چون خضر زری کی نفس در کده
 کز اندک است همه جوان طلب
 خواجو و صل یابد بری پیر و یافتی
 دیوی که که ملک سلطان طلب کنی

ساقیان چون دم از شراب دهند
 طربان چنگ در باب دهند
 کعبه اوان باب دیده جام
 پس که بر جامها کباب
 هر روزان به آشوش باد
 دود دیده و شتاب
 صبح خیزان بنده و محری
 سرش زاده و شتاب
 به خندان بغدق میکن
 در کف غول و شتاب
 چون بگردش در او زند پالان
 تاب در جان آفتاب
 مردم خویشان شکرت عشق
 خیمه بر این دل خراب
 سر غم شب روان غل غیال
 عله آرد و داه خواب
 خیز خواجو برین که سرستان
 در میخانه از جام دهند

و کمر دونه و دریا خراب
 هر چه می ناست که در آفتاب
 هر چه که کنی در یکن در آفتاب
 هر چه که کنی در یکن در آفتاب
 و کمر دونه و دریا خراب
 هر چه می ناست که در آفتاب

جو که مطرب عشاق و یقین آفتاب
 خروش و ناله می در دل باب آفتاب
 آب جم قفس کو کشتی که در باد
 مرا که خون جگر در دل جلاب
 دل در میدان و عدان نشان وقت از کعبه
 که برده اند و رخت و دیاب
 حذنگ چشم و در جان قاص و عام نیست
 کد زلفت و دم حلق و شتاب
 نیم صبح جو که کبوی و تاب آفتاب
 دل شکسته خواجو و اضطراب آفتاب

وقت صبح شد بستان شایب کن
 بر که صبح ساز و قفس بر شراب کن
 خود شد را در برین قمرای طوطی ده
 دانک دماء و طلب آفتاب
 خاقون که هوش آتش باس دا
 اذ بر آگهی و جاقی عتاب
 ان آتش مذاب در آب فرو دین
 وان بد که آفتاب در شب تاب
 به دجله حل شد و دنگ عشق آتش
 کف را خون دیده و شتاب
 به صبحان هر چه شب نشین
 از آتش جگر در بیان کباب
 شمع از جال ماه و بری چهره یزداد
 قدا از عشق باد شکب در آب
 ای دود برده ساز گداه و دم زنی
 پروا برده اند و ساز و باب
 خواجو را که گفت که در فضل تو نهاد
 از طرف باغ و باغ و گل آفتاب

وقت صبحی دود در آفتاب
 بکر دونه و دریا خراب
 هر چه که کنی در یکن در آفتاب
 هر چه که کنی در یکن در آفتاب
 و کمر دونه و دریا خراب
 هر چه می ناست که در آفتاب

زاده باد ای ساد بان بجوی آب
 مرا کیوی که بر کرد و ترک ز کان کیم
 چگونه قدم چون دزد بدرون زوم
 ساکنین و تیلوم دزدن کان فایس
 قوی نفی و دام کن من تنگ اری
 خوش دانا و فای و بانگ بلبل است
 که مزارت بند دید و آب منت
 که که جدا و خطایم و صواب
 چرا که هستی من میان قباب
 که در فراق دشت دزدی حباب
 که دزد و لب و طفت در لب حباب
 فزای بادیه و غم و دیاب منت

ز دوی خوب و کلمه که برده بر کلمه
 مراد تو نیست یک جام باده با دستان
 بجز یک جامی بر آمدن عزیمت
 چون در ترکس بیرون کم زلفی
 اگر قصبه نه نخلی و لاله دو ستم
 کی کین من از قفس گنبد برداشتم
 در آن قفس که مراد الله بر اینگزشت
 اگر خیال تو آمد بر ستم و دوزخی
 که در امیر بر پیشانی جای گرفت
 و من صاحب کبر که در بر آمدن نام
 اگر کز دست گشته بر شسته اند تو آمو

و بی بود نکوم بدو و نه تو تم
 که جام باده دای دد و تو شستم
 که آرد اذطر صحرای بهر ستم
 کسی که کوش کدومت کرده اذ قتم
 دد و بادند ادی قفس اذ قتم
 دم اگر نه اندم صغر تو قتم
 حدیث عشق با شد و نشسته بر کتم
 بجز خیال نیاید شانی اندم
 این امید که در پای حرکت فتم
 بر آرد این صغر و زیاده از ستم
 کان میر و فام که اندر شتم

دو موش مجسم زد دیر همان بود
دو دانه و شش و صراحی عمارت
در آید و بدین ادا جام سیر شد
طاووس جلوه ساز گلستان عشق را
کس در جهان نبود مگر یار من و یار
بر سر طرف ز عارض آن ماه و شب
بچون که کرد میانش در اندام
چون دل که آب دم لبها داد
کشم که آه نگریم از آتش عشق را
کون و مکان چشم و در یک مرد و کون
خواهی که بود عشق را با دبا فست

سابقہ راجہ شہاب کی بیٹ
حکلی غائبت حرم کا
مردوشان درہم مہو
معالف غم غم کو
میں نے بیٹ بے خبر دیا
تاکہ کشت خون انہی
سے کہ اکثر زمانہ لادو

وقت جہت اقبال کی
تنگی کی دست آب
جزل خون کج کباب
خود خوار بن گیا
اک میں مذاب تاب
آخر ان بیشک کباب
جو کہ کم شد لب کی

دو موش مجسم زد دیر همان بود
دو دانه و شش و صراحی عمارت
در آید و بدین ادا جام سیر شد
طاووس جلوه ساز گلستان عشق را
کس در جهان نبود مگر یار من و یار
بر سر طرف ز عارض آن ماه و شب
بچون که کرد میانش در اندام
چون دل که آب دم لبها داد
کشم که آه نگریم از آتش عشق را
کون و مکان چشم و در یک مرد و کون
خواهی که بود عشق را با دبا فست

سابقہ راجہ شہاب کی بیٹ
حکلی غائبت حرم کا
مردوشان درہم مہو
معالف غم غم کو
میں نے بیٹ بے خبر دیا
تاکہ کشت خون انہی
سے کہ اکثر زمانہ لادو

وقت جہت اقبال کی
تنگی کی دست آب
جزل خون کج کباب
خود خوار بن گیا
اک میں مذاب تاب
آخر ان بیشک کباب
جو کہ کم شد لب کی

از قفس پند و نوا ده غلام
 دلم از چنگ برود و بیرون
 بجز از آستان باد و زوین
 دل خواجو ز غنچه گشت خراب

ترک نیر انداختن کیش گم کرده
 باده اوان گان را از خاک و آید برون
 من بختی جان شیرین بدم و یاد واد
 آشتی در سینه و آدم که درون سودناک
 کرد این آشک در بام که درین کد
 تیره می کرده و خاک دید است یارگان
 نیرود حق نم زخم خون نشان تیر جوت
 چنگ و اینم که حکام صوم از آدم دن
 ای بشق نیک از و دوس می ای می
 کدل و درن در نه زلف و کرم و دوزیت
 چون میر انداختن لاله و کد و می برین

جان بر افشان اگر تیر جوت جانان باید
 برو و شکست کفر سحر که دان

نار و خضر خود وی متایب از طاعت
 هر که اوست و به وصل بری دستان
 بپوشان بود آن زلف بر چو دا
 سرمه دیده ز خاک در دبان سادو
 کج و حکمت بکه دادند در ده قنایو

ای که از شربت غوی اند خاد و جودی جکه
 و این که دوان بران خون جگر بپوش
 چون عقیق که سرافشان قوی آرم بیا
 پس که میریزد زخم آشک میگویند واد
 عاقبت سیاهم از سر بکه د چون دم بدم
 آستین بر دیده می بدم وین در دالم
 خایه چون احوال در دم بر زبان می آوود
 تشنه می برم جو خواجو رب در یاد نیک

دی بشت حشر منزل تن کی بخت
 چون قدر نامی از کشتن سود
 باطل است آن کار داد و داد ما غ
 چو شکست آن دل بر خفتان بود

باز و ننگ نیز بایستد و عیال
 از هر چه می بزم باد و کسان
 ناکه زینجا نه برون آید و پشت
 در داد شریانی ز لب لعل و مراکت
 چون دید که آرد ست ستم گفت که خواجو

یاد باد انگ دلم و آید جان بودی
 بر تو خوش نظر و عارض پستان او د
 خط سبز و مهر زلف سیاه و لب لعل
 یابی سر و آید و عیال و دل کی معرفت
 می پروراند دلم سوخته و خشم تو بود
 در هوای تو جویم بل زادی خرد سوز
 جان با و از دلا و پند و آید و برباد
 با تو پر دانه بودم دل حیران لیکن
 چه خواجو سر و سامان من از دست رفت

باز و ننگ نیز بایستد و عیال
 از هر چه می بزم باد و کسان
 ناکه زینجا نه برون آید و پشت
 در داد شریانی ز لب لعل و مراکت
 چون دید که آرد ست ستم گفت که خواجو

وقت رفتن که روم با نرسد شست خاک
 صدم چون آسمان که درش آید و جام از
 جان سرمه بر نفس آید و نشاندی زده واد
 کی با و از مودت به تو آید غایب
 در خرابات حسان از بی خراب اقدام
 سردی روی از لعل سبک نیایی از بهر روی
 کردی داری دل از دندان بی دل بهر
 از تو خواجو غایب آید و با او در صدد

می کشندم خرابات و در آن می کوشند
 دیگران است قیامت و قدح ما خود دم
 با و از دست حریفان ترش روی موش
 ای که فوایدی کوئی تو بهی سستار
 طربان که جگر چنگ بران نداشتند
 باکی از مهر و مهرش بهوش تو ننگان
 بر کفن پرده در خند که صاحب بفرمان
 بلدان چو عیش و شادی تو سوسن
 عجب خواجو جوان که دیکه در مجلس

دود و دود و دود و دود و دود و دود
 دود و دود و دود و دود و دود و دود
 دود و دود و دود و دود و دود و دود
 دود و دود و دود و دود و دود و دود
 دود و دود و دود و دود و دود و دود

هیچ وقتی ازین حقیقتی دم درخ مداد
 و دم قدم عبادت فی فی باید دی
 بسا با من دم بسته و گلیه غایت
 اگر درخ مدادی نظر حقیقتی دان
 بزم کعبه قربت جو بسته ایم احرام
 بشادمانی اوست دست میدی آبی
 وای پرده برایان بارگاه وجود
 اگر شفا فرقی بخشیدن واق
 جو عذیب گشتان غرضه حواجر
 ذیاد آمد از من قدم درخ مداد
 نقدی زبان قلم درخ
 ازین حقیقتی دم درخ
 ازین حقیقتی دم درخ
 ذیاد آمد از من قدم درخ مداد
 نقدی زبان قلم درخ
 ازین حقیقتی دم درخ
 ازین حقیقتی دم درخ
 ذیاد آمد از من قدم درخ مداد

تا باید نفس از عشق دی باید زد
 بر سر خاک در سیم دی باید سود
 مردم آن کعبه قربت جری باید جست
 مرثیه از دفتر سوداوردی باید خواند
 مرثیه زانوش دل خاک دی باید شد
 که بخوابد بر آفتاب سوداگرده جان
 کام دل جز برای تو فی باید خواست
 که جزا نماند کعبه دم اما مردم
 نیز خواج که جو افلاس شود و امن کبر
 بر سر کوی حقیقتی باید زد
 بر سر بر صحن سپرای صحنی
 چیده بر طرف حرم حرمی
 و ز جفا بر دل بر خون دمی
 مردم از سوز کبر سار دمی
 دست از سوز لطف دمی
 انداد دل جز برای تو فی
 که جزا نماند کعبه دم اما مردم
 دست در دامن صاحب کوی

من عشق نشاید بر سر کس کس
 شکی است که احوال کد با سلطان
 ای عشق وقت کل و لاله بکام جوی
 یکس نیست که با چشم تو بویا لطف
 شرط قیاس در دیو معانی دانی جست
 کیت که مژده وی زلف تو بویا دل
 گاد خواجو بویا بی برایش تو نیست
 هر دو که بویا بیست بکل بنفش
 توان گفت و با عیش نباید گفت
 در کیشدن دل کلون و بویا کل بنفش
 که چنین است غراب بی خشن
 راه دندان خرابی با کلان و کلان
 در هر که بود زانوش بود آشن
 جزا با لاس زبان کوم سببی سفین

واک که کشودی از زمره ناد چشم
 اگر که آرد قنار کرده است بیلست
 معاشی که بدام از هضم کزیرش نیست
 دران زمان که شود وصل معوی حاصل
 میان ملی و مجنون جوی جان پست
 دزد و دزد که دیمدش و کار جویش بساز
 بذر بارانم از دست کشته ام نیست
 زاج جو نواد از دزد و دزد که سیلطانا
 در میان کز کفر عشق مدعا خواجو
 جوش کل کف آمد زانوش خار هم نم
 جو غنچه پرده بر انداد از دزدان
 جوی زجام و ز جام و ز جام از خاد
 به صودت ادنی بی زار مراد
 اگر چنانکه بود دوری و بار
 جو دزد که بر آمد زرد و زکار
 مر که دزد که دزد که دزد که دزد
 زنجیر خار و دوش و دوش و دوش
 کوش مراد و دزد که دزد که دزد

یا منج النال اذا غفل الوصول
 از ششگان بادیه هر باد کن
 بادب چنین که اختر و صفت خوب کرد
 خواهم که سویی یاد و رسم و فکر و یک
 اجتناب از برون زنده جبهه سادبان
 عری کپی نوی که انداخته صابعت
 دل می نم به بند و کعبه بی اسپیر
 کهنه کم معانی عشق ترا بیان
 خواجو ز عشق جوی نصبت کز دقت

وقت صبح ندانم بهر که مرغ سخن
 که جو باد صبح با شرد و با باد آلود
 دران نقش که بر آید نسیم گلشن شوق
 میان یوسف و یعقوب که قباب بود
 ز روی خوب جدا می نیوام جنت
 که بکند درت مرغ جان من پروانه
 که سوز سینه جو یک کینه بر زبان آید
 جو نود و یو تر تو بر آسمان ماکند
 میان جان من و جان جعد شکست

نغمه قیچی و سلاهی کاه اول
 روزی که کربت بکعبه وقت نزول
 نیم شبی که کوکب وقت کذا اول
 تو کم که سچو من مطلق شود و اول
 اندر اندک بر سر آتش بود و اول
 باز اگرین جانت منج شد و اول
 جان می کم نه ای تو که بی سکه اول
 لیکن گام و نشاء ای تو که اول
 فضلی که جز عقیقه نباشد بود و اول

مزد ناله شب بیکم بر کشید چون
 بباد داد دل حبه در هوای سخن
 رسد به بلبل پر بزم دم او پس و تن
 سینت که بود برون زیر امن
 که که جانک شوم فتنه بود هر حسن
 چاکه بلبل سرست در هوای سخن
 زید ز ناله جو شمع آتش دم زدن
 چراغ خلوت دو جانان تو روشن
 تعلیق حقیقی حکم ج و وطن

دو قلم

دوای غم عشق و آیدم ز کفن
 بر آمد از نقش او نیم شک عشق

جان بد نیاید که اندیشه جانانه کن
 بسته با می و بخت نه نیستی بیان
 حرمت خویش نگه دار و کن زک حرم
 اگر دست به بد صحبت بکند و خویش
 که بود اده ازین منزل و بران بکند
 که اندی سر آن کز سر جان که کندی
 و تم ای زک خطا ترک خطا کرد مرا
 ما جو روی اذده جهان در غم عشقت کوفه
 رخ میادای و قواد دل شاق میر
 که کوا ای ککی شکست شبانی خواجو

بیداست که اردد و دم ما بر آید
 اینهم جانتاب دینی مردم و آید
 نقد دل ما را به قی طعنه که طعنه است
 که باز آید تو قدم و کفن و شکست
 و زینت از قدوم و قدم به بر آید

دام را بکرو زین من طلب دام کن
 ترک جان کن و جان در سپیدانه
 و دردی صید حرم روی نه خانه
 خویش را دست خوش مردم بیکانه
 و در سحافتی چون خرد و برانه
 چشم در کس ستانده جانانه
 صد آن کاکلی سوزنده و زکانه
 مردم اند جلس مادی بکشانده
 شمع سوزد و سم بر دل پروانه
 چن کبوی عروسان سخن شانه کن

کف کرم باشد اگر بگذری از ما
 که عشق تو در پرده دل شکند او از
 و در مجلس با ذات عشقت نشو کرم
 هر قطره بوش آیدم از کعبه هست
 کفم که کف شرح دهد قصه جواب

دل از دست بخت تا بر او چو دمد
 از برم دقت و من بپول و دین برده
 شمعین هر ذلت تو دین حق است
 خیرت میت که شست تا بخرم
 جز خمار دل نشویده من خاکي را
 که هر قطره سد خون جگر بر کمرش
 چه او ناظر دیوان جالت و یک
 چو از آن تنگ شکر بگذرد حاصل
 گفت جواب به فدا که عشق یکن

روزگار بی روی دوی دوی است
 چو پیش می خرد و شستیم فصل و بیا
 غنیمت هر لحظه بود و دیم هیچ از بهر آن

از کرم

از کرم سادان کی نکشود بر قلم یکن
 که خم خون جگر بخورد و چه عجب بود
 در فلج چون بادم از غلظت برون بر دی غبار
 داشت یادی که یک ساعت در خجسته داشت
 چرخ به هر کس کون کون بدستش بود
 چو جواب با بدو یک کس که گوی بود

یادان همه مجزوه قبح یزی ناست
 مرغ دل من در شکن زلف دلا رام
 چشم من بود اوده یا در ج عینیت
 و در حرم زمره اغدا بر چکیت
 دور از تو پنداد که مکان صوم
 سریت فی عشق تو در جنت و دوزخ
 بادوی بتان کیم دل در معانیت
 گاه خرد از باده خرابست و یکن
 دست از فلک غلظت و شوق بود

این چه باد نیست که از سوی من آید
 این چه افاس دوا حق و غیر افاس است

از کرم

دم بدم مع دم نغمه برآوردن نشاط
 چو دانند که از بهر دل پیش اوین
 آفتاب که از بهر شرف بی تاب
 از کی برسد این دایره شک نیم
 یاد این نام که آورد که در سر کش
 بل آن طغی که از غنچه سخن می گوید
 چون بیان میکند از عشق حدیثی فواجو

دو جهان و هفت حرم و دم او که دم
 چون خضر دست ز سر جبهه جوان نیم
 آنکه از در دل خنده لالان اگر نیست
 بی عا و الم او نوا این نیست
 آن حد نامه و نغمه و جوانی نداشت
 زان صبا چو می شکوه ندانم شکب
 اگر از سکه به بی نایم حرم
 پس آن بهت می بیند غایت شوق
 یاد ب آن حسرت و جوان جان آلود
 مردم و دله خنده و شش در جانی
 دم دم که خواب و زنا پیشان چیز

کان منی سر و جام ز بزمی آید
 کیت که از جانب شرب ز قون
 یا سبست که از سوی سخن
 که که از شش غنی باقی من
 بوی جان پروان حدیثش
 یادم از بهر آن شک و من
 حدیثی وجودش چون بی آید

و اعجاز از دو جهان بر کم از کم
 تا نیم بقا و قدم او
 ما و ای دل بکین بریم او
 زانکه عادت به عا و الم او
 کو یا حد لالان قلم او
 که به جان در هر چو و نیم او
 که قیصریم و طم او دم او
 آن دایره و غنای دم او
 که چه سر یاد و پای غم او
 خاک و دایره هر کوی خند او
 این بیان که بر دین و نیم او کرد

اوه من قدیم و ایلیم قدیم
 تا کی جو چنگ نامم چون قدیم کجا
 ای سیر و طمذاد به جام عبری
 در آفتاب زن ذبی و لغو دتاب
 زینان که بر چرخ نیست و من خراب
 بر آتش نشانی و آب در چرخ بری

تا کی ز راه کعبه به چانه خوانم
 کاین بر کج و گاه و براه خوانم
 دیوانه آن بود که نه پند در رخ بری
 بی ده که بر کشید خود غاوری غم
 بشو و ای مرغ بر اینک زبیر غم
 بشان شکر طره شکیں عبری

خواجوشن و جوان و بر کفشانیم
 سر و چمن بر قصه آمد جانیم
 و آب جانت و غنیم که غنای

که راه بود بر سینه کوی قاصدا
 نادان بر آید و دست که دهاد
 در یکت عرصه کند قصه با پای
 بر صد سلاطین خوان و فتنه کدای

چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند
 کرده بد و اخلاص، مقصود نیایم
 مردم و دیوانه را که این زخم که مایه است
 زیاده که دستم کند خنده و بهر بکار
 از تیغ بلا سر که بود روی بتا به
 حکام صیحتی کند بی کل و بلبل
 روی از تو نهی و که از پشت تو کند
 بیرون نرود یک بهر روی از دل تو

سیدم که صیابر چمن که د مکر
 جو خنجر از لب آن سیر چمن میکند
 اگر ز کس شش چمن نشان میداد
 تیره جان من از آتشان بدون می شد
 مشکو بهر قاشای باغ عارض دوست
 کان ابروی آن بهر بویاد مکر دم
 لب لباب من یکبار در دیوان
 بر کشته شاه خاوند خنجر میداشت
 ز شوق لعل تو هر طیف مر دم حکم
 دیر از آن لب بر چمن چاقی میراند

دوان خسته خوا جو ز شهر بند بود
 بزم ملک عدم دم به دم سوز میکرد

ز لعل ساحری در که چون لعل و سر ستم
 کون کز پای بی افق زنده سوختی و سر سستی
 اگر ستان مجلس را دعایت میکنی سالی
 من چاه از دست اکو پای سری دادی
 مر زاب دم چون من بی آب و نه بودم
 اگر من دلق از دلق دایمی شمع بود
 بهر نای که از دست تو بر کن که بر کدم
 اسیر خویش بودم که صید کس بی شستم
 بهر آیم که کشته بوم باقی عرق این دریا
 خیال ابرو بست بوسه که کوش دم گوید
 جو باد از پیش من مکده که جان فانی از تو

تو کلش عشق از غش تابش
 جز در ذوق از دل بهر سیر
 بهمان ناله و ناله و سحر که م صفا
 حال دامن کز بر نشان ترا و مکن
 اگر از باد صبا و صفت غر و صان چمن

وز صبا بکنت آن زلف من سبایتو
 شمع و چاقی و صعب و دل از تو
 چون کبک و سحر بی از دل خدا بشنو
 از سحر و صفت و کذا حد و ا بشنو
 کذا با و دست از بلبل کو با بشنو

چون خطای بچکان بزم صبح آید
مرفش که خط شکست و زانم بخت
دو دوش چون روی ازل بکشد
چون حدیث اذلب جان بخش بود بخت

بخت بر باد کان بروی مانتوان کرد
کشتن تیغ طاعت بر صفا نتوان شد
که به اذما خطا روی به بخت و بخت
قائش را بهیچ بر نتوان خواندن آرد
بهاکان کوکن افغان که بخت نام بهاد
که خواجه کرد و دانا نشو و نشود
که بخت زنده روی نام نه درش
کویشیر بختش باز کندم بر نام
نام خواجه بران بخت و خواجه کرد

چون بخت از شکست افتاد
چون قلم که از مهر و خست بر سر
بخت بیدم و بر کاشش تیرم بخت
دش بخت و بخت بخت و دوش

خروان نگه شیرین بهر دنیا هست
بخت مانند کیم نقش و لای لای ترا
که به رفتی و نظر باز کردی اذن
این دل خسته به حالت کاذب دوان
تا بخت یافته دانا بخت هوش خواجه

تو که کیم و چو بخت که بر تو ماند
بر آمد از حکم دود او و آتش دل
امید بود که کادی بر آید از دستم
که به یاد بود پیش ما کجاست تو
که ام یاد که او بلبل سحر خوا را
دود و جرج فاقم بمنی بر صبا
خیال روی که دین آن صم مردم
دم به یاد بود او بود مار دل
بیان او بخت کجاست که رسد خواجو

بخت آن باد که بخت و امان کرد
واجب است که از حال که لایک
بلبل شد و افروخته و ساند به باد

که رسد ز دل خسته بهی پیغام
 جزینی که بران زلف پیشان کرده
 چون خاطر یوسف گردد که غم
 بر بلا بر سر محبت کش گفان
 خضر بر حال بیکدگرش دم آید
 که در کرب لب سر جمعه حیوان
 عسیرین که در اغم بختی یکن
 بود عمر که بی صحت جانان
 قصه آن نتوان گفت کرد و زصال
 سر بر خسته دکان در شب جوان
 پیش طراد سر شک ز جاساب شود
 اید که بنده که بر ساحل غان
 بگشت آن دو جان بادل دیم بگشت
 بگر این عسر که ای که بدینان
 جانی از کعبه کجا رود بی نماید خوابو
 که نه با و بر خاد مغلان کرده

که مرغی چون از غم غش خویش جداست
 چون خسته و ناله و دود و دوش بر است
 آن جفته است که در حلقه دندان شیت
 دین بر شودست که از مجلس نشان بر خایت
 که اذان سبل کلوی من و مسانیت
 بیست این بوی دلا ویر که یاد صباست
 تا در منشی ندی از دل کم بردن
 که چه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست
 شادی وصل بناید من دلجو خردا
 اگرش این همه اندوه جدا و نقیضت
 بوصال تو که که گوشت غل بکند
 این همه باد زانی تو که بر خاطر مات
 که در دست که گوید که او را سود است
 بر صفا آن که ازین هر چه درون بر
 بر صفا آن که کوی تو نه میبینی
 چه بود که جی ناله دلم تا ز کوی
 که به یادیم از غمت و ناله است
 به ستم که کنم جویدم که قصص است
 بر خود که نمی جاده کنی کارم است

کده

کردید باد صبا شد و وصلیت خوابو

فاده ام من دیوانه غم تو کسیر
 بیاد طره بر افان که بشکم ز بیم
 بر آید از قلم بوی مشک تا تا دلی
 اگر بوضعت خط شکر کم تر تو
 بر خوابهای پریشان که دیدم ام یکن
 لغیرم هم زلف تو میکند قعیر
 چنین که باز که غی ز بان ز پریشان
 زبان خامه ازین دل شکسته باز میر
 اگر خاک تو ای جدا شدن ز نظر
 کان جبر که تو ای جدا شدن ز دهم
 ز پوست غم ز پوست که نیست که زید
 ز پوست غم ز پوست که نیست که زید
 حکایت دل از اذونم بدیده سواد
 که در دوش بزدن آید از بیان دهر
 اگر بنام کم و صفت حال و نادی دل
 بر آید از کسب کلک مزار ناله زهر
 گند خاکیت هر تو یک یک خوابو
 بخون دیده که رینده دم بدم نظیر

روضه خلد برین بستان برای من نیت
 طوطی خوش خوان جان دستان برای من
 کند که نند بر و نایستی آمان
 در جهان آفرین آسپای من
 بکد را که یوان که آن مزدی بر ساق خود
 با علقه و دو کین بر بای من
 قاضی دیوان اعلی را که خانی شری
 حقیقت هر چه در دلی من
 صند و خیل کوکب که بر روی پروست
 در من غمی نهر که بد لب من
 قصر قصر که بر عهد و گشت و انجمن
 که در آن روشن او می بوی من
 طربت بر بط نواز مجلس بیگان
 در کمال کمال بیل نواچ من

آصف ثانی جو اخوانی و پر جوش و
 شتر شهرست مرد با او چای و لیس
 حاجت از حق جوی خواجوا نکند ملک و دولت

مازندگان کا خوش پرده بر انداختیم
 شعله یخ و دی از جگر اوج و خشم
 برادر ایوان دل کو پس فدا کنیم
 که پیر انداختیم چون فراتاب هم
 شمع دل از خود خود روان سوختیم
 سر جو ملک برادیم از حرم مهدی
 چون دم دیوانگی از دل خواجوا ندیم

اگر در جلوه بی آری مندا باد جولا ترا
 کن عیب تنی دستان که ریاضاد سرستان
 چرا آنکس بر که دم که خاری بود
 که من خضر جوی که این زنده دلانی
 بر دردم کن جویت که آن نور دیده
 جوی من میگوشت بطاعتی که اندام
 جن که کیمین بر آن سرو روان فدا

مگر باد سر کاهی مواد بی گذردنی
 جوش شامی حرم خواجوا جان کینه یاد کرد

من از ان طغی که در خشم تو دم یستم
 دی شب آن دل که بر یخ نیکه توان داد
 این خیالیت که در که در سمد تو دم
 هر که باز لعل که در که تو بونی یافت
 من ز امر و ز بدام تو در افتادم وین
 تا بر فی تو اتم که ششی تا دم رخ
 پیش از نیم بدت تیر ملاست کینه
 سر که کم جاده خونابه غازی بهر عجب
 باز خواجو که مرا کوفه خاطر میداشت

کایات مودت خود قابل قنبر
 در فضل بهادران بهر اذنانا بهر شکیر
 زین کو نه جوان در بر دم جود
 که تیکم دست دل از لعل جود
 احوال پریشانی من بوی بو
 چون شش و دم قصه دو دی که کجند

از چشم قلم خون بکشد بر رخ و فر
در سنگ از میکند آه دل مظلوم
از پیده بند پیر برون ای جو خوابو

کیت که گوید بیار کار و ملاطین
سخت که کون ندیده ببارد
در که رای با جان کربل سرست
با رخ بتان فزون وین کل اندام
کی بود که مراد سال براید
عاشق صادق که بود که غوا
شبه وین نیست در تصور او نیک
سرخ دل از ذلت دیران نیر جان
نیکه خوابو شو که اهل نظر را

ای باد حسرت گانی ز چاه مری کن
چون بیل بوزان ده در او چو کمر
چون در دست روی چرخ او چون
چون گارد تو در مری شک و فرشت
شک و شک پسند یادم بهر آفر

بر کش علم از پای سپید و روانش
احوال دل دیش که پیش شی گوی
هر چند که دلم که مراد وی بی نیست
کردست ده آن بی مهر و وفا

آن تن بایست یا میان شما
اگر آن ابرو است ویشانی
هر که کیت آنکه بی کهد
آب رخ پیش ماکسی دارد
یکمده مرغ جان ما پرواز
چو بود که باد ساند باد
خواب خوش را خواب می هم
ذلت دلبند که بر افتاید
دل خوابو نیک که چون زده است

ای دل از دنیای نیک جدا کن
آن کل رخ و چهره نامرکتان بر روی
باد و چرخ از دنیای اندک کنی چه خودی
از سر میسی که داند نه منشی خودی

دکد را ز غلت دل عرق سپاسی چینی
 بی بی زک من ای ترک بری نچودی
 عارض کلکون جادم ز کلکون جودی
 کز نی بر صفت دل خرم تر کان به کنی
 کوی پند بقدر جان روی به بطایع بی
 کزویی بی روان خون ضعیفان به قوی
 چون همه جیت من در هر سودای تو شد
 خبر در یکده زن خیمه بر سر بادینی

بجک نیست که وصل تو نمائیکند
 هر سودای هر زلف و دادر در
 چشم شاخت به جیب که دل دم بود
 دامن آن نیست که گریختن بند بر دم
 ماه کفانی ما که ز بس پدید آید
 عاقبت دود و دلفاش گذراند از دهن
 در صاحب نظر است که تا نماند
 آن بی سر روان ادب سپید بپایان

کلی اندیشه به فراق و غمش
 گامک عاقل بود اندیشه زردا نکند

در باران که غم و جان من جلوه کند
 دل بکار گذارد آن لب میگویند خواجو

آنکه هر که نظری با من شد
 دوش میگفت که من با تو وفا خواهم کرد
 اگر آن جور بری نه خواهم بد
 جزو آن نیست که از آتش دل چون فواد
 کل جور ناله مرغان من خنده داند
 هر که آتش جفا بردل محسوس دینی
 چون تو ام ندانان ترک مست این
 کل چیزی جور اطراف کلک این کدم
 هر که احوال دل غرق انداخته خواجو

اشک کوی که در دهم کوی تو هر ازم
 هر حلقه دندان که آن طرطرا دهم
 که صبر کنی بادی مشک نشو که در دم
 جای بد ای سانی که چهره بر او دهم
 در چشم تو چون بی بی ناله و می زادم
 این صبر بی قانون تا جندانی به من

و است که بی آید در عشق تو دمسازم
 دردی کشستان که آن غمزه خادام
 و در دیده نه در لب هر من فقیر و دهم
 در بی زبان ای مطرب کاخ حفره اندام
 بر روی تو چون خودی خود می سازم
 یک زود جو چنگ آفر در کش و توانم

چرخ بر و جان شیرین با خیمه در آتش
 ماه گنیم برفت از کلبه آفران و بی
 مریدی گان بخت زلف او بکشد و خوش
 اول شب بود گان یار از بستانم برفت
 که چه خواجو شد معین خانه و اما مله ام
 مستی ز جگر و کفش میگون یاد جو ی
 اکنون که با یک بیل است ازین غنایت
 که وصل یار سر و قدت دست برده
 فصل نهاد باد و کلبوی لاله کون
 از باغ پر سپس قصه قافله بهار
 ای دل چو ناله مشک خط و لیک
 خود از نیستی جو کمر میان بین
 فوای که در جهان بزی کو کسب روی
 بعد از هزار سال که خاک شود خوار
 مردم که در این است هر چه که در
 فوای که در خاک درین ده سواد چاک
 ای دوشه و خنوا آن زمرگوی تو بانی
 وی چرخه کوثر زلف لعل تو آید

بشارت

بشارت که از حضرت روی تو یابد
 مرغ دلم افتاده ام بر زلفش
 مردم که گویند که خود رسید بر آید
 که گاه از آن سر و خرامند کنی بیاید
 سر و دستش برین دلو خست کنی
 بر خوان غنایت تا زخم آه جگر یوز
 «میگوید که دیده مراد است نیکو د
 مردم چشمت که از روی تو غم
 در کس عاشقش میگون نظری کن
 فواید گان ما معنی دل خواجو
 هر سلمان و دینی و دخیو پهلانی کنی
 با پی رویان خلوت روی در روی کنی
 چو از مهره بازی و دیت ابا قطب
 حکمت یونان ندانی که با آله بید
 سریشی بر فزاید و دم کنش کنی
 چون یون می می بید و وقت بزم
 راه سوزنی زنی و منکرستان سوزی
 که بجای از سیه گوی چون زلف دهران
 در دیده امید یارین دلده خواسته
 مانند تله روی بود صید عقی
 که بر کف در بخت تا یک نقابی
 «یاب که بالا ترا زینت تو آید
 هر خطه کنی با من چه ده عاقبت
 کس نشود از هفتان بوی گای
 برکت نهند بچشم جام شرابی
 بر رخ زدم دم ابدم از دیده گهای
 تا بگری از هر طرفی است و خرابی
 از جگر بیرون برده با و از دبابی
 کین مردم دین شای و سلمانی کنی
 خویش را دیوانه سازی ویری خوانی
 بر سر سجاده سرشب سجده گدایی
 و ز معاصت عیب اطاعت و نانی
 خویش را از عاقلان بخوانی نادانی
 ادا دهی روی بر تالی و ده خوانی
 حرف مردم دهی بر باد و ده خوانی
 مرفش بر تالی و انکه بر تالی کنی

ظاهر چون طبع در طبعش نه بود نیست
 داده کو بی باک آنکست تری و زهر آن
 یقین را منتر می شود تا زکون آن بکدی
 چون بدستان اهل که نازدست آورده

بر کمر دل ز ملک جهان و جهان بکیر
 چون با بزرگ کش و بستان که فدا ام
 بر همان کشت و بخت اباست رو به
 از عقل ببرد که دو جام بی نوا
 اکنون که در چن کل سوری عروس کشت
 که در عداست بکشت نوش روان دهند
 یا چون میان یاد و پیستی گماد کن
 ای سادبان جو طافت ده دهم فغانه
 خواجو اگر چنانکه جهان بکیرت مو است

دل را در این بد و بدت جانت
 بشو ایوان عقلی با این عشق و بخت
 که چنان دانی که از راه خطا بکند
 که هر خواجوا خواجی برت می آید

عجب بود چون مدام از یاد او دورم
 چو از بهر جود و دل بوی اشک
 چو خوابم بدهد و می او کنم و لیک
 دار دکان ترک خطا بامده در هر خفته

عشق سلطانت کور احابت میور نیست
 کس نمی چم که مست عشق را پند می
 دور تو که عشقش میزد و بخت
 من بهر دل بریا بان بهر سامه و ذرا
 ملک در آماهی جمیعین ویران و یک
 بر من بی شایسته می خواهم کیش اهل دل
 ره روان عشق را جز در نی شاید دلیل
 تانمنداری که ما با او نظر دارم و پس
 چشم بیکوشن بگویم میست و خواجو در غار

دلم ز خالید بر طرف لاله زار کوشش
 چون دیده من ساعد کجاست
 بقصد کشیدن تا بهر جفا و بخت
 ز بار خاطر من ای سادبان شود کن
 جوشت پای میرون دلم از منزل دوست

ز ناف خنق نقش بر عذار کوشش
 باور یک کن و دست کجاست
 اگر بجا کشتی رخ و بخت
 کین قضا طلب و شکر زان بران
 بخرم کیش و ناله را بهایر کوشش

جو از رخ گل جدر یک میوان چیدن
 بدم چون زنی عشق پست و بد خویش
 بکشت زخمت بلبل نیز بود جو صبا
 برو زگار توان یافت کام دل خواجو

آخری یار و اموشش کن یاد ازنا
 عام را اگر ندی یاد خلوت که خاص
 وصل یوسف ندید پست بعد جان عزیز
 گریه یاری کند انقاس و آتش نسیم
 آنکه چون بنده بهر موی اسیری دارد
 دست در دامن نسیم در ضایع دارد
 روز باریان توان با غریبست و یک
 دستا نیست از ناله آتشی ستاد
 حال خواجو نه مهر کوی خرابات پرس
 که نیایی بد و صومعه خاد ازنا

مکه نیست خاک است آمد و وصل
 اگر وصل وصال حاصل شود بهر حال
 پیش کشند ام از بد و ساز غم و شوق
 خوش باشی که با کشش گمان خیز عشق
 کی مرغل قیامت بود به حال نزل
 دل بخت که در دگرگی دلان وصل
 که ترسب سوختن جان جان غم و شوق
 خلاصت حاصل بود در کفن از وصل

بر ابل عشق ضعیفست بعلق توان جست
 برو زخمت سر از سوج خون برود آید
 کدشت قافله و ماکشود بهم امید
 میان ما و شما حاجت و سائل نیست
 مفادقت بکن و یک از هر دم حرم
 جود بی بیم از یزیدی با آب حیات
 بهوس دست میفان در کفش خواجو

آه ازان یاد که بود خبر از یاد انش
 یاری آن نیست که آگاه نباشد از یاد
 زود مندی که گرفتارند در همه عصر
 خفته در خواب که اطلس دیبا دویست
 از طبیعتی توان چیست هوای دل ریش
 بی پرستی که بوده خبر از جام الیت
 تیر باران بلا دامن یکن پریم
 مادر نام خرابی و یوسف و حرم
 تا شد از ترک میگویند و بهر حرم

تا که ای زدن چنگ بر دهن می آید
 که بدانی زدن تنگ بر دهن می آید

صورت عشق چو نقیشت که از چرخ
مردمانی بدک رنگ برون بی آید
ازم زبده و چون چو زبده است
هر کس دلا که از رنگ برون
بی چون زنگ بد که کینه خاطر ما
باده بی بند و از رنگ برون
این خیال است که مانند پری چرخ
تقی از خنده از رنگ برون
دم از زده برون پروانه غایت خوش
هر که در میگرد از هر مکان خوش
میشود ساکن خاک در میان عشق
شاید از چون قدم از رنگ برون
جام می کشد که دیدن چو که از
هر که از خانه از رنگ برون
دم بدم باده چون رنگ برون بی آید

چو در نظر خود روی دوستان مارا
چو رو بود چو پستان مارا
دقیق کوفشان آیین که تار مار
بایش چو دور از آستان
بماند و پست که در نفس بر افشان
هر که رنگ کند ایمان بمان
چو مهر با خنده از مهر عشق خوش
که دور که در پستان زوستان
بی وفا نیست دور زمان عشق بودم
ولی بود فراق و در گمان
چو مهر با خنده از مهر عشق خوش
چو مهر با خنده از مهر عشق خوش
چو مهر با خنده از مهر عشق خوش
چو مهر با خنده از مهر عشق خوش

کلی کران ب شیرین سخن کند خواجو
ز نوش ناب لب نشود و بان را
بالعل او ز جوهر جان که کشته ایم
باقا مش ز سر و روان که کشته ایم
هر از سر بهش جو انان شدم فاش
وز عقل بیروخت جوان در
از با جوی شرح غم عشق و ایوان
زید اگر ما شرح و بیان در
چون سویی کشته ایم و لیکن کان هر
کر شایه ان سویی میان در
در آینه برب آب روان و لیک
از تاب تنگی ز روان در
از نشان جوی و مهر نام ما که ما
از به جو دی ز نام و نشان در
تاد هوای کوی تو پروانه کرد و ایم
چون شرط از طیران در
بر سر زمین کوی تو زما می نشسته ایم
صد باره از زمین و زمان در
خواجو اگر چنانکه جایست از علوم
زود کرد که ما ز جهان که کشته ایم

چون کوشت دستم از ان کیوی را از
زین بس من و خاش و شبهای دیار
امد ز در جهان بیار پست ناز ما
واو از نیاز و چو از نازی نیاف
عشق را اگر بستم ده فی دیند
ازد بر لب با و از ده جان
مجدد اگر چنانکه سخن کند و سخن
نود نمر و کون مرادش سخن
رو عشق را بچشم زده سخن گفتار من
در مجلس صمیمت و در صورتش جهان
ای رود چنانکه سخن که جو خودم سویی
چون سویی و لم فنی با و لم بساز
چون کوشت دستم از ان کیوی را از

مردی که پست بشت و در دوزخ بماند
چون قامت بدید بر دوزخ می افتاد
خواجه نظر به دست کسی که نیست
دعا امید بر قدم ده روان در آن

کی طرف گشتن جوهر گوی تو باشد
ماندگان شد چون سیر، غم غم
در تاب مرده کردل کم گشته مارا
بی روی تو از سر د جهان روی بیم
دویدم گم خاک کف پای کسی دا
کردوی سویی کیمه کم یا خرافات
صیاد من آینه که بغیر خاک کرد
سکس که باروی دوتای تو دودل
واکنس که جو خواجه غم روی سخته قد

بنی دل نگر از صحت جانان خروم
خضر بر آب دهن نشه جگر در طلاس
آن کیمی که دوزخ پاک بر پای
ای طبیب دل جگر دوا امدادی
خاشه جان زمین دوزخ سر بریده اش
منجو بر دهان کیم من دل بر سر

ای عیان خیر کوی سید طین کفر
دست آید بران مرغ خرم خرم
عیب خواجه نیتان که اگرش جان عزیز
بند و تکی بود از حضرت سلطان خروم
که پاند نکل و طرف گشتن
چو میوه بشت از دست گشتن خروم

دعای باردم و کج ادب دولت برده اند
که چرا بی درسد با جگر خواهد کرد از آنک
بی پرستن محبت را از مرکب اندیشه نیست
سرگرد عشق بری رویان پناه در غدا
باد و جود آنکه بد گشت و نیک آنکه شتم
گله داران من که چون کل برده بای اند
باد چایان که اگر نیستند از سوز عشق
نزد دل فانی که پیش چشم نیست عودار
چون بد نای بر آمد نام خواجه در جهان

دی بشت خیرت مست که در مجلس احباب
از دست دل سوخته و دهن خندان
من در نظرش پیغمبر و پادشاه
از پس کفش اندام در آن جم که در دین
چو شمشیر گدازم بر سر او نیکو از آن روی
تا روز نخله و شمشیر جگر تا ب

یاران نوزد خواب برده هر شب
 او خون جگر خورده و من خون دل ریش
 او بر من انگشتان کشیده بودان
 و افتاده من دشت را ندیده بغراب
 من باغ دل ساخته بود خمر در شب
 و او از دم دود من دلو خمر تاب
 چون دید که خون دلم از دیده روان بود
 بی داد روان شدم از انگشت جو عتاب
 جوشش جگر سود کشیدم خواجه
 کس نیست که او را خبری باشد ازین باب

کس حال من سوخته جگر شمشیر زده اند
 و لبشکمی پست مرا با دیوانه دوی
 گر گشته شوم بر من زنده به دارند
 ز بغیر دل تا فدا داد غم و دردم
 پروت ز من دشت و شمع جگر سوز
 کز شمع جگر دل من بر نغز زده
 انگشت که جو شمع بکشد از شب حیرت
 حال جگر دیش من و سوزد از شمع
 از شمع سید هر شب دل خواجه
 میوه از کن بای میوه جگر آید زود ای
 و در طلبی خون دل پیسته و نایاب
 و ان ساخته فاقه ز نور و چرخ از خواب
 او بی چشم داده و من دل بی تاب
 و افتاده من دشت را ندیده بغراب
 و او از دم دود من دلو خمر تاب
 بی داد روان شدم از انگشت جو عتاب
 کس نیست که او را خبری باشد ازین باب
 کوشه هوش بر من انگشت زده اند
 کز سوخته جانی بمن سوخته ماند
 و در شسته شوم در نظرم سیل بر اند
 کز رسته جانیست هم در گماند
 بر باطن و پایی فرزند که تواند
 بهای غم عشق پایان که رساند
 از سوختن و ساختن باز داند
 هر کس که زنده ز فم خون بکشد
 کاند و دل سوختن سوخته داند
 و او اهل دلی بر آرد دلداد و دای
 چون جگر بجا که و جگر زود ای

دی باد صبا هر دل پیسته یاران
 در سایه او انش اگر را بیایی
 و بر پر تو خورشید خورش تاب یاری
 چون بر هر آبست ترا منزل الواف
 از کفر هر ذلت بمان که خبرت نیست
 از صومعه بیرون شو از راه بر بگذر
 خواهی که رسانی بنگار است مضروب
 ای آنکه طبیب دل بر حضرت یاری
 خواجه اگر از بهر دای دل مجروح
 یاری کن و در بندگی یار زود ای
 خورشید صفت بر هر دوازده
 در سایه آن زلف سیه کار زود
 بر چشم چشم من خورشید از زود
 مون شود در حلقه کفار زود
 و انچه بیا بر دم خمار زود
 با سپر انا ای بیهزار زود
 از بهر خدا بر سینه چادر زود
 داد و طلبی بر در عطار زود ای

ای یک عاشقان اگر از عالم کنی
 بگذر ز بوستان نیم و بیاض خلد
 وقت که هر که باد صبا بوی جان دهد
 ای باد شب نقاب زود افق دلی
 آنرا باشد از هر صحرای بای کل
 کفنی که در گمان کشم چون کمر
 زان آب منی قدیمی که کشم ام
 سلطان اگر چنانکه گاهی ندیده است
 سری نم کشد دست و گردن بر بندگی
 روشن بگو حکایت آن ماه خرمی
 ما از دوستان قدیم آرد آگهی
 جان تازه کن یاد و یاد عمر کی
 و ای شمع که زود نور من روی
 در خانه هر که آید تو سر روی بودی
 تا که گشتی بوی جان بختی
 که بود سیدی و باد می دای
 که بود که روی بگرداند از دای
 که بندد این پیر می در کمر می

از یاد آمدیم و ندیدیم حاصلی
خواجه اگر که ای دست سعادتمند

ای بر معان شرم از دهنان آن
چون ده حرم حرم کعب ندایم
چون دل او فخر را وقت رو بخش
تا کی گم از پیر و جوان هفت و پیداد
از جاد شد دور زمان جد کنی
ای که گزید که در مجلس اصحاب
ساقی جو خوش سری غم برآورد
چون طایر در دم عشق باز نیاید
رفتی و بجان آمد از دل ریش
خواجه بصبوی جوی تکی لا شش

کان هر که دم میل دوستان بخند
کسی که غم خرد و اندک عشق خرد
بجان دوست گزید و آن دل باشد
شب دخیل خوشا در عمارت آسودن
چو بماند از نسبی سادان درین منزل

شی که باد و روشن کشید بر زبان
چو خانه سر که حدیث دل آورد زبان
زبان چو که یوز از ان برید بکا
جهان محال کسی ملتفت شود خواجه

کشتی بی که که ماز و بق در آب گنجدایم
جام بی را مطلق خورشید تابان کرده ایم
یا جوانان بر زمین نیست افتاد ایم
شاید چو ادکان کو روی جای از غائب
صفت است فیضت بر سر ما کوهان
آب روی سحر از چشم قهر جای نیست
ما که از جام محبت نیکو نیست افتاده ایم
کو شد دل که ده ایم از بهر چو اران کباب
غم خور خواجه که از غم خواب را این خواب

نه عهد کرده آخر که قصد ما کنی
چو آگهی که نه از سر بر است گوی
زمانه بحر می جو اودا اری
من غریب جو کشم ز خوش بجان

چو اجناسی و صحرایان کنی
رو بود که ز لب کام مایه اری
که کینه و دیناری و اندیشه از خوار
چو دایست که از چشم آتش کنی

مرا و از همه عالم نظر بخت
کنون که گشتی و بر خاک را هم انگشتی
ترا که گشتی از حال در دندان نیست
اگر چرا که بر صل و دوستی داری
جواب دید و در سر برکت و اجودا

ترا که گفت که قصد دل شکسته تا کن
نه که کردی و گشتی که با تو کنه نور چشم
به طریق که دانی مراد خاطر ما جوی
زما چون بناید خلاف شرط بخت
و که چنانکه دست می کشد باده صافی
زهر خاطر می پدید آن زمان که توانی
جود به منزل نیستی بر بدگدایان
چون نه که بدارم در تن جو تو بر دل
مر آن غار که دبی بر کوه صوم خاوی

ای ساد بان عقل ضعیفان که میزند
در انگشت که کن و از ناچار که کند
مرا و از همه عالم نظر بخت
کنون که گشتی و بر خاک را هم انگشتی

زاده امش بهی و در غمش
ای دل که میاید نه آری که گفت
در آب روی بادت ای چشم چنان
ای باغبان که میاید نه آری که گفت
چون سرو که چنانکه سرو قنبر است
چشم که در دوی رخت باز گشته است
بی جرم اگر چه از نظر اکلند و مرا
قالب جویند در شب هجرت میروند

به خوش باده نوردن صبح که گفت
چو دل صبح بخندد ز سر آب ناردانی
بهر که جان فرا لب باد و جام باد
چو میوه آن رسیدن نخل و میوه یی
بر دای لب و پندم ده آن زمان که سرم
کرد دست او تو اندویش غلام حسن
چو سخن گفت که چو چو که میست بر
تو جوانی و نترسی ز ملک آفرین

چو سخن گفت که چو چو که میست بر
تو جوانی و نترسی ز ملک آفرین

به جرم دست کردنی و زک ما کردی
 کشت کدورتی از دوستان فلص بود
 کز آن که قامت من زین تو شد جوگان
 بخت زنی و انگشت زنی و دانه اندم
 هر چه گوشت عشق ز خن پوشیدم
 زنده بمانی و از دل غریبی برون
 اگر چنانکه ز بیم شدی کجاست کن
 جوش آب قوی که بی تمام بود
 کدام دست ز احوال ما ببرد
 طب در دل چنان نوی بکن
 جو در طریق محبت قدم زدی خوابو

ای سرو این اهل قدم از دست ده
 چون کی نیست که با او نفسی بتوان بود
 زدن تو شون که با ما حاصل کن
 شادی و صل از دست بخت تواند داد
 که از تو بهو سالون تا ابدی داری
 خرقه از پیر میان گیر و گرفت یزدی

چون یقین که محبت هم بر باد است
 یاد اگر طالب دود وجود در مان چیست
 که جان سپرد و خوابان زنده داد کنی
 و که از بیای قادی و نه گارت راست
 چون شدی محبت کعبه و بهت خوابو

آب رخ ما بری و باد غازی
 دست کج دین بروی ما و نشانی
 دل به زلف دلکش تو سپردیم
 این همه امانی ز دست و بیکین
 جز کنی خوابیم و چنان عزیز می
 که بر اسیر تو در غار تناید
 بر هر ره کشتی بخت و وفا دا
 این نه طریق محبت و محبت
 دم بدم اندوقت تو دنیا خوابو

چه شمع به شمع حرم یاد کنی
 روز شادی هم کس باو کند از یاد
 که جانت که از اندک کان بهر سپیدی

بخت یابی بن و جام از دست ده
 از دو ادوی بناب دالم از دست
 خاک بر سر کن و بیای علم از دست
 آن هر زلف بر این چه دهم از دست
 از طاعت ای و حرم حرم از دست ده
 خون دل ما قوی و پاک نشانی
 ساحل سپهرین خون ما به کجاری
 که بر تو با هیچ حسیه دل پیاری
 خاطر دل داده بدست نیاری
 شرط عزیزان باشد این همه خوابی
 هیچ کی دانی کس نشانی
 بگردی و در میان خون بگردانی
 وین بود شرط دوستی داری
 میل بر اندبان ابرها رانی
 یا به مرغ به گلستان ارم یاد کنی
 یاری آنست که با او شمع یاد
 که کاهی از غمی نشد و هر چه یاد کنی

چون شد اقلع شاخت که ملک وجود
کی ازین کشته شمر عدم یاد کند
جسم دارم که من خسته دل و خسته را
در چشم خسته و فوادی ارم یاد کند
چون نقصان زد در خرف و قدر شا
که من بی سرو بار اقدم یاد کند
چون از پای فادام بود چو غریب
جام کرد و در خست که یاد کند
در من چون حق از لاله عذاران طلبد
از میان هر کوی سست یاد کند
و در ایوان سناطین زو قوت باید
پیشیم کی از بل خرم یاد کند
پیش پسته بی برک و فوادی آخر
زان جد سوخته در بیت حرم یاد کند
سخت در بادیه از صرست ای فوجو

کون که از پشت نشان بی دیدیم
بشان چو دما به غم سازای ندیم
افاق دستان و داند از باد بوستان
در موجی چمن که روان برودیم
نام نیم خلد میرزا که در پشت
بود و رای وصل بشی رخان نیم
آن در دست بر دل و نیم که تا کفر
اکن آن بود که علاجش کند حکم
اصل شد و با که اعلی نیم را
اندیشه پشت عذایی بود ایلیم
ماد امید دقت و عذاب نیست
کا ز او شسته ایم زبده امیدیم
و با غایت کس که خلاف کردیم
کرانکه از کدا متغیر شود که ایم
روشن تر از و چشم تو در باب ساجی
برگزیده به در پست کی نیم
ما در اندل حدیث تو نگار که دایم
آدی حدیث دوست گای و دایم
شیرین آن که کز کز چسب و کند مقام
تو داد در محبت شیرین بودیم

فوجو زیم انگ کن یک فن کاد
باشد که وصل دوست میر شادیم
بی کجک و صلت بکلتان توان بود
ای بار خیز از بود طلعت یوسف
در خلعت اگر صحبت حضرت ندیدیت
در باب که سیلاب سر شکم بشد از سر
بی رایجا زلف تو در فضل بهاران
در در بران زلف پریشان دودم دل
خاموش نشاید شدن از ناله شبگیر
صوفی اگر از می تشکیده جوان که
تا خرقه بخون دل بهانه نقوی
فوجو به نشی که که ایو بصبودی

وین جامه نیلی ز من بستان و در ده جام را
ای تو که آتش ز یاد آن آب آتش قام را
چون بندگان خاص را امشب خجسته اند
خای چمن من سوخته و آتش ز من اوجده
در حلقه دردی کشن محرم و کیس بر نشان
و حلقه دردی کشن محرم و کیس بر نشان
چون من بریدی زین صفت نام شری شام
یک را در در میان برق به اندازی هم

بش جامت بستان توان بود
با مملکت مصر بستان توان
موقوف لب کجی جوان توان
بجوشه چمن خرقه طوفان توان
از باد هوا خادام ریگان توان
از بهر دل خسته پریشان توان
چو که از کج خوشش اکن توان
با ساعری منکستان توان
با میر معان بر سر چان توان
چون هر محنت کرمان توان بود

وین جامه نیلی ز من بستان و در ده جام را
ای تو که آتش ز یاد آن آب آتش قام را
چون بندگان خاص را امشب خجسته اند
خای چمن من سوخته و آتش ز من اوجده
در حلقه دردی کشن محرم و کیس بر نشان
و حلقه دردی کشن محرم و کیس بر نشان
چون من بریدی زین صفت نام شری شام
یک را در در میان برق به اندازی هم

کردم گدازم می کشی شکر از اجان میدم
 خواجو جوان ایام را دیگر نمی یافتم
 که کام را بی بایدت کام از لب مرا طلب
 و در جان رسایدی لب از لب طلب کن کام

خیز و در محرم غم غوطه خور و در این
 اگر از عالم معنی خبری یافتی
 جز در حق تعالی من چون افتاد را
 حلقه زلف جو زنجیری رویان کرد
 باغبان گرد فغان کند بلبل
 ای سرایده بدستان زده بر ملک فنا
 گردیدل مایل آن پیروسی بالایی
 چون درین دیر مصور شده نقش پرست
 دفتر سفر جبینی دل خواجو بنکر

جو بر کشتی علم قریب از حرم حرم
 تمام این نقش و منقش و جان
 روم و دیوار و آینه که در آن
 منقش شده قلم و حکمت و قوه
 مرا که کج عفت پست در خرابی و دل

بود با سش و اقم ز غمیش دور مداد
 کون که گشتی من اوفاد در عرقاب
 جو صید عشق شدم از حرامیم غایت
 جزیره از بشتانی جو خاک شد خواجو

به بلبان که رساند نسیم باغ ادم
 معطر در طراپست من قاطر ما
 مرا بنا و که در کان اگر گشتی غم نیست
 بنام هر جگر خیسگان درد فراق
 کی به طعنه دشمن زده و پست بر کردم
 کرم عیانت شد دستگیر خواهد بود
 مبارک گشت جان بخش بوستان بهار
 کسی که ملک خرد باشدش بریزد بکین
 چگونه در زده پستی قدم بند خواجو

اشب ای بار صدف خواب کن
 شب در آن پست و غم ما گونا
 چشم تو که چه در خواست
 شب قدر است قدر شب در خواب

چون جام کوی که باد ناماب
و گشت شمع و شتاب طینند
روزد از چون دشب غاب کند
آب روی قح باد مده
عل میگون آید از بوشش
چون از شتاب نیست گریز
از برای معاشیران خواب
صفت ابرو آفتاب کن
التفاتی ز شمع و شتاب
تک خورشید به شتاب
بشت بر آتش مذاب
جام می را ز غلبت آب
من از ساغر شتاب
جز دل خون بجان کباب کن

کس نیست که دست من خوار بکند
سر طبع هر شکم بدو کم و بیش
کی بار دید شام امید من اگر یار
و ناد جو باد آورد از شکم شیرین
سیلاب سر شکست که مقام هر بیت
ساقی بد آن می کرد دل لاله بر آب
سردم که در آن ترک بر خواب تویم
مگر که بر آرم غنی از دل بر آب
چون زلف تو را دم خون بده اندام
خواب چو چرخ می زبانی قیچی
یاد ادم از آن دلبسته بچای بکند
چون دلبسته به چای
تک من چای را به بیکار
خواب دلش را من کس را
پیش از یاد آن وفادار
بی باره که نکند ز کزاد
خون جگر کم و بیه بیدار
کس را در حسد تو زنجار
چون که در حسد تو زنجار
هر طبع که در حسد تو زنجار

کدختر بود از حال ما چنان
که از بنفشه و سبیل و فاطمه دارند
نحوان مرمت آنها که میدهند ضیاع
که ز خاک بجان جان بر تیره
که شمع و ماه و خورشید و تار و نوک
کی که عاشق و معشوق را وصال بود
چنان بی و چون ز آن مواصلت
عجب باشد که در ادا خطبه عشق
عزیز بود که یار آتشنا خواب
که از مرض نبود آنگی طیارا
معینت که سود است عذرا
چون که ز هر را اندی ضیاع
مواخذت که بیک چایا
به التفات بهانک جرس چایا
چنان مهر که بود آنگی به چایا
که اطلاع بر آن او فتنه طیارا
معارفت که از این روان خطبایا
مراد خویشش مینا کند غریبا

یا لاهلای سلاهی انت فی الدنای
که چه در عالم آرای ز کیمی بر سر آید
طوطی دستان مرا شد مطرب از بیل لای
بخت کویا که بگوید اعط افروز لای
صید کسوی بکشتی زان سبب این زیدی
در تن توئی جند خوانی خاصه بر سنان
که بر بد نای بر آید نام با شکر بنا شد
عاشق من خورده خون در لبش لای
قشش من برده دیت از نارون در خوش خرای
کجا عرضت من زوت شوقانی خرای
کی تو اند شد مقلد بار خست از نمانی
مطرب بستان کند طوطی از شیرین گهای
کای ندیده دود از آتش ترک گری کی گهای
دانه خالی ندیده لاجرم فاقه فدای
چون عشق بکوی خاصه بازند از عهای
زاکم بد نای در من ز نیست لایک ستای
عاشق من خورده خون در لبش لای

تا جاده ای نیست الا بر در جوان کدایی
 ساکن در میان از احاطت غنا شد
 بت پرستان صورتش را جده ای ارشد
 پادشاهی نیست الا پیش نه دیوان غلای
 زانکه در بیت احرام اندیشه بود از حرا
 که کند خواجهی آن جاعت را انانی

در غم عشق را طیب بنا شد
 کسوف تحقیق را امیر خورشید
 با نفقات نیم باد بهاران
 در که از عمر از انکیش عیان
 ساکن بقا شد ز حسن رفیقان
 از تو بخور و قرب روی عالم
 هر که عزیمت و پای بند کند
 ای که مر ابا ز داری از هر کوشش
 منکر خواجه مشا که هر که به سستی

دهشش چون از لعل میون تو میگویم سخن
 روا در خاک نه دیگر نه سر کبریا
 با جوانان بهر امر نه شست و خراب
 رشتن کج از اساقی چای تو آبی جده
 کشتار ام دی بی خدی بود غریب

هم جام از باده لعل لبالب شد دهن
 که بخت و دوا ساز بپوشد ش کن
 خویش را در خراب است انگیزی خویش
 ره دو از امطر عشاق کو در چون
 زانکه با تنها بهر بیت به کشتن در دهن

ای که دور افتاده از راه و با کمال
 ببل از بوی من سر مست و مدح و ثناء
 با جان چون آب روی کلید اندک است
 در حقیقت بهر کفان چون زیوست دوست
 جان و جانانه با هم میت قرب معوی
 که جو خواجه مثل مرغان بکود اند و یک

تا جده شدی بی عنای تو تو شوم
 هر چند که زلفت دل من کوش تا ارد
 چشم کن ارد و دلم در جگر افتاد
 چون چمن که جان کشم چون خراش
 خلق ز فغان بفرمانند و بسک
 دی شب بزم نیست که شاکو در ابات
 پر کن قرح ز هر ملا بل که یکدم
 تا جان بدم زان بی چون خون سیاوش
 در میگرد که زنده و ز شو و قوتها

رو به منزل کی جری تا کند ری از دهن
 مار کجایی که رنگ و بوی او در دهن
 با نیند ارد و خوش و ناله مر و دهن
 ای عزیزان کی جاب راه کرد دهن
 اعتبار بعد صوری چون توان کرد دهن
 از سلمان مر جابش با میکود دهن

و ز لعل همان کسوت سودای تو تو شوم
 من سلسله زلف را حلقه بگو شوم
 باین همه آتش تو آغ که بگو شوم
 چون خود دلم دل زدم چون تو تو شوم
 این طره کوی نام ویر سوخته تو تو شوم
 چون از دهن چای بد ببرد بد تو تو شوم
 بر یاد لب لعل تو چون شد تو تو شوم
 جایی همه تنگست بهر نفر و تو تو شوم
 دانه که یکست جو کرد باده تو تو شوم

که در نام نیاید نشان از دهن
 راسی را که شیدست بدانسان مردی
 بهر زبان کی کند دهن کی خوش
 که دهن سبیل بر آب زهر که خوش

هر که درین برزخ لبستان آویزد
 که از آن صریده آگهی آفاس نیامد
 غریبی که در حق دهم رویان شد
 کشته عشق جو از خاک طرد بر نبرد
 من نه آن که در حق از تو بگردم روی
 از هر کوی تو گرد و گردم بر غریب
 دوش تو اوجی از لب علت کیست

برم از درج بر کن ای لبست بیک نقاب
 عالم از لعل تو بر صورت و علت پر شکوه
 هر سالی کان ز دریا بیک در باب
 هم عیانم مردم چشم که باین صفت دل
 چون بیاد رگسخت دوم در غریب خاک
 هر چه توان یافت از لعل آب فیک
 بیک بر رخت منان بگردم بر قف
 پیش این که در هر یک بر روی تو
 هر که آید رخ آب چشم تو را در غریب
 زلف مندی تو در تابستان تاب

بلایت که با ده تافت جانفروای خیزند
 ز کت در طاق ابرو از جو و خندان
 ساکن کوی خرابات منان تو ام شدن
 خاک در بر من شرف دارد اگرست و خراب
 پیش رویش زان دل سوختم پروانه
 کفین کاخ دل کم گشت تمام را بازده
 در صحنه رضوان بدان صورت و صفی تو
 ای که خواجو را از تاب اش غم سوختی

دوشش میری یا غم که کشته جان
 کف دستان تا عقل تو عقل بین
 که چه مایه دیر از باد ویران تو ام
 روشت این کاک از سودای او دهم
 دل بدله ای پیاده که صاحب دل بود
 آشنایی را از تو خویش دیدن سخت
 هر که اندک از تو رفتی یک
 دل من بر ملک تو خواجو که در و از تو
 جیف باشد چون تو شهادتی که عالم صید

آن عید نیکو ان بد را که ز جلدگاه
ماند با وی شد و یک دردم بدم
او با دای را اند و ما داده دل بهاد
بودی دو هفته که بر من دو رگشته بود
فارغ ز آب چشم ایران درمند
از خط سزاو شد چشم امید من
من چون صبح چاک زده جیب من
من در کان کرمانه نوبت آنکه پیش
چون تشنه کو نظر کند از دور دل
ناگردان میانه تو آلوده و کشت
باید که قطعه بنویسد و زمان

بجز سوزیم و شمشاد همه شب
تا شب بر هر باز از مقلع می رود
سوختم ز آتش جهان و درم بران شد
در شبستان من سوخته که می نماند
سر شیشی که می نوی تو نام نماند
تا تو هر جیشم نمی از نظرم دور شد
خبر نیست که در یاد به هر نویست

پیدا کن تو زلفت تو به نامم چه
در خوابی کل روی تو بود خواب را
نوبت زنده مرغ هر یک چه گفت
دل را بجا که از می کلگون شکسته واد
خوابی که سر زان شینی چون زلفت یاد
سرکس که دید قاصت آن سرو سین
از گوی او چو نه تو ام که بکدم
شدن به که دیده از نظر شاد من
ای آنکه جیشم شمع گاند از دلگشت
شامیت کیسوی تو و با صبح بسته عید
تو با جو بر چاه من چون کند سر شک

چاکری هر زلفت مرا بر نشود
اگر بیدار موزی تو و درم صدای
جو هر غم از هر کویت بدین می کشد
زمن که شک زدم بی تو بر سین
اگر بیدار بود در هر تو تو تو تو
تا من می ای پادشاه که در تو خوب

ز عشق نیم بران سر کمرنگ و خمار
کسی که در قلم آمد حدیث نیک و دوست
چنین که عرفه بحر خردش می خواند
چون ناز آب کن در خور تو نشود

ای از جای لعل است آب کشته می
در مصر تا حکایت لعل تو گفته اند
شور تو در سپیدین بونیه تا نمید
در آردی لعل تو چیم که مرفض
صفت و ما جو ترکت است تو در خانه
دل اگر تیر برون شد دست ما
از ما کان مبر که توانی شدن جدا
بچون که کشش بخیم بلی و مبداء
کراجه غم دزداری بلبل که در چمن
خواجو بوقت صبح شکش که آفتاب

دارم دی پرسم و غم از ندارم
ملا از نهین آن بشاوت نزدینا
تا سر زان تا کی خواب داشت خفاش شد
بیدار با بر تران و دان و لاله و دل خفاش

بازادی انا هم که با ناله و ناری
از ماضی باید چه پرسید که یکدم
مادر بجز آن آه محرم نفی نیست
در دل بجز آن از اندام و یکدم
باز ای که بی روی تو ای سرو سمن بوی
آزاد و دین و پیر از شدن سر خط و نیست
بایکس اکتفا نداریم جو خواجو

بروای تو ابرو و سر را بکد ابا کد
و که یکدم از ناری خبر از آنش
جذ چون مرغ کنی سوی گلستان بروان
من بوی باید سر از نیای نمیدانم
ای معجم در خلوت که سلطان آید
از کل و بلبل اگر برگ و نوای چلی
از بی ناله چمن که خطا تو ای دست
عاشق از آن خبر از در دینا شد
کرت از لب که کبر باد جای بانه
هر که از مرده صفای علی که صبح
چون دم اند محرم نیم دیده خواجو کید

هر بانی کن و در ایها باز کد
در نی سیر و یاد ایها باز
راه اند شدستان نجبا باز
آن صم دامن نی سیر و یاد باز
مزل خویشن امشب بکد باز
چون در کد را از برگ و نوای باز
چمن کیوی بمان کبر و خطا باز
در دی در دینا است آرد و یاد باز
خون بیا بر سر و چشم و صبا باز
باد و صاف طلب دار و صفا باز
که این بن محمد بکرم بیا و کد باز

کلی بر تنک و از غنچه برنی آید
مرا بر نی و گویند دشمنان که مرا
چو جرم که دم و از من ببرد و آید
شدم خیالی و در هر طرف که می نگرم
بیاز باد و گلگون که صبحدم در بار
چرخ شاد و دوستان نباید دید
که آه و زاری زان چشم رفتند
ز کرم این عجب آید ز خمرت زیاد
باشک پهره و خواجه ای که یافت کند
کسی که در نظرش پیر و زنی آید

بجز نسیم که باید نصیب از گلزار
چو از گل آردوی مرغ خوش تر آید
که جو خجسته جان را بروی کل پیست
فرستاده و از ساقی ای بهر مایه
چو ام و جوی و اگر بیل پیست
که ام دوست که دردی که از درد آید
مرادی شکسته آه و ناله زار

حدیث غصه و یاد و قصه شیرین
دو آلود که بود بلبل در این موسم
ای دل از سودای جانان داری اندک
در حقیقت که از ایمان جز حجاب و انیس
با سر شک ماجدیت و تو لا لاکو
که صفای ده خواجه خاک یزید سر سناز
که و شکست مرده بام کی مسکرت دوست
تا زاده یو برقی سر در خط زمان نهد
عز و شرفی که تر و تافت از دوست
تا مسلم کرد و دست ملک سکندر خوار
که در از نخت جوان و دامن پیران بگر
که چو در و وصل تو نشد دشت بوی آب
ز جام ز احرار و طالب دار و جان
تا به پی آب روی یوسف کفایت
عاض کلیم اوین و زشتی و جرم
که یعنی ملک از ویشی مسخر کرد
تا یکی جز او توان بودن بکمان پای بند

نخون لعل نباید نوشت بر کس
کنار پر کل و خواجو ز کل گفته نگار
و در دل از جان بر نی گری زبانه کرد
عاشقی را پشته کن و ز کفر و ایمان
چشم کو سر باد من بین و ز جان
و در بوی کعبه داری از ایمان
حکمت یونان طلب و ز کجایونان
چو باد از خاتم و تخت سلیمان
عوط خود در بوی جوانب و ز طوفان
از سیاه چیتاب و ز آب جوان
دست بر نال و افشای دستان
چو شود در مهر و از کردون که روان
در از دست مکر و از دمان
رو علم بر مصر زن و ذجا کفایت
مثل بر آب ای که در ز کفایت
از زلف و بوی و برون پای و ز سلطان
سرمه آید و بوی او سب و ز کفایت

بار خاست قدم اینک ز سفر باز آمد
 ظاهر اینست که این کمر از آن کرده
 انگ در دست با زار و فخر میزد
 که به طوطی ز شکرتک شکست آمده بود
 بلبل میست که باز که چون باد بهار
 میجو که مجلس صاحب نوز میداشت
 خاک ری که شد آب دشت از کوه بود
 مدنی که بصر و دست ز نظر غایب گشت
 هر که او را قادی بود جو جو اوردید
 گفت کان یار قدم دارد که باز آمد

بکرای شمع که یزدانه که باز آمد
 که به سر تا قدم از آتش دل سوخته بود
 هر که چندین بی برک و نادر اکوید
 نه تلمیخ بر خط جویت داشت
 عجب آن نیست که شب تاب شک از باده
 هر که او به خمر افتاد ز جانم عشق
 این کل از زده برون آتی که خمری
 عجب خمر و کل این مدتی و چنگلی
 آنکه من و دلش از خمر تب کل بر تیره
 بچو بلبل زین وقت و در که باز آمد

کفر

که پیش بینی باز نیاید ز نظر
 خیز خواجه کو انگ از سر نه که دریم

بخش رفتی با که صلح باز آید
 حکایت شب هر چه شب طره دوست
 جو یار قامت دلی او کند شمشاد
 قنار بر آوند از دل میتم کعبه دان
 کی بیک جهان سر در آورد نمود
 زنی سعادست انگس که از پی مقصود
 کی از سوای تو باز آیدم دل بفرود
 دلی که درم زلفت فدا که سگست
 جو جو هر که ز عشق دم زند خواجه

مرادین که بر پیش مرید باز آمد
 سعادتیست که انگس که سعد کبریاست
 بید بود اگر جان ما شد دق بابت
 بکوی تو هست و در و باز میاید
 بکیر جاده و جلام به که و اعط شد
 میا و یاده که هر که بشد راه سداد

کفر

فلک یکن سلیان بدست آنکس داد
 جهان مثال ادا دست نام آنکه بآید
 بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست
 کسی که در صف عشق آید و شهادت یست
 ز کوی خدایت آنکس که خیمه بیرون زد
 شد آتش نه دود دست بخت شیدا زدی
 کسی که مرشد باد بایب شوق خدای تو
 جوهر کرد و زده شد و در شیشه باز آید

بیاد باد که وقت گفت دوم باغ
 دماغ عقل سطر کن از شام و بی
 کوی که از غایت شب از آشیان کند برآید
 اگر چراغ نباشد بتر شب شاید
 بر آتش کوی که آب بی نشاند
 زمین که خورجین دم بدم مراد بسلام
 زده که اندیشم بهار ز کشت آب میز
 خوش طرب گلستان تراب سحرین بوی
 خوشی را آید و یاد از لاله و قنداق آید
 کو که بخت بخت و نام تو بخت
 جبین باغ فتح بختش و غم خور خواجه

بوسه سینه رسید اهل دل بدوق باغ
 حدیث سودن از زبان بی بشو
 چشم آوی بی نظیر کند بخون
 برو طیب و صداع بد که بخورم
 بیا و جام عقارم بد که تا بودم
 چگونه از خط حکم تو بگریزیدم
 شدی ولی تو بهر شایع که بگریزیدم
 برو شنی توان باد بر شتر بس
 را نه دل ما شاکن که در غم تو
 مر اذان که باشد حرای از بس پیش
 بهد خاک برد باد و سپیدی تو آید

چون آتش خورشید زاده آتش شفاف
 که باد صبا شک نیست عجب نیست
 منم کن ای حجب از ادا که صوفی
 بخواه سر سبک بختی شکریه
 صد صلی می کند آن آوی صیاد
 هر که بگریزد در حق حقیقت که بختان

آنکس که دل از مرد و جهان در گشت بست
بر روی چه بود که بکشی در اعطاف
کام دل درویش جز این نیست که کلاه
در روی نیک و شاه جهان از سر اعطاف
آن که زبان در گنج از وصف حالت
زیر آگ بکشد ز سر خاطر و صفات
نقد دل منوشش بیا زار تو بر دم
گفتند که کس قلب نیارد به ضراف
خواجی بلاست ز دست باز نکود
عفتا تو اندک ششین بکجاف

براد حق عشق ای دل که بازی نیست جان بازی
کن و جان خویش آفر زار او بکن سخن سازی
جان بهتر که بازی ازین بد و ازین حاصل
که بگفت خسته تو اندک با بازیان کند بازی
چو میسوزیم و پسا زیم چون خود در جگت
جرا ای مطرب قلب دی با بازی سازی
چو باشد چون من نالان حضرت گفته ام قاف
اگر یک تو بزم در بر کشتی چون ساز و بوازی
دم را که میخواستی که سوزد ز آتش سودا
ز خال عین غلظت چرا بر آتش اندازی
بر آتش و روی روان حسن اگر آتش بر آتشی
بر آتشی که چون عالی دینی و عالم را
بنا شد عجب اگر که در قتل خیم تو خوار است
بزم که جان بگو خواجی که دست جان نمی باید
که در کجی نشاید که سیستانی با بازی

مهر آوازه در هر سخن از خوش اندازی
نزد آوازه در هر سخن از خوش اندازی
بدون و مستان بیا سوز که کجی بکیری
بزن و مستی و از زندان تفرق کن سر اندازی
نیز جان بکند ای صوفی و در کس با دصافی
که آن بهتر که سیستان از کند بازی

هرین مدت که این پادشاهان جدا گشته و تو را
توی ای غم که شب تا دوزخ را هم را زنی
چو کشتی بکشتی بی نام بری روی بپیری
چو آن نیست بی بیم کل اندامی طناری
هر آن جان بود حق نیاست بر نهادم
که از دست بری بیرون و از پا هم اندازی
کسی که در نظر باشد بر روی چون تو منظوری
چایست این که تا باشد کند توکل نظر بازی
چرا از غم سخن گیری با تو غم آری و غنائی
جرا از غم سخن گیری با تو غم آری و غنائی
تو خود با بازی و از روی تو سر ساعت
کند جام زد و دل موی غم آری و غنائی
چو کشتی ضایع کند و چون باد از سرم کند
که کند از دشتباز ایمان خاک و چون غنائی
هر از غم کشتی خواجی که کرد کشتی تو ایست
که پایت نباید که در دوا بر سر آوری

که در کاری جو عشق بازی نیست
بکند از روی که جای بازی نیست
محقق بدان که قصه عشق
بیش صاحب دلتان مجازی
چون نوا بای و بکشت عشاق
چو در دستان بدلتان بازی
ملک هم در از کجا بانی
اگر تیرت بازی بازی
و سطل را همان در کشت
که در آتی بهتر تما بازی
شع را بر ازان بر اندک داد
عادتش جز زبان در آتی
باده و صاف که کو صوفی را
چامه بی جام بی غنائی
دل و ستان مرای بیستار
بر و دوسو دینی به پرو بازی
خیز تو با جو که تر و ششاقان
مهر و دینی بهتر با بازی نیست

با جان کور و دیار و باد بجا که زگل
جز آبادی گل نکند بکلام صبح
در جادان که سازد خیر و گنج در پی
بگو از ناله و شکستن و ناله و مرغ
که صبا سلسله بر آب بند فصل بهار
باد و ناله و زجر و غارت سازد زشت
ای نادام تو درین غارت ز کس
آن بر زلف قمر سایی شب آسارین
مر تو خویان جهان را بد لاری بود
دست گیرید که خواجو که در دست پرود

هر که را غایب کنون بخانه دل
تن آن غم که ز دنیا را باشد شادی
چو سپهر و مهر که بر آورد نام آوازی
مراقبت نه بیند کسی جز بخت و تیغ
براه باد و پیوستنی بحال حرم
ز جرم و ناله و کلاه و آن بویته رطل
اگر نه بر که در شب سار و غایت می بیند
بلک و دانش اگر کم و بخت نیست بانی

که خاک را دم کرد دل دم بخاند گل
اگر چه بنده با بقال مرید و مقبل
دشمن کجایی قاتلان شود مایل
مهر کی که ز من منقطع شود قاتل
بود لبش از آب دیدگان منزل
فلک آنکه ز بساطت بگذرد محل
جواب دیده داشت در دست سایل
میتر عالم دیو اکی میزای عاقل

چو وصل و حیرت پیش اهل ملک
منازعت مقهور کجا شود ما را
کسی که در حرم جان وطن کند خواجو

ای صبا حال جگر کوشه ما چیست بگو
مهر چون در مرغ خسته و لاله نغم نیست
اگر از مصرعین جانیت افتاد که ار
مگر از صدر نشینان سلاطین با تو
از برای دلم ای بد بیهوش آن خمر
سر ز آفت که و شک خطای خیر
آفرای ماه پری چرا که نیست مثال
بجز از آنکه برم مهر و فای تو خاک
صد تو اوج به فانی و نترس ز خدا

ز آتش که و کیم غرض بود و نیاز نیست
بی عشق من نه شود یک حقیقت
چون مرغ دل خسته من صید بکر چو
انگس که بود و سنگت کیمه اقر نیست
هر چند که آن بنده شیکه با تو بر آید

و افکار نیازت به حاجت بخااست
کان چیز که بر عشق بود و عین جازت
هر که که چشم که در میکده باز نیست
در دشت عشاقی به محتاج جازت
بماند که چشم که او بنده و ناله نیست

دام دل پر تاب من از آتش سودا
چون شکر سوخته در سوخته که از دست
بی سوخته و بی ساقم از آن روی که چون
کار دل و سوخته از سوخته و بیاد دست
حال شب هر ازین میوه بر ری
کونا که ای خواج که این قصه در دست
خواج که بکشد بی تو که کام دل نمود
از ملکوت روی زمین روی ایازت

بچشم نیست که بنمودم ناظر نیست
که بر بر منظرش ادا که نظر فانیست
ای که از ذکر بعد که در بی پردازی
حاصل از ذکر زبان جیست چو لعل
نیت مایه ای نه ایستادان بخور
ز آنکه سر پست بی عشق بیان فاجر
که بر خلق شده اند از چشم بی مجنون
بچشم بر صفت قیاس بی عام
مردل خسته که او صد ریش غم نیست
عشق از او انداخته است ز صناد
ز آتش عشق تو آن سوخته که باطن مات
ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر
که ز سودای فانی نادر دور زمان
خبر از دور ز نام جو دنا در
چون تو ام که بیا بیا بر این دفتر از آنکه
قصه عشق من و حسین ز آخر
من بفر تو اگر کارم الحاح کن
کام که دین در هر این کار کند کار
به عبوری توان جیست ازین در خاص
ز آنکه نافع بود صبر بر چو دل جابر
ای عزیزان اگر آن یوسف کفانی ماه
هر که او را بدو عالم غم و غم
قاصد است از خود آتش مشهور باشد
که زاده صامت تو ادا که فرد قاصر
که خواج که تو یک لحظه که در غایب
آن دم با تو حضور است که ادا حاضر نیست
نخن و نشد و ادم هر چه نیست و پس
کینت انگش نگر بر تو خورده خاطر نیست
کینت انگش نگر بر تو خورده خاطر نیست

نایه معزور اگر که کعبه باشد فاجر است
چون تو ام که صندلش کام دل حاصل نم
گان دمان از تو پیش عیال بی شرم و عافیت
زنده دل آن کشته که جان پیش چشم از دست
عاقبت بی تو که کاشش در هوا کرد جلند
در آن سر کشته که در هر روی ماست
هر که خاطر بر لعل ما، رویان بی کشت
عجب نتوان کرد اگر چون بی پریشان خاطر
عاطفان داند که کار اک فرد قاصر بود
ز آنکه بر مجنون ز سر حسن بی خاطر است
در سوایت رودی بر خشک برام و یک
جام از طوفان غم در قمر عری ز آخر است
کی هر موی زبانه که در دوازده گشت چا
که وجودم هر موی زبانی داکر است
ای که زبانی که در او عشق را پوشیده دار
چون تو ام که بر دامن گان بانی فخر است

بندم بچشم عقل بی دما بر
بندم بچشم جرم بی بند بر
کن حلقه زلف او دلم را
کس با نداد و دیش بفر
تدبیر جود از آنکه نتوان
آزاد شدن ز بند خدای
بانی رخ او دنا را زار
او بانی لعل و نغمه زار
در دیده کشم بخای مگان
که ز آنکه ز نیت او بود بر
بسیار و دق که در خالین
که درم خون دیده عشق بر
از دست بیرون بدم هر مان
و نایه ای در آسم به بر جرم
هر خواست که تو دشوید بودم
چون چشم تو این بود و بفر
چون چشم تو این بود و بفر

نمودت سر کج که خواجو تاله شد شب جوهری بیکر

کردن کانی از سر بام مایه
 کور کجای ذاب بام مایه
 سر سبزنی شکوفه ستان سرای فضل
 از رخسار طرا اقلام مایه
 خوش بوی نسیم روان بخش باغ
 از خنجر معطر ارقام مایه
 نوزید که شرف ایوان کبریاست
 خشتی زده مکه از قور بام مایه
 بارجوی بدست نهی دلی دوگون
 یک جبه از فاضل انعام مایه
 چون خنده بر رخ کز و بیان زلف
 جرج برین معک انعام مایه
 بدرینر و کسوی عطرشان شب
 بخون جگر و برقم اعلام مایه
 نوری که وقت صبح ز مشرق شود بدید
 از عکس جام مایه اکلان مایه
 زایام اگر چه تیره بود و در عیسر
 ز خنده روزانک در ایام مایه
 نقره جو تابیاد کی شود خراب
 کز انک بر کن بر او نام مایه
 خواجو کجایت سر جبهه جیاست
 گمان قطره از جام غ انعام مایه

خرد کلین در کمال سلیمان یافته
 باز بلبلان را غا و سپیس بیکر یافته
 طایر بوی میانی ملک یعنی ملک
 دشت را از دوشه فردوس خوشتر یافته
 بی برستان فتح کش زکس سرست را
 بینی و منزه فی از غش رود یافته
 عالم خاک نسیم نازد خنجر بزرده
 جو اناس سپیس چادر و پرور یافته
 نصر خراش حلی آنکه تو خنجرش بند
 از شقایق خوشش خنجر از امعه یافته

خو کو ایل دل خاک ثانی بی نمد
 چون فزیدن اضر جبهه پیر یافته
 بود تو دگشت آنکه خیزی نام اویت
 مردار این و کله او پس بر یافته
 آسیانی کشته دوش خاک و طرف کشتش
 از شکوفه آسمانی پر زان یافته
 در چمن کز جوهری سریش دیران آکده
 جام ذرین بر کف سپین جهر یافته
 و آنکه چون خواجول و دین داده از معنی یاد
 یاد جان بخشش را با جان بر یافته
 بی کشتن صحن سترا از بس برک و نوا
 جوهرم شاه جم جام خنجر یافته

تک عالم کیم د عالم را سحر کرد و کیم
 و ابلق ایام را در ذرین آورده کیم
 چون ازین منزل بی باید کشتن عاقبت
 جو به بر طارم فزود منزل کرده کیم
 کرجات جاودانی بایدست چون خضر
 روی ازین غلت صواب آب چکان یافته
 جو فدا از غم شیرین تلخی جان بده
 و نلب جان پرود بیزین روان برده یافته
 چون دل خود چون صراحی و آب آتشی
 آب روی آفتاب آتش افشان برده یافته
 رخ زدهان خانه کین بگردان چون رخ
 و اما ز کز خوان و قفس نه دار کرده کیم
 تاکی آزادی بی پزادی و زادی خلق را
 هر مردگان خرد کیری و زبندی دم زنی یافته
 جو خواجوت شود شمع شک پروانه است
 شمع و زانده و او خوشش بدم یافته

دل من جان غنیم عشق تو آسان برده
 وین بیکر که اگر جان برده جان برده
 کز این در دهم پرده و آشا بدیده
 کاکهر من تو کشته را به بدیده یافته

شب دینو د جد ای دل سودای من
 بی خیال مهر نه لعلش بقایه پیمان نبرد
 مرا آساید بسین تو آید در جم
 دست بر دست نخواهد که بدندان
 ره میز که تو بیت نه خدم که کبی
 رخت در پیش خلوت که سلطان
 پادشاهی تو در هر حکم که خواهی تو بود
 بنده آن نیست که سر عهد و فرمان
 عادت دل که دم غم که تو نیست
 و آنکه کا تو بود مال سلطان
 ای عزیزان بهر از یاد صبا هیچ بشیر
 بر پوست که کشته بختان
 کریم عمری قطع سافت نخل
 بهکس قیست که دم غم اسان
 جان چه از دست که بر دم خفته جانان میست
 همه دانند که کس ز بهر کمان
 شکو از گفتن تو با بوی مصر بند
 که به کس قد بوی شکوستان نبرد
 که به کس قد بوی شکوستان نبرد

طی از دست شکو تو که کرد آورد
 بهر از درج عیق تو که کرد آورد
 حد دل شسته بهر موی از آن زلف دراز
 هر خضار تو در دورت سر کرد
 مردم چشم من از بهر شاد قدت
 ای بسا که درین دارد و در کرد
 که قارون بودین و به بهر شیری غزند
 رخ تو دم بخت و جان همه ز کرد
 حضرت مست که جزی دل صاحب نظر
 ترک مست تو مقام نظر کرد
 چرخ پروانه ز خون جگر تو داد پست
 آن همه لعل که بر کوه و در کرد
 در سر خم جاده بد تو آن افشان کرد
 دل من بهر جگر تو تاب جگر کرد آورد
 که مکن بزم طرب را که شب شکو فروش
 دقت سوخته بدیم سپید عمر کرد آورد

خرد آنت که چون گفت و هالت دریا
 لعل شری تر از پدوشت که کرد آورد
 دم این طوطی دست که جام زهر و ن
 تو که تریتب ره و بار سفر کرد
 بهم خواجو چون آورد بدیای مر شک
 سوی همسین شد و لویج کرد آورد

کلی که شرح فداست کم بدیده سواد
 شود سیاهی چشم روان بجای مداد
 کجا قرار تو ام گرفت در عزبت
 که گشته ام بوی تو در وطن معاد
 مرا آنگی که کند عزم کینه مقصود
 که از طریق ارادت رود و سیر اود
 اران زمان که بودم سوخته عظام ریم
 ز خاک من شوی بوی دوستی و وداد
 هر چون من چیت و دل رنج جفا
 مکن نظر بگر خستگان بین عباد
 هر چه امر کنی آفری و من ما مود
 بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد
 کسی که سرکش از طاعت سلطان نیست
 که بغض و حب تو عین ضلالت و رشاد

بسا که وصف عیق تو مردم جم
 تو آن لعل که بر بیاض دیده می
 توان برادر رشاد ای فیه و وعظ کوی
 مرا که بهر خراباست میکند ارشاد
 من و شراب و کباب و ذیای و غیره یک
 تو و صیام و قیام و صلح و زهد و سدا
 جو سو زینه برد با تو از جهان فدا جو
 ز خاک او توان با فتنه و خون زدا جو
 در راه تو بیت مار بهمان بر کار داد
 در خلوت بیچاره جان بر کار داد
 در استخوان نیاید امر لعلش با فدا
 کای که کافت عیق دستان بر کار داد

با حکمت الهی بگذرد حکم کیوان
در ملک لایزال کون و بیکان چه باشد
که خوشتر برستی که رهبری بایان
حاکم جویش باشد و زمان عشق نشو
عاقبت کجاست بد جان آرزوی جانان
در دیر در دوشان درس و بی که خواند
جان بی جمال جانان بودندن بخواند
بار اقبال رضوان کی الفت باشد
خواهر سر شک خوین بر جهره چند باری

باده در دوشان درمان چه کار دارد
در غم بری نشان سلطان چه کار اند
در کاشان هم از انجمن خون مژگان
از دفر صافی نقش صورت و سوزی
زلف سیاه بر آبی در پیش هم نماد
عجب نباشد از من سامان خود ندانم
بر خاک کوی جانان بگذرد آب جوان
خسرو و سکون سازد منزل صد شیرین
بر میسند سلاطین در بان چه کار دارد

ازم و جان چه آرد بی جنت و فادایاری
در دست زند خوانان زمان و زمان چه دارد
در جان کش جان عقبت نزد جانان
چون در بی در کجای و جان چه کار دارد
که کیم که جان خواهر قربان بیت گفت
در کیش پاک دینان قربان چه کار دارد

عنت الکاتب بون الملک ابی یاسب
وصفی الله علی خیر خلقه و مطهر
لطفه عز و آد اجین الطین
الطاهرین و سلم
تسلیم
کثیر

۱۰
ابد کتاب سے صلہ و پختہ و ورق
مفت پختہ و ورق

ابد کتاب سے صلہ و پختہ و ورق
یکے سر پائل مریم کر پختہ و ورق
مفت پختہ و ورق

دوران کلمہ سریم برینج و کلمہ دل و زبیر

مفت پختہ و ورق

لطایف قد که بارشاد خلق انسان علم البیان تقریر آن میر که دو وصایای تجید
 که باه اد علم بالقلم علم الانسان مالم یعلم تقریر آن مضمود شود تخصیص بکتاب
 احدیت او به کار و تخصیص حضرت صدیقت پروردگار است که فی شانها
 تفصیل نقل و بیان سنی تشریف و نقد که مکرر آید و جوید علم و عرفان
 بمحض و عزت و عزت مافی السموات والارض جمیعاً رسانید مبدی که
 نقش بدیخ در فکر به این فطرتش انکشت بهجت بدندان نظر که فیه
 و تفرغی که چهره کشی مدو که در تامل صانع قدس و دید بصیرت
 کمال پذیرفته بکلی که است نمود غرض از این بیان جلال بی اختلال او پست و علی
 که کتاب مسطور و قد از دیوان کمال لایزال او

جل من القیاد ان محیط به سبحانه لا اله الا هو
 حاد و العبد یسبحه و یدعیه الامین سبحان و ادناه
 به تعریف جلوات که طیف باطوار و سس ملایکه در ادای آن شکر خای
 نایه و طریقه قیامت که عذایب روح باطایر مدد و راه ای ان به شان

سرای که بوش بر وضه معطر و منیع بهر قد مطهر سپیدی که با نوا بیان
 صادق ظایق را از ظلمت کفر و ضلالت خلاص نمیشد و سویی که با طهارت بران
 قاطع طریقت را از عزرات غوایت و جهالت باطل یابی و نجات
 رسانید احیای سید المرسلین و قاید غیر الخلیفین و صاحب کتاب بین و خاتم
 النبیین محمد المصطفی الامین و احمد الحق المبین

و هو الذی بیانا و بیان یذی الامام و نزل المیزان
 عن فضله و طیف کتاب و شریعت بهد و هو المودیه و الایمان
 و سلام و دین و دینان که جواب آن از ویاض قدس باشد و طایم مغفرت
 و وضوان که در آن از منزل انیس بود و دلیل از و اح فرمود مطهر و تزل
 اسبوح مطهر مصطفی و اولاد کرام و اصحاب عظام و اتباع به است
 و اشیار نجات او

علیم سیدم الله ما فی شارق و ما لاج فی الخلیل شب انوار
 و ما فی اخلاق مواد ی هو اطلاق و ما لاج فوق الفض و دوق سراج
 حکم انک این خلوت از باب انضال و جلیس صحبت اصحاب
 کمال و تربیت غای اولوالابصار و وجوب غزای دوی الاعتقاد طراز لباس
 معارف جامه از آن نام و در حدیث اساسی که بر دکان مهر پرده نماز کلان است
 تصدق و لطایف مناسبات با سست و عماره و کسین از آن با اعتبار و سستی
 بوده و در سستی به شایب مشهور و منظم در تحریف و تحریف معقول و معلوم
 انان و عیانت تطبیق بود و تصدیق او بد قلم صید شود و علوم و حکم و مقانی

و کبریا که اندوختی حقیقت عرغانی و اجتنای سبب شکسته در نه دانه که در نه
 در نه و نه مثال احوال فضلا بحر ایان و نه شیخ مثال امان شراط طب
 اللسان جسته و دانسته اند
 کل الکلام یقتضی آیاتها الا ان شاء الله کما یبقی
 باقی بقیده قایم ماندیت در جهان آباد حسن میرت محمود غفری
 و چون در باب همت این طایفه را با طوق ابدی و افرو و اسطوانات مکتب
 مطبق داشته و نقاب تنه از چهره مصائب و آثاره و بارش این دهر بر داشته
 لاجرم با ناله فغان و لغات صیاح آناه قانده و فغان ششم و الهی هم و احادیث
 و معانی هم ادب باب کرم و اباحیسن الوجوه و الا فانی و اهل التوبه و الا وضاع
 و اهل الغایب و الطلوع در بطون و داوین و مصنفات و مؤلفان سفارین و
 مؤلفات پر دخته و کجاسته اند
 و انیس ایس کن ان عید و احوال حتی بر و اعند انما در احسان
 و مرجه اصداد بعد و اداده و اذان خود گذشته و سن حاله و سن ماضیه
 اذان و اذان و اذان گذشته اخلاص و دیوار ایام و انقلاب شود و احوال را
 هیچ وجه در حرف لباس آن یغایر و یدیم ایس ان مآثر امکان مآثر
 احوال بدل و تغییر صورت فی سبب
 و برید علی که از کجاسته و در کجاسته و در کجاسته و در کجاسته و در کجاسته
 و اگر چه فی ارباب بعد از آن و طوارق و احوال در عادت است ان و این و مراد است ان
 احوال طاقی بعد طایبان و احوال صدق و احوال حقیقی و احوال دانه و مرغانی میداد و

و کبریا که اندوختی حقیقت عرغانی و اجتنای سبب شکسته در نه دانه که در نه
 در نه و نه مثال احوال فضلا بحر ایان و نه شیخ مثال امان شراط طب
 اللسان جسته و دانسته اند
 کل الکلام یقتضی آیاتها الا ان شاء الله کما یبقی
 باقی بقیده قایم ماندیت در جهان آباد حسن میرت محمود غفری
 و چون در باب همت این طایفه را با طوق ابدی و افرو و اسطوانات مکتب
 مطبق داشته و نقاب تنه از چهره مصائب و آثاره و بارش این دهر بر داشته
 لاجرم با ناله فغان و لغات صیاح آناه قانده و فغان ششم و الهی هم و احادیث
 و معانی هم ادب باب کرم و اباحیسن الوجوه و الا فانی و اهل التوبه و الا وضاع
 و اهل الغایب و الطلوع در بطون و داوین و مصنفات و مؤلفان سفارین و
 مؤلفات پر دخته و کجاسته اند
 و انیس ایس کن ان عید و احوال حتی بر و اعند انما در احسان
 و مرجه اصداد بعد و اداده و اذان خود گذشته و سن حاله و سن ماضیه
 اذان و اذان و اذان گذشته اخلاص و دیوار ایام و انقلاب شود و احوال را
 هیچ وجه در حرف لباس آن یغایر و یدیم ایس ان مآثر امکان مآثر
 احوال بدل و تغییر صورت فی سبب
 و برید علی که از کجاسته و در کجاسته و در کجاسته و در کجاسته و در کجاسته
 و اگر چه فی ارباب بعد از آن و طوارق و احوال در عادت است ان و این و مراد است ان
 احوال طاقی بعد طایبان و احوال صدق و احوال حقیقی و احوال دانه و مرغانی میداد و

عاطفتش بحاج که او بر خاطر و بادی باطل
 موی نعل فیض کل مغترق من الفضائل بالتفصیل و اجمال
 کماله جلای الناس بعینه او اندک و هو اناس فی الزل
 دین وقت یلقی دولت و دای صایب و یقین سعادت و کمال ثواب و رحمت
 اجناد و احباب بر حسب استحقاق بحاجت شریف مولانا و صد معلم افتخار
 افضل الامم بعد من ده انجیل لفظ و المعانی محترع بدایع الاوضاع و المعانی
 صاحب البلاغین منشی العبادین بجان الزمان آفرین الذی ان کل المله
 والدين جمال الاسلام والمسلمين انفع النعم المفقین اهل الفضل المآثرین
 ابو العطاء محمود الملقب والمشتهر شرف الله بفضله و معاليه و منته به محبة
 و هو الیه اجابت و نمود در حین عیانت و استقام و قسط رعایت و اکرام
 ذات شریفین بر فرود و بدوین اشعار و مناسبات و بجمع مولات و موضوعات
 و ترتیب مصنفات و مولفاتش اشادت نافذ جدا که دامنه و بچی و از انظار
 کتب ملایم عتد شریفش و محمود سده و منقش که اندک تا چون
 این مجموع که در حدیث است باصناف و باین و از یاد معانی مشون و حدیقه
 است با اولی لطایف و ثمرات در جای که در دست مطهرانی خادمان
 او و شدت مصفا فی کل شئ و کماله مضبوط و مرتب ساخته و فهرست
 در باب و فصول و فروع او که در احوالش بدین مآل برده اند و این
 دیوان شملت برده است و باین از بیت و موصوفه و باین حال و اشعار و اشعار
 اشعار درین جمله برین موصوفه و شملت و این موصوفه برین موصوفه که در این موصوفه

و چون نام کتاب صدر افضل اعظم شاد الله و اوست فضائل و طایفه شایده
 انداد الهام و یقین دینی و با فو با مقتضای عفت و مجدوات کمال علی تجده الایام
 مانی و مترادف فیض کثیف و بیاض کمال استقامت و استقامت از حضرت
 و است از عار بپایانده اساس و جوانی دیگر و خود است و ایمان بدان
 اجمال مبین شسته و یقین اقام و تیسر یک ان از فیض فضل ذوالجلال یسئول
 و مایل
 تقدیر غیبی که کافه عالمیان نمود و بر حضرت جنت حضرت اصفی صاحبی عفت علیین
 و السوء و خصوصاً صابون و مبادک که اناد و نسیم و نول در اقطار و امضا و جهان
 بر افقت و موافقت صیت جلال معارف خدایکانی و سی و دی اعطی
 صیفت عن القود الی یوم المدعو و سایر و ظاهر در ادب البانی و آله الطیبین
 و صاحب الاکرمین اجمعین و الله یستلکم کثیرا

ای غره ما از آن صلیح و نورا	وی طره و جم ادم لطف و مطرا
طشت بر شمع خود از اطلح حر	و تافت از آن و بر قوطا خاور
و که قلم صبح تو در بید افترت	ایکشت بر صبر کن صورت آیش
بجاد نشین نه آن فکر کرد	کرم و قیامت قدره فدا و دل داد
از به بصر حسن تو که زده و در کمر	از غایت این مرد کج و دردی کالا

بر آید. او از تو بر لبست دیده
 از ذات تو منشو و بقایه تو رخ
 تقدیر تو بر چار و حد و منت جزیره
 ای صافی الت و ای مدح بی فکر
 هم دانی بی روی و هم عانی بی عیب
 نامور تو از برکت من تا بحد
 تو حد تو خواند به محرم و محروان
 از پند کیت یافته شاهان جهان
 بودی که تو دم و نباشد که نباشد
 که گفت که مود کبی و پست سلطان
 در دود و دوس نبی پند امیر
 بر مشعل و عد کتی منظره ابر
 صفت جو مغز که دود و فضاوت
 بی واسطه صیقل طفت انجاید
 که یاد کند از تشنه تر تو فانی
 بر نقد کسان بی بیرون و در شیشه
 از عیش و شکر لذت و لذت و لذت
 هر تامل و صنع تو کسب و خلق و خلق
 بی خلق و ابراش تو خلق و نماید

را داد و اسیر شد و شد و شد
 و حکم و سلطان قصاص شد و شد
 از اوقات زنده شد و شد و شد
 ای قاسری کینه و ای قایم سینه جا
 هم ظاهر و پنهانی و هم باطن پیدا
 منقوع تو از تحت ثری تا بثریا
 تیغ و کوب و کوب و کوب و کوب
 ایوان ملک ساو جاب ملک آسا
 پامانی دار و دود و پست و تو آسا
 که نامزد ما د کبی مجور و مو سا
 و دود و دود و دود و دود و دود
 بر شوا برق کبی عرصه صحرا
 بیرون برد از طبع و زمان علت سودا
 نقش و دامن از ملک آینه یما
 هم در دمن و دود و دود و دود و دود
 بر یک و یک و یک و یک و یک و یک
 چون منظره بیو کبی این جزیرینا
 بر جبهه و جبهه و جبهه و جبهه و جبهه
 نه دود و کبی ملک و دود و جری و دود

در تیر کینه نامیه سر شد و دینا
 خاقان بن دایه و خوشش افتاد و بان
 از آب روان تا دانه کد کش ایما
 وصف الفت قامت حدود و دود و دود
 در صحن جن طغنه و عصب ساردا
 در کالبد باد و دوی دود و دود
 الا ملک العرش بنادک و قالا

صاحب جیش الاسلام و امام عدا و ان
 کوب در دین دین دین دین دین دین
 کا دگشای هر سلیله و دایه ای ایما
 صاحب سقین و ان خواجیه استین
 برق و دود و دود و دود و دود و دود
 تا دود و دین دین دین دین دین دین
 خانه کد کش و فاد اند و دود و دود
 ملک برای دین دین دین دین دین دین
 کوب و کد و کد و کد و کد و کد و کد
 صوفی صوفی صوفی صوفی صوفی صوفی
 و دود و دود و دود و دود و دود و دود

شش از چش و شش سراییدی
 خورده بایست روی او فتح ده که گشت
 مندم از عروج او قیامه شش قیام
 ابلیس که چون علم بر حرم و خود داد
 سوخته که نیستش از خرم در دوا
 چون که اگر بقیه شش بودهای او
 من و یان شام بین از مونس دای او
 برده بودم از شرف پادشاه جلالتش
 ای ز عشق کن گمان سوی گمان نامان
 روی تو بگذر ملک کوی تو کعبه ملک
 صد دقصد دمان ز تو فرم روان
 شاه نشان قدسیان تحت نشین هر قدر
 آید سپهر دامن رخ تو صیقلی
 روح امین جو عرض که آید رخ تو درین
 شاه ملک جوینک دطلعت او بیکرت
 ای شهنشاه آید ز منم از خاک در سرای تو
 صل خود و گمان پیش تو در کوی تو
 دست عیانی که ما مغروریم ملک دینش
 خواجو گزیند شش تو ملک با عشق تو

بستم از نسیم و غنچه و غنچه
 کرد خاک کوی او آدم خالی
 منم از عروج او خیره و غنچه
 از بی یای بوس او گشت نه آسمان دوتا
 میت بود بر موبدان لایق غنچه و غنچه
 ز آنک خرد فریاد منم در بیم و ابا
 پیش دواق نیکن بسته غنچه و غنچه
 هر طراد آسین جرح دقرون بی
 دانه و دایق غنچه داده دایده بدیده
 مختلف و غنچه ملک معقد و غنچه
 اورد و غنچه دواق و غنچه شفا
 ای شمس ملک اصطفاوی لب و مصطفی
 دایه و احباب و اخاک در تو دایه
 در ملک جاده آب شد برف صحرای او
 غنچه و غنچه در وقت بر سر باشت از هوا
 کجاست با شرف مرده دانت با غنچه
 نزد جام غنچه داده غنچه و غنچه
 جوان شاهی که ما ششیم و غنچه
 بر لب غنچه او غنچه غنچه غنچه

چشم چون و شب سلطان انور میزدند	نیمه ازین سپهر بر طاق انور میزدند
خاکان لایق از موی اش تر میزدند	واش از دهر من زید مرده میزدند
خود برادر پروانه منظر میزدند	وین کلاه سایه باز آید از تر میزدند
شب تیان چون دم اند روی عاود میزدند	چشم دم بر می کشید از مهر آفتاب
دست بر دهن بر کاز مطرد کون و مکان	توسعت بر اندام مایه و لا مکان
خطه و قدم بر دهن از شهر بند جسم و جان	ساکا نشین بکون و قایم نشین زبان
چشم بر عجب آن جلد که دایه جان	و دزد بر جدمبری عایله ناهه دایه جان
من ز جامه خودی بر سر پست و بر بالای آن	واغلی بی گشت مر طوطی با دایه ازین جرن
یا جمیع المصلین صلوات علی خیر المودی	قائد الفز الذي فاض به السلام الهی
مصطفی مسند شین بادگاه اصطفا	مطلع صبح بنور آفتاب انبیا
مفتی در مس التی صوفی صفت صفا	معتنی کیوی اوده الیل و عارض صفا
حسود عرش اشین که نبی شین کربا	حسود عرش اشین که نبی شین کربا
هیبت ناموس اکبر دوشاه العاشق	هیبت ناموس اکبر دوشاه العاشق
ای سلم بر تخت عالم بادگاه	و بخت صبح و نایم ادا دایه دایه
بادگاه اجتناب بر اوده و علای دایه	خیمه و دایه کربا کربا دایه
دولت شب بانگ حمان الهی ازین دایه	بردم قصر فاوی و کربا دایه دایه

آدم خاکی سوزا اذ آب و گل هم نازده	غالی پایت گشته کل قاصرات الطرف عین
ای بخلایق لعل بر قد قد و دایست	چون و شمشادین زبانه فاند و بر قنات
در سو خاکی دست قامت گردن ده تابه	بی دودت صومعه خود حفظ و دیانت
اگر استای دگاست بگردی خیانت	شک چمن مرگه کز بوی بی و کید خطانت
در سردهش و آن موعول حد شک ساست	بافسره اذ شاخ مدده شیر روم الامین
ای تو در بیستان برای بی الله تو نظر	کرده بر صدد الم نشرح دل پاکت مقرر
در بیستان ایست انگیزه و ایمان ماضی	و در سر انگشت و منش ماه و امین
زکس کجاست ذلایع البصر	و در حقیقت درج لایحه شتاب بر کمر
سرب از اذ مرگ و میان عقلت و انگر	
دیده بخشای و کز کادان احمیت و امین	
بوده در هر سبب را صدیق و کبریا رخا	کس اسلام از عمر بعد اذ وفات انکار
سود و آن ماند از عثمان عثمان اسود	و فی علی قون دین و دم ملت بر وفاد
ساحدین عرش را پیشین مصون سواد	باده پای شریع را عین منفودت سواد
باد بر او لاد و اصحاب قوم ملل و عباد	
صد سزا امان آون از حضرت جان آون	
یا منیع الدین علی و کایا و باخا	ز انکسیر و ن خود اذ و عیسا ز اذ و
چون عاصم در مقام مدینه و مدینه	بکلیه کار و کجادی بود اذ و

میرود و اندر میندین بریده و کوشش	نغز و دایو نایف و بختی بریده و نایف
در حضرت حق کجاست شایان چمن خطا	در مرض حدیث ملک و کز اذ
یا صلیح او چمن ابر جلد باد	یا در تقوا و صفت چمن جلد لاف
کوباننگ در چمن بحر و جدال	که با بلیک بر قل که در مصاف
بردی بوقت کوشش چمن و جود	بر کد کعبه و مرض عرش و طواف
برام مشری نظر آفتاب رخ	بجسته زده و یکنه و سبک کثافت
کسری نشان ماضی و خضر تم شین	
او آفتاب ملت و عباس بدرین	
عزیزی که فقط دین گشت انحال او	شود ملک با فقه و قیام اذ انال او
سر جسته ذلال خلافت کوا کجاست	بویست اذ نسیم باد خال او
آن ماضی نژاد که اذ و طاکم با	او نام تا صراحت دکنه کال او
دان غایبی نسب که ز قطع احترام	بر ارم عازمه و ذکر جلال او
سلطان چمن جبری اذ قصه لا جوده	بر خاک اذ فقه و صفت انحال او
بطیمه همان بدو نیک نام او	شاه معنر ان بهر نیک حال او
نکست اگر ذرا که لطف ایزدی	بگشت عجز و خلافت اذ حال او
باد ایزدین علی و عباد اذ عباد ایزدین	
بر سر صابره و بوی بوی و ماضی	
آن کرمان عین امر اذ و کاد	دان مالک و کجاست که ملک و عباد
چرا و جوان و جوانان و بوی بوی	دو اکنان عین و بوی بوی و عباد

یوصل الی مراده و مصلی

بایست بگویم که جهان که چون فکک سره رده سیب جو ابروی تو بانم افقا مناظران دوضه و هم دوضه و اینهم از دوطرفه مضامین غنچه اشان جو د ای پادشاه اگر ذمین آمد جو بر	مخند و بجز خلق تو نیست چون پند دبر وی جو زلف و عروسان در کساد مناظران کعبه و هم کعبه دام ناز در سایه سرو اوق قیاس شان قاذ از دوا لطف که که داذان و کداد
این جمله را حضرت آورده ام شریف یاد ببرد بخش که و بنامه کرم بر	که دکانه و نه دنا و اوست باد از کج خانه غفران شافیت آینه و آینه تا شافیت بوی تفصیل بمن یلی و اوست سوی من هوای داه و اوست زنی بد و با د که کرم با و اوست سرجوشی کرم که اوست
یک شمع از حلقه دضوان با و اوست یاد مصیبت شده ایم ای کجادی من تا شمع و طبع لطف پرازا با یک ده و اوست و بدست با و اوست از این زلف شاد و دجست شاد جواب که کمرینه که ای دکی و اوست باشتی و خوان عطای تو صاحب	پره ن داد و اوست و اوست از پافاده ایم به فضل که و اوست
مرجای کیمت غیر سیم و اوست سین اندر سب و اوست و اوست	جان فدای تو اوست و اوست جود و صدق و اوست و اوست

دوش میخند و بجز خلق تو نیست چون پند دبر وی جو زلف و عروسان در کساد مناظران کعبه و هم کعبه دام ناز در سایه سرو اوق قیاس شان قاذ از دوا لطف که که داذان و کداد	باز دوا و اوست و اوست کوهی به دوا و اوست و اوست کوهی به دوا و اوست و اوست کوهی به دوا و اوست و اوست کوهی به دوا و اوست و اوست
عالم او داکر امیر المؤمنین خواند و اوست آدم او داکر امیر المؤمنین خواند و اوست	عالم او داکر امیر المؤمنین خواند و اوست آدم او داکر امیر المؤمنین خواند و اوست
خود ماه سوزین که عسکر کرده اند بر امید آنکه سازندش عا دال عبا با وجود شمع که دون عصمت فاطمه جون بر اند جوش چش شاه مردان و نصافت قل و دل داکر داذان طاق و اوست دوستان قصر کفی که خاک پای او جون او داکر سوی با و اوست و اوست	شایان اطلس و اوست و اوست اطلس و اوست و اوست و اوست ذمره دالین تیره دوزان نام داکر و اوست از عا دال با ناسخ معلا کرده اند تاج و قق و قق و قق و قق و اوست سرمه چشم جهان بین و اوست و اوست تا ازان کلک و اوست و اوست و اوست
انگ طاووس ملائکت پای بند نام او اوست حز معیت اندام که دوزان سر دخت نام او اوست	انگ طاووس ملائکت پای بند نام او اوست حز معیت اندام که دوزان سر دخت نام او اوست
باد و کرم و اوست و اوست برج خلق و اوست و اوست و اوست اطلس که دوزان و اوست و اوست و اوست	باد و کرم و اوست و اوست برج خلق و اوست و اوست و اوست اطلس که دوزان و اوست و اوست و اوست

تاکی از که در شش شود و بین
 ترک این کبیت شش سوکن
 تا تو چون قطره در میان باشی
 کام دل در گداز خدادستی
 ملک دنیا کی خرد بوی
 راه راه تو تو دور از راه
 تو تمانی که بار غفلت داد
 سوس و سه و اگر چه آذادند
 مالکان جاگرم ملکوت
 به یاد تو بی خود ندین
 ظاهریت این کن که ملک وجود
 گوئی این بهای که تو میفروش
 چیست بود که چون تو مردادی
 هر که از پا افتاد و بسندید
 نوش کن در مجلس ادوار
 قدیمی بی و بیست سالی
 در گفت و گو با مجلس دل
 یاد هم ناظر هست و هم مظلوم
 گوش کن نامش این مثال و بنویس

تاکی از جانش تو این که بیدار
 خیز و آرد سوختن و چهار
 نتوانی برون شد ازیر گداز
 تا کیم ی ازین میان گداز
 هر که دم زد در ملک دیدار
 گداز کار و تو تو دور از گداز
 غم بریت بر آفتاب
 بخت نیست ی کند آواز
 خاندان حسن این الطوار
 به یمن تو بی و ممد بیاد
 بجز تو و دانه دستهاد
 بجز از شری کن استناد
 طلب کند کشتی از بسداد
 بنود حاجتش بیای افزاد
 گوش کن در سراق افزاد
 محسنی توینه گفتاد
 هر که بی یمن میسر آذاد
 کعبه که از یست و گاه مراد
 نوش کن جانش ازین دیدار

سالی خواه خالی از ادکان
 در مقامی که قائم اند او تاد
 حاضر اند غایب از حضور
 به هر خفت که خفته بود
 چون کی عسرم خواب که عدم
 هر که تو خشد تو ش جانش باد
 بی پرستی که مستی از نیست
 راه از پیس کی دود الین
 بشلی باید اندرین دست
 مردم از جام در کشاید
 درستان عشق کن که بوی
 غوط خود در محیط استغفار
 تا بهنگی تو بی محیط آشتام
 در طریقت حجاب راه تواند
 دل بدینا که توان داشت
 هر که در دوزخ نیر و شب
 بر سر کشته کی بخت با خضر
 دانه در مزارع حال افشاد
 قاف تا قاف در اهل ارکش

خلوی جوی خالی از اخذ
 در حرمی که محرم اند او تاد
 ذاکر استعدا و از گداز
 بی ضیاع از تنس اتحاد
 آنکه از خواب تو ش بیدار
 بی اسال داد ما عسر یاد
 تا اید پس نه پیش میاد
 بوی گلزار و به گلزار
 ادبی باید اندرین مسد
 جو احمد شراب و ش کوار
 حلقه که بر در خانه
 خیمه دانه در بهار استغفار
 تا بلکی تو بی جهان او تاد
 ایوب در سواد و تو شوار
 بهر چار بر سیه از چاد
 از که بر نه پیش میاد
 بر سر مرده کی کند افتاد
 خواجه از سیه و خیال افشاد
 کاف و تو تاد در حفرین لاله

دوباره عشق کن که فردا بی پروا بال در دیده عشق عشق در راه عقل دیار است در مهرش آنکه ثابت نیست نام در راه عاشق بیکیت راه عشق بیای عقل بر چون فاین گامی نمی توان پیکر که در کان نباید زد تشنه گردد و آنگاه بر آب جذکوی حدیث بی و جام چون بر پیاپی از غنای فتنه و کس نیست که در دیگر سر که بیاید باشدش خفته	آفتابیت بر سر نهی و نایب جست و جوی از سوئی طیار نیک نیست آنکه باشدش دیار چو سیاره کی بود سیار بگذرد از نام و ننگ و آلود جان شیرین بدست عشق سیار دیگر از آنچه میکنی آلود سر که آفتاب باشد باشد مردم به یاد دارد و به یاد خوبی و بدی برین بی شمار چو کشتی ام تو در شل و طیار چو کشتی این زمان غرق مدار قصه بسیار باشدش ناچار
نود با هواد یا شش کا د مر که ایچی است کا د کا د	
تا حدی که با خدا باشد بره ای بار که خرد و داری فردم از بلبل که تابان چند فو بست شبیه دام که بود	بود این ذبا و د و د یار یا د و د و د و د و د یار بن عشق بیست و یک که بود لی جان و فو د و د و د و د یار

ع

سر در دیده اولی الابداد بی سر ایند برده اسرار بی گشاید بر حق از دشتاد دیده نیست در خود دیداد داسب در که صم پنداد که نه پنی بخشه خدا و نداد و ذوق پیچ می شود ز نداد کرت اندک فایه از پیاده که قصود کنی از عشق کج د عادی از سپرد قالی از دشتاد خوک دام درون کعبه میاد نیشتر امتحان کند بیضا د هری ده بصد و صد و باد دان یاد گیر و زک و دشتاد پرده امیستی از میان برود ز صد و یک و شش بر نزل باد نقد صد و سی و سه و دشتاد چو آینه زخمت و دشتاد کم آفت بکام نیست بکامند	چو خزان این بیل مهر کشند چو دگر که ببلان مهر لاغر و سار قلعه خانه قدس یاد دیداد میاید بیک که تو در بر عاید صمدی آن زمان دیر کعبه و شود باو زنا د میکند پیچ هر چه پنی ز دیده خود بین کی به نقش و نگار غره شوی دو شش است اهل عشق و دشتاد دو د و د و د و د و د یار ظلم باشد که بر سر دشتاد تا تو در باد جم و جان باشی مزن است چون مقام معلومیت تو شامیستی از جهان بر کیم مر که د بند باد کیم بود دانه د بند دوم گشت اسیر دلت از دشت و جرس زینت کوئی سازد ای که در است نیست سازد
---	--

از غم قوا

<p>دانه که در دهان افتاد تا خفای نه و حسد ایزاد همه آن که در دهان افتاد کوش که در دهان افتاد شادی سلطان دوست دارد دو بهار که در دهان افتاد بیش عقل و جان پستان دارد داد طالع کی خسران افتاد نمده مهر سایه را افتاد توان که در سایه را افتاد خنده به کی افتاد و دیده افتاد بخت و محبت جز عقل افتاد در نمایی اجر او افتاد بار بر جان و غلّه افتاد که طریقی و اضیعت و وفاد نمود خاک را از باد افتاد لاجرم کشت زبردست افتاد جده جویسه نشان یکی افتاد لاولن و ایام و حسین افتاد</p>	<p>غم دنیا نمود که خواد شوی حیف باشد سینه در عرق آب همه در مجده و قدیم شده هر که در دهان افتاد بر بی بدان صاحب دل فقر و محبت در زمین غیب عشق میکش در جهان قدم قول عشاق نشود عاقبت عشق همت و عقل سایه عشق تا باشد نمود به وفاد مژه که خاد دید و شود هر که است بر یک جیدن کلی جده چون آب و دود پری غم کلام و نوز که حیف بود کجک بر خاک ازان توان کردن که نشان خفاست نیو بد چون به کینه رخ خلافت جده کوی بیان خلعت و وفاد لا فومن و اقبال و حسین افتاد</p>
--	---

<p>هر چند که قاتل و دی در فعل بکدر ادا هم و فعل و حرف کوی کوس و دهان زن که در دهان در یاران خاد زن سر جده غم شادی چه بخودی خوش باش خاک آن سادول که نشاء که کوی هر طریق که هست در جین و دوط با جین شدر هر خطای که آمد از خواج</p>	<p>توان شد نام بر خود دارد نقی کن جلد او اسم بر آرد تحت مشهور بهر نند ادا دارد جا فکیر نیست جز در عا د ذات که تم شادیت شود عجا د قطره از کسره که از کساره ایست از حواس و اند عصاره کشتی مایه که در سد کجا د بجاییت جوش ای شاد</p>
--	---

فایضه

<p>ایمان که برین کوشه بامد به ناصح که شعله نوره دان بهامد به ناصح در آینه و هم نیاید که به ناصح که اهل مقامند بگو بر چه ناصح بر کلاه صفت و ابره ناصح در عین جلواند که آتش ناصح که در اخطای اندر اخراج ناصح خامر بیک که در گزاف هر ناصح زین که در هر ناصح که در گزاف</p>	<p>تا جده برین طام فرود ناصح و دشمنه دادان سپهر ناصح هر چند حقیم فلک آینه ناصح و در آنکه حقیم بگو در مقام ناصح یا نقطه این و ابره ناصح یا آب جاشد که در عین ناصح و در هر عین اندر اخراج ناصح خامر بیک که در گزاف هر ناصح یا جله و بطا و کس هر ناصح</p>
---	--

بر شرب که شام برین بام بر آید آیا جز بر شند این دیر کن سال بزمین حرکت چیست که جوهر طبع عشق نه مصور به قضا بر طبع بیرون ز جوی سپند و نه قوس نماند ازین خیالند و فوکی که خیالند سر مایه شادی و غم و دولت و محنت از هر مصالحی که نظر وجودند نشاد و شرب و شرب و نه کوی نشینند کاهی ز شرف نوح ز فوی خواصند بی فو که قلم جبره کشاند طبع اند سر یک خیر از خویش ندانند که پسند سر جزم که سلطان اقامه یسراند خواجی که کز کینه بنده نفرمان	با جلد شب و روز برین کشته با جلد مایوم که آمد و که آمد که آمد و اما که بخندند پسند او که آمدند جی زمر که بر یک یک عضا شد فیاض عطا شد و نه خافین جو عا شد دین نیز جایست که اتمال نماند و اندوه حرمان و بر آید که آمد در ضبط ملک و مراد بر نظر آمد فی اکی و ماکول و نه همای طاعت کاشی جوی جان ده و ده و آمد بی جوی شرم خود آید و هلا آمد از ساجد فطرت چه تاسمت هلا آمد مایه ملاذام و فسر که آمد آنرا که ملک خاک و سیاه هلا آمد
---	---

داه و جهان که در دره و جهان طلبند کف نمک ازین یگان سر یگان طلبند و چون نان نهو ایشان بسان نان طلبند دو طبع انده مد ملک سلیمان طلبند آتش از جبهه خود شید از فشان طلبند از افرخان جن بر یک دستان پس ازین حاصلی از گان بر نه و گان کین جماعت یقین جده و میستان طلبند دل و خون و جگر پاد بران طلبند و ذمران خان که پیسته ز دغان طلبند بیک ایان بر پست از حد گایان حاصل ملک ساسان ز خراسان طلبند خوشش این طایفه امر و وزیران طلبند و آنکه از ذال نه سام نه یان طلبند صبر و یوب بلاد یه و زکمان طلبند نه زمان داه برین نه و نه و طلبند کل بهرام و نه و نه و نه و طلبند خرج سر و زکمان از گان طلبند سر یکی ازین نمرانی و بران طلبند	جان و جان که کشته شد و جان آمد بشان از پست نیدان سر مردان جو پند جو و دان به و نان سر و پی پیا ترا فوک شکسته و حدیث از فرجی دانند نام آقا زنده آتش پیداد تیغ در جن فیصل که پی بر یک بود تیغ این زمان مایه در یا جود و کین جو پند سکه ذال نه امر و که دیدت در پست وقت دل شایسته و نه و نه و طلبند مرد کانی که بیاید و گان طلبند جو شیان در حد حاد است آیان که شید دیت خون زریان ذکر یان جو پند آن سیاه و شش که قتلش بجای کرده تا شش بر سر برین ذی ذال پند جز و پست که کشته زکمان بر پند تا گاه از سر سلطان ملک بر پند ازین آنکه متاج بر نه و بر یک نه و قتل نه مایه ای که نه طیار جو پند شرو ایشان بش جان نه و بران و یقین
--	---

مردم که سده و شک شده اند بی ثباتی
خواجگان روی تو ای جوانه غنچه

کرده افروز بر دانه کینه که دانه بدین
مگر اندم که ز بزمش از دور جان غنچه

سحر سیرت هر دو کون دادند از خرم
کوی نهد تخت نشینان عرش
چون در هر دو کات معانی کم زو
تا به یک سطرین از بزم کفر تم
سلطان نشان عقل ندیده ز جلم
تر در پیش رویان حکمت
شاه ملک تیره دن جل جلاله
باب حیات مرده طبع جوانه
معراج روح خدا تا به بیت خادام
مستراح فضل صیغه قانون مظفر
من سالک سالک اطراف جرم
باش بکرده که نه سرش در بدن
در بخت شش دست و دست کاک
سروم شکست نیست که انوار از جهان
سپهر محیط فکری بودین نعل
دادم جوایز بکر و نصیر بکر با

حرفیت کاف و فن در وصف مردم
میدان دهم شاه سوادان اخرتم
طافه سیس مدد مرد در سازد شرم
چون میشد حیات بر قوی از دای اودم
قاضی القضاة جسیج کواهی ز جرم
بد و بدین شمس از ان طهر
بر حرم در خط کشش طغی قاطر
و باب بنات نشسته لفظ جو شکرم
مستراح علم سطر و ای تی ز د خرم
مصلح عقل شسته طبع از خرم
من سالک سالک اسرار دایم
زین دود ادم که مبین مدد م
چراست که نه زاید و چاد با دم
هرم عجب ساد که اصلیت کرم
در خوش غرق کشته که دای اضم
گدا را تا ازین عین خاک به بر م

در آتش باده که کبریت اهرم
خاکم دلی ز خاک طریقت مرم
پروانه نام یعنی و شش موزم
پیکانه نام غریبیتی و دوش مطهر
خز کوه تا که اگر عا د کثور م
در خاک کی شوم که محیط مقوم
از جام عشق جرم و دایکی خرم
ذیشان که دل عالم جایست دیرم
تا از نو شکرم بتو ام که مکدم

در آتش باده که کبریت اهرم
خاکم دلی ز خاک طریقت مرم
پروانه نام یعنی و شش موزم
پیکانه نام غریبیتی و دوش مطهر
خز کوه تا که اگر عا د کثور م
در خاک کی شوم که محیط مقوم
از جام عشق جرم و دایکی خرم
ذیشان که دل عالم جایست دیرم
تا از نو شکرم بتو ام که مکدم

زین سفید دم زدن عذره علم الکاف
کویا هر مطلق بر نیست بر تو شد ما
محر او هر خط و بیت اوبیت اهرام
ذامان اند کاتب و فن بدین عالم
که کف پیش ناز آید بنا شد جیب از انک
بی غش کشتی و نعت و اکس صلیت
برده نامه از بر این نه کف انصاف
مطلق دوش و حق بر قوت و جوی بر شکر
لفظ تفریح طبعان شتر آرد در بین طاعت

کاب جوان بیت برش بحر او از جلال
بانه مردی از ده در جیت بر تو خوشاب
باب ادب اب انجان و فصل افضل انک
بکدام اندم تا اسان چون دعای محاب
بیت سمیعت مر پیش زده ی انساب
فار جیت از سرایت نام بر سر سب
بر سهر افشرفی شکرت اورا حق خطاب
بر و نسق از جویا تا کلبوی جانی و کتاب
جد و کار دی سلطان حرف او در جع و باب

که چو در کسبی غایبم ز جام چو در
که که این میث اودان بران غنیم
چو جدول خفاشکی بکشم بر پیرد یک
شهوادی است بین عرض جو ش
جام و بین فوتم و ساعه نه بین یک
کسی که ذذیه نهاد افسان خلم
عدم پروانه ام با بقو دست و خط
کم شد بر این اندوم و جانش داد کف
من بیو دینه دان یکم شاه بخش
میشین ماه دیوان خفا و خفا
یکم که کمر کا دم و زو امر دینم
یوستان نادم و کوی قیدی اندام
برنگاه استین دیوان جودی برقم
عدم دوم اودان روح بشام دایم
طبله خطا تا تمام نه چنی حیدام
تا که بر دنا کما کما چو شام مقب
که که بیو در دنا کما کما چو شام مقب

تم در نفس گاه و مکن که این سخن
 هر که نیست ایمن که او از هر
 دایم دادم بود شب و کو که مسلم
 نیزه دادی پس یکنه خندان دین
 دق شنی بود و گوشت نیایی دریم
 شاه بازی نیزه بود اندام حیات شیرین
 از کس دادم بر داد ایستی
 بجای دزدان شنی تا کی دین دریم
 بن بدو دل و او را بکار دادم
 عدم پسین بران قدما در کرم
 لایق پس عذابم و دلانی بود
 ناله تا شام و کو که ای کرم
 صلوه گاه ثابت تا شکی حیا درم
 دایم درم اندین بود و درم
 کو که با کو که با کو که دین درم
 به زهر و انگه درم و درم
 پسند از جان من مغرالد شکرم

بهر بنی خود شید نهی داد بود باطن بران
لایحه را با عی و الهی است

پاکی من کرم ذاتی سپیدان هم
 دودق زدن مشکین بادام و انجلی
 عودین پرده سرهم زانکه بستم خوش نفس
 دودق پر ساد باشد که بود عود خوش
 ار که دودی رنگ و عطر است که دانه بام
 که طبع باشد دق و مشع پیر من
 قطع از بام اهلن کوی که میر علم
 که و در خواب و ذلت زین دین هم
 ناقص حقی که لطفی لذت
 رخ گفت ای تیر مغز کرم سودای خوش
 قند پرده که حضر بودین احقرم
 شای شب خیر بزم او دودق عظیم
 خرم و چون یکند از سایه دم دزم
 هر که سینه و درین دانه کناهی ارم
 بولک خوانندم ای مری ناصر شعی
 او زنی باشد که دوستش بیانی سینه
 نادان سایه دم سینه از بزم کناهی دود
 دیده پروان چون بی شرم برده و افند
 پیش روی شمس هر که بزم دودیت

و حکایت این که کم دیت بیان آنهم
 در خط مجلس اشعار آن حکیم
 که چه مرگش نیکو بد که من حکام
 نای من در جنگ باشد که باشد ظلم
 زانکه من بادی را در خرقه پوشان تفرم
 در میان دهفت از دنا بود کاوم
 تیغ بزرگ دون کنی کو کشته خادم
 و دو دای مجلس سایی زمین از دم
 من صحنی از خانق و طبیعت مصدوم
 من به سپهرین مهر و شاه دین تفرم
 دهم زار بطاعت او دهم او دهم از فرم
 جوری اش دوی عزیزی شکستیم
 و دوی بی دوست آینه اسکندرم
 و انکه چند دین دانه که نادی پرورم
 در صواب افکند میباید و دوی دهم
 عصری باشد که بخاک سپه جرم
 و زاری بیایم چون شمع دایم
 جان پرانم خاشاک ندان چون تفرم
 زانکه چون از دگر اندر تفرم ترسم

کرد با هم نشو و شب انکار کن گاه در هر احوال بر چه بایم اشک کرم قایم اللیل و لی در شام با شمع معبد که با شمع خاموش و آتش زبانی و دهن از هر دین معالی که هر ارج جلالت زنده و دران بخت اندین که افکندن گفت چشید قد و حاتم عیسی دم ز سر که درون جانم کن علقه تربت در جهان دین و دولت از بهانداری شمع از علو حد و دشت آسمانی شام لرزان اذان بر سر سیاه تاب میزند کردم از هر دم زنده که درون عجب بود چون صاحب شایه که بر گری و خاک در مرا من جان مرغ که چون پرواز کردم ز ایشان آتش دل آب دهم بر دهن ارج و تاب دید و لب شکسته و زده اندم دین که در دهن خوشتر و ایرو که بخت بسته و دانی مرا	زانکه زبند دست در اصل طبعیت با هم گاه در عینا تمام بی فوشتین خودم صایب الدرم و لی مستقی از خواب خودم بر نیاید سر بصد صاحب دین پرورم آفتاب در دین دولت منع چو در کرم آنکه که گوید سر و کمر سخت کوش و در دین صاحب خضر و نشان و خضر از بیداری یقینای چشم معش آفرین بود خاک درم بر سر رملک و شکست از سر و آری سرم و در فو قه دای و دایت افغانی بودم لا خرم چون نام بر کردن و اذان پیروم زانکه هر کجی کشای افغانی دیکم زانکه چون مردم چشم خود اصلی دهم گشت خاک آستان بدین آفتاب دهم چون دین دین چیزی چرا زهر و بهرم از زهر و شکست همان بود چنان شک و دهم یکی بود بر تر که بی یمنی که صیدی دهم
---	--

در این بیت جمله جرح و ذمه و فخر و مدح در آن است
 که در این بیت به صفت در کمال و در خرم

هر که بچشم بچشم بدست نرازم بزبان هر شست معراج و در دودش ز فو قه و زبانی سر کجا با هم بجز راه و عاریت نهرم تا بهر آن که در تحت از کواکب بکند دم	مرد با بخت و دال و الج و ربع بوختی که بودیم با کاه و این چو ما در پیسیم در می بختند در انصافی بخت و برادری فاده چو از بی ماندند در عادی بر اندازانند دوی و دگشتن جانش میزد چنانش میبود بخت و دزد که هر شود و فته خالف بقول و بطلان کادین چو در بر اکلند و دیار جریسته دو ناظران طر که نظر این ز لعلش شد است که بین با وقت کلام جان بود که چو آفتاب زدم جگر و دلی که بختی گفت چو با یوس کشتم و کندی که بودم دو ای من سر بر سر بر سر معطل
---	--

دایم عینا بکند و سرش
 درخ آوده در داه و دل بوختی
 سون خیم عوایه زهرخ
 صدای ندای مادی زهرخ
 همه مانع و کده آهنگ
 چو طود پس شرقی برین برزخ
 عادتش منوع و داه و شش
 بجزع سینان کش و کوه و فده
 عایون بغال و بهادش مهرش
 چو خود بر سر اکلند و پروازش
 دهب در تنم که مناسخ
 ز جیش شد است که مانع
 بر آید شب و روز و شش
 زده با یک بدین کوه و بی
 من چشمه خضر و آن حدیض
 سالی من یک یک شد شش

و آینه که سادی ز جرح مدود ز ام بست سر انگو قمر غاید حدیث جودت یکویم کوباند کسی کو بدانش بود کمر زام الما زین آماز است مکر چرخ ریاض نفس در آمدا محرور و جاده رفت سخن بیت سر خصم باد ابریده	بزم سپهر رخ بختی بیا بد دفتر و دفتر و دفتر سر ماد افی سیز اواد کدی پیش مثل تعلیم ضنبر بود فی دون کاحر دایست بجز چشم رخ نیز و رخ محرور و جاده رفت سخن کون به شاید رسید
باز جیش زهر دلب دین جام دست باطل و خنده دفتر بر جیس کوشه جز بر افانت دماهی بر ابر آداده اند کوس شادست که دید آسمان خوش زهر دین باز کشید داین که بود شب و امانت جی نیمه بیک کوی بودی نه در جی سر جید شده و به جیب نه توان باده زهر کشی پیش بختی آد کل بدون آمد و بر سید کبر نشین	صرو طلعه هجی صفت مینا فام داده باغش و دیدن بوی کایم کود پا و لب خون بره ذنینه حام بر سپهر که زده از لاله حقیق احلام تا بر آمد عسره و سان بجای زخام عصره دشت شود سحر قدشام سرو دقاص و جی کله و کومده جام پای غاده آمد و بختی بختی از اصنام آب بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

تج کو خا خا خا خا خا خا خا کس نیست بکری و سفره دست افانیت بر آوده سر آوده و سید در جی دقت جوش باشد که دست شیش و آب بر و کل قینه جی افانیت از آب و جوی دین یک و دو باجب ز سایه اقبال خداوند خا آفرین صفا صفا صفا صفا صفا شیش و آد و دل دین دگر با جهان اکبر صبر شش سر آیده جی بیت بود بکر و آد که طواف که صبر و شش و شش کله تیر و پیر سر که آد و جی آن خانی صبر کدی ای که باطل و قد مر قی از جی شایب آتش تیر و آد خا خا خا خا خا ز کس از شوق لیلی و جی نظر قاهر از ضبط مقادیر غلا کت اراک	نم کشید است اذن پیش جانان دینام چون از خنجر مرگ شده در نغمه فام بسیلست مقادیر شده ماه فام صبرم با صبر جی لادن سر و خرام بد و میدان افی بر دین صافی جام پیش اذان کرده یک سال رسد ماهام کافای از خنجر و زهر فکیر دودام که سر دین با کاکان که فخر کرام اذ سر ملک قضا قدرت او یافت خدام اذ دایم بد آد که وی آید به سلام کعبه بر دین حرم حرم حرم حرم حرم بکله جی خنجر حرم حرم حرم حرم حرم بجو شمشیر بر آد و جی بکری نام وی که با حرم حرم حرم حرم حرم حرم یاده هر و هر و هر و هر و هر و هر سویس از هر حرم حرم حرم حرم حرم عاجز از هر حرم حرم حرم حرم حرم
شاه خنجر کس لعل خنجر و جی بر تو از شرف صفر و جی دین نام	

بسته چون رخ سمانی دنی دخت و فخر
 بر دم شیر زند خود بدود نوک
 که نیز نگ ددی لطیف و تبر و بوی
 دیو فطرت و آتش شمار و بی
 احصاء تو کجاست جز قوی ادوار
 خان بگردید زینب سرخ و باطل
 جز آنکه گفت خلق و کد استانی
 هیچ آتش دل که دم زینب تو زند
 که کلام بگویند تو بد و عسر و حال
 و دوا عده و دود و شل باطل
 و اقبال تراد و ریشل لازم
 باقی طبع را نام دی که بشده صاف

آسمان آیت اخلاص و برکت نداشت
 بر سپیدیل گذشته بهر دو کلاه
 نقش الطفال خود نذیری مدام
 فان بشکرت و استغاثه نام
 انتقام و کذا قطع غایب اجسام
 آب گردد و جواهر کف دست و غلام
 گرددش بر نقش نافه تا مادرش
 بکشد مشرقی تیر درده و دام
 از تو حق برادر خاک شود بیت حرام
 تا بود لازم جنت الهی دوام
 باد عمر و بود و آن فلک بی و قوام
 راضی حکم را و سپید کردن شد نام

الای جدم بن برین شکر کند اکن
و آن جا دوی کشمیر که از این دو مرکب
شکست شد و چون بدو رسد عمل درین دو
سخت شک دارد و سخت نبرد اسامه
که مرکب را در دایره ای می جوینان
و زنده میماند و دلی و رازا و دوزی

کفر اغاب جب و ماود مشرقی دکان
 توان مہدوی تو داری کو برائن دو مکن
 حدودی دین اذو ادا مشوب مردون
 مت تو بشیر ایا هست سیانہ چران
 وکیل برکتیم بیان کن تو چن

به هر چه می شد که برین دکان دانی
 به هر چه حق دادند که عرضه ده برین
 که بر طبق جان باذن پخوان زمهری امشب
 بنشین ای پیر عزیز و از من تر و ابریز
 بشنای زبان مانی که بر آب افکند حلقه
 را این سیاهوش که جو دان من شد که بکن
 که گشایم شیر ملک محذوی که میزید
 شوی در حق جان بجزو از غنر شوی حلقه
 خلق است هر ساعت بی باق انداده
 بوشاد و است بر باد است مژداری بیلافی
 که بچید و شبانی بود است سوی سر
 بشد و دو بگی مانی که سر بایش بود است
 و ای آن سبیل مندی که بر طرف ملک است
 بر میون محذوی آیا که این باشی از آتش
 که شخصی شود مادی و تنه مادی و مادی و
 هیچ از خطه توان کرد که مادی و دود و
 یکو شود به هر مادی که در آینه آدی
 بر او به که طاعت شیرین همان که دی
 بنام ملک شش ای و از این آن ملک و

قوس بر شاخا و دران و قلب شام دابکن
 چش و ام شک بر دم و ملک ذک بر دم دن
 و کتی دشت تادی بر چاوشده خوش
 خیلان قوشنگ اکین و جنگ است پران
 بر کضمان مانی که بر عیش بود معدن
 بر کستان من و ق تانیق در پریشان
 کینه دوش برام و کفر چاکش سخن
 ذبی در حتم این جور آتش ذبی خون
 و بی برامت بید است کاشنی تو بگلشن
 در هر حله است منم نرندان و کنا امرین
 و درانست و دران کشی دم آخاس عین
 بر کش مهنه و مانی که طیارش و اک
 ناید بکنی دکان و آذای ملک و سوس
 بر مقل و قشقی باب که دودست و دمان
 و کوی و دویلی قی بیلی و بجان من
 حساب از ما بان و دوش و دوش و دوش
 ندانم که کجا کوی که کوی که کوی
 بدو اصف و دوش و دوش و دوش و دوش
 که دوش و دوش و دوش و دوش و دوش

<p>سبحان قدوس یکتا خضر عرسکند در بدل انار اذنهان بود افزون تا اذنهان صدای صد صیقل زعفران تا حد مغرب که از او بود صدین بهرام خورشید نه از آفتاب نه از خورشید که لا تقم ز سحر که بیداد بود و مذهب است صد از اول یک نشانی اند نام نام ایام قطب ملک دهشت که مرغان جلافت سران کبود که اقباب به وقت ملک بینند بتا بقدر دهشت جهان مالیت که دهشت عفو که مریت عروس ملک را از بود من ادم جلی شان خوش انش بان که دم انا تا امر د اخیل که لفظ کو به قل فوال دست و تابا ازون اذنهان که دم یکام دوستان اوسان بنش که بینند</p>	<p>هر حق صبی دم سبط خلق منقش بهر وقت طالب اذنهان بیکت برزده ای هر چه حکمش ز خلق تا اذنهان بیاد بزم او فاضل قدس نماید بر بطن و نه از آفتاب که بیدادیش را که لا تقم ز سحر که بیداد بود و مذهب است صد از اول یک نشانی اند نام نام ایام قطب ملک دهشت که مرغان جلافت سران کبود که اقباب به وقت ملک بینند بتا بقدر دهشت جهان مالیت که دهشت عفو که مریت عروس ملک را از بود من ادم جلی شان خوش انش بان که دم انا تا امر د اخیل که لفظ کو به قل فوال دست و تابا ازون اذنهان که دم یکام دوستان اوسان بنش که بینند</p>
---	---

<p>میان یازده جامه زنی خیال که نیست تا به با بود آن کشتن دوان بری اگر دم از کل خد برک میرسین شاید جان امید که چون فو کوهی باید ز جان و دم هر دم که بویست اگر چه هر دم سی شد برایستی آذاد تم که که از بوق خط شکست تطاول از بهر که آن دوزلف کردن کش محاسب بخش دریا فال پاک کمر زنده دیده افاق من دولت و دین ده به هر دل ملک بخش او اجرا هر که منفی علم الکسب بیستم بر هر چه بگریز ده هواش زنده دست مزنی هر که چیت دوان جای دوش از بهر چون برون زده اگر چه بگریز جهان عجب بود زنی سپید برین دایه که تو بین زین زلف عدو بیت محیط روح افکن زلف مرکب قوسه جاده دایه</p>	<p>درین میان کرمی افتاده ام امید گاه بجز خاطر عاصم مرا و زنده گاه و بی ناید است اسودن از خورشید مراد شد بهت مردم چشم چشم در بایاد کشیده اندگان برده و چادری بیاد کذب بندی قدس کشت اقرار بسان خاد و همدم عصر نه و تراز بدو مدد قطب آسمان مقدار سپهر بیت کان یسار کوه و قار کسیت در که او ملها صفا و کجا ده بار کف در نثار ادا در ادا جو که دکان بین در حش کج کرد بیست که مستحضر است برادوان برده خاطر او یک بود تمام عباد کوفه بود زمین و دانه در مقدار جهان کفر بر شمس کی بود و شود نخی زنده و زمین و آید بخش و بیار زمان که هر چه است ملک مردم خواه دمای روشن و روشن و غیره و بایاد</p>
---	--

محمد کرم دوست کو آسمان سرعت
 ارادت تو نهاد سپهر را هرگز
 توان گریه نمادی که با فاضلت خود
 اعادی تو نگارند و مکنان حریف
 خدا کجا چون با عیال غم شده ام
 بگایم ده جهان که غنا نیست نبود
 بر آستان رفعت نهادم چون خاک
 بدان خدای که مشاطگان قدست او
 بدان کرم که نموده بنای موسی
 حسن لم یزل ولا یزال و اسب عقل
 که خانه فضل عالم ملک ملکوت
 کل معرفت سرمدی که بی حکیم
 بشا و محنت رسالت که عجبی داد
 معزم عالم بالا جو کفایت کس عرفان
 بمقدم قدم صدق یاد خاد سینه
 با سب از مبادی هر دو المودین
 لغز لغز حسین و حسن خلق حق
 بیو راه ماضی بعد برین فی الافاق
 بهر دست من و بهرستان نمی پایی

خدایک چادر پرت شاه با شرف نگار
 عنایت تو اساس زان دامنهار
 محیط و ابدل و دست استغفار
 اذان مستقیم و اندر بی پروا داد
 بگردم و دست تو محکم نگار
 جوهر دست برون رفت کجاست
 بشمارا که نکر دست دیندار
 کند سلسله موعول طره شب تاب
 فرای نهد و داد و وطن موسیقار
 که عقل دایره یا چراغ جوش گاد
 که هم در هم می نشاند و داد
 بدان داد و دیده اولی الایجاد
 بهر دو داد بی تشریف داد بر خاد
 علم برون داد و دین دیر دایره کرداد
 بعدل محبت دین احمد حق داد
 بتاب تیغ همانوز حیدر کرداد
 بجز و جهد و جهاد هم هر دو انصار
 با و داد بی سبب مغفرت بلا عباد
 که غایب است اذان و دوزخ جعفر خاد

بهاتقان جمال و بساط گان قفا د
 بساط گان برون از دین و امصار
 به اکوان نبراد و صفت تدکاد
 بساط گان بری از قوا برین گشاد
 یاد می که برون بره که بی ازین مضاد
 با سبب تان بکشان سبب دوا د
 بدان و شوق که واقف بود و شدت اخلاص
 فوشه اندرین صفت بیک از بکار
 کند مطالعه هر سخن اناسیر
 بسوز بحر جان در سرادق انوار
 بدان مطهر که بود از بهایش افتاد
 بدان هر که بود با داد و دوزخ شاد
 کند مقطع اندم علات اعمار
 بدو هر که بروست صفت دوزخ نال
 بکشتن جبروت و بوق الاله خاد
 بدان سینه که شد فوج مرسلش غاد
 بدان شکر که پیش کرد و دوزخ
 بنظر که بران سبب که دما عباد
 بوقی که بدان پائی بند آمد کساد

بسند کی بران سعد اکبر است
 بان خواندی بش که اکنون نوح
 بر بحر که شود کل عقل ازان برست
 بکس آینه صفت جوش بر عفاف
 شکر و شرف و دود و عید و خفت و دوا
 صفت مظهر و شش جهات و بی حواس
 صفت صفت نشان بادگاه و قول
 بر عین که آید خیره می شود عفاف
 بدست یادی سعد یادی مدی بی
 بیکدیگر نادی بطلست میون
 خاک پیزی باد و باد و پایی آب
 بطن نام و زماهی دوم دور اندر ش
 پنجاه صفت و بدد آینه گردان
 بحر بیر کانه آید برقی تیر انداز
 با شش دل دود و باد سرد و حر
 بدود سینا جود و باد و بدد و چنگ
 بمیزاب جوی و غلظت و کل
 بشما بین و کوشش و سخن
 باشد چشم که باد و بدد و کشت بار

بن باب میله پرده از تاب دیده رخ
 جسد صاحب اقیم بخش شود یکم
 بجای خلق و یعنی نسیم عزیز
 بودیم من با بخان دان اعلان
 بنیاد خانه بن مسکنش تو که گیت
 که بعد ازین بیل آذاری و هدیه یی
 تو باین مسکن میخیزم که مرا
 کس از این من چاکر ندانند خدمت
 کرم تو خود کنی پس بگویم که مریز
 من آن من و حکام ترا که ساخته است
 عیبه یا متعجب بود شود و بین
 جهان طبل و چو تو باد و ملک و جود

جانک من صراحتی و جام و فش کواد
بعد از آصف هم بزم کس نمی یار
بناست قهر و بقیع میوم که قش باد
بناست دیده من بالعیش و الایکار
ذبادگاه جلال و قبح نه کار
چل که دست بر آود زمانه خداد
کینه بنده از بندگان خویش کار
مر ابرو و دو انگه مراد و یک پندار
و دم عزیز کنی بچکل نداد خوار
ز خوش و بد و شرفی و شرمند شوار
همیش تا منوایی و در خان و بهادر
مبادی تو مبادی و دعس بر تو در

قَمِ اللَّيْلُ بِأَصْحَابِ بَادِلْكَابِ
 إِلَى دَاوُدَ سَلَمَى وَبَلَغَ سِلَاسَى
 ذُنُوبَايَ بِالْأَفْ دُورِمْ وَيَكُنْ
 جُودُكُمْ ذُو ذُلِّ قَابِ قَبْدِ
 إِذَا لَمْ كُفَيْتْ كُنْزِمْ ذُجَانِ
 قَبِ الْمَضَاتِ قُلْ أَمْرُ دِي

وَطَعِ بِالْحِجَى الْقُلُوبِ سَبِ
 بِدَانِ كُلِّ عَدَاوٍ مَسْلُوبِ
 دَوَامِ نِيَّتِي كَبِيتْ آسِ
 دَمِيدِ رَيْبِ بَانِ وَبِحِمِّ ذَائِبِ
 تَشْمِ رَيْبِ الزَّهْنِ وَازْغَرِ غَابِ
 وَدَرْكُكَ أَلْفِي وَالْعِيْ صَبِ

برادی جو اثران رحمت فاضله
نظر کن بوی خیم غوا سینه
ذیاده و دایم تیره کسب
خوشنار و ذکا دی و فخره دوزی
اینچنین سلسله عذار
وینت ندیمان برین شارب
مقاصد مینا و عشرت مقادیر
کی باغ نعل خوان غزالان نظر
دران تیره شب گدیا را اجا
چو آوازه کوس دلت براند
شد عقل دایم و عشق حاکم
نکاح دقت بر و نازنجایس
دکنا جان المایا و تنها
بکریک ان بر نماده عادی
مهادی بی در کشیده برادی
جواد بی جوی و غمناک منادی
رفیقان بر خنده و سن پادشاه
غیب من از پی جانم و جودی
صالحی سیر و الی انی و جودا

علی دود کا بوم الوشا غنچه
کدک بوی عظام صواب
ایرغم جبر و العز ذاسبت
کبودیم با صدقا و اقادیت
جلوس ملل و اجابت
ندیم حریفان برین خجاست
مباری میا و دولت مقادیر
کی باغ امان تدوان ملاحت
خام روان کشت و انجم پاک
سراجه شب وصل و الفضل واجب
شد همه دانست که هر نامب
بناچار کوم و دوان مطارب
علی محمد بابک کاتوا دب
ذبا و صبا دیت برده دکایت
نزدش جرس بر کشید غایب
عادی جو غمش و غایب غایب
دل خسته حشوی و انشوی غایت
دوان کشته سینه مرثک از غایت
با علی دوزخ ام الکوا غایت

دل نهفته با سگات مودع
بشی غم و برق دشمنه بادن
جوش مراد غول رشاد و غول
چو جاست یگان طرق و ذمبات
شده از سر سپور و پرده غنچه
فلک تند و کوان و برین لعل
جوش عشق کشت و انجم غایت
خام از قتل برده با نام ناز
رسیدم بر خنده و جی و کفر

دوام بقیه مقام مصایب
موا عا بن و ابر کرمه غایت
همه مراد و دوزن مصایب
مراوی برین جوش عذاب
نمان ماه و خاره و ذی غایب
جهان تیره و دیر و بهرام غایت
موا غنچه کشت و انجم غایت
غراب از قتل برده با نام ناز
که آیا بشت یا برده مصایب

الحسن الصبی ام حدود الکوا غایت
ابدر الله بی ام و جود غایت

بر کاست از دی نوا و مشایخ
من بر کده یان جان در مشایخ
دوام بقیه مقام مصایب
نظر بر ابر و حش و دوشان
جودایل چون سوی آن عرصه دایره
بر دیدم بخدی بدان سپین و منظر
ب لعل بر جسته خضر طالعین
دو کرمه جا نداده و جوش غایت

جود بقیه مقام مصایب
تندوان فراوان کرمه غایت
لوا غنچه کشت و انجم غایت
جود بر سر قتل مقادیر غایت
جود غنچه کشت و انجم غایت
جود غنچه کشت و انجم غایت
جود غنچه کشت و انجم غایت
جود غنچه کشت و انجم غایت

بماند شیر طوطی شود ادب
 حقیق لب از شرب روح شادب
 زطلالت روحش شادق عذاب
 بوجوهان مای توخت و قادیب
 شوخته و گریز فایست
 فلک شیشه با زشت و لطمه خالیست
 چون خاک شد دل جوقش بر تالیست
 وجود بیوی بر باره جوقادیب
 وین الهی با تمام الهی عجب
 دی در جناب جهان حوامت
 سرفرازی با جمل الضرایب
 و دیده در کاب آصف هم مرآت
 که باشد بعدیش جوی داغ آب
 فلک افتد از ی ملک در کاب
 برود و جابجود سم حادب
 جانش محیط و جال نادب
 من افتاد و بطور و کرب الاکاب
 بساط طالت کند بر مناب
 ملک داد صافی و اقصی المطالب

کرد ازین حواصل صواعد
 خطبیز پیر مرکز چسپن و ایر
 زافاده و پیش عذاب شادق
 مراکت شاد آمدی غیر مقدم
 فرود آمدی و خوش باش یکدم
 جهان مهر در دست و لطمه خالیست
 جوجان مست شدن بر صافی بر سران
 جواد و ام شسته نام مقاد
 حصول بالینا با تمام الا ذایا
 باید که شد از فلک تا اذان
 کبر العلیا بجز البرا با
 کند در جناب احمد خضر دان
 شته ملک حیات صدان
 ملک اعتباری ملک در قادیب
 کجا خانه جوی طوطی جند
 صغیرش بر سر من و صغیر
 زنده بود و من بر سر من
 زنی کان بیای و کان و کان
 ملک و اجباب و اقصی المطالب

روحی

جوش تراحت عادم مسک
 جود و ادم وین صغیر
 ملک بر ایوان قد و عاص
 جناب و آسمان در فاض
 نهالک با اختامت مادی
 پیر احترام و آ در جینت
 بقا و سیول و ایام مایل
 که از ان که زمان ذم سمدت
 بوستی که سازند خبر کردان
 کایتوب ادعاشی حریه
 که از اسم آب کرده مفصل
 ان را شود ضرب تیغ و قاص
 بگیری بواسطه عقاب کردن
 جوجشید بر ادم با فادس
 الانا برین مهر مفت باید
 عروس بقادست اند جلال
 ولا ذلت فی الذم و تاجلی

خیم تراحت کشت عذاب
 و ثابت سایر غل خراب
 عطارد بدیوان امروزیب
 سیاه ترا اختران در جناب
 در کین با صطنعت مناب
 کواکب جلال و ادم و اوب
 مراد و مطوب و ابرام طاب
 جود پشته از جنگ ضیف ثواب
 نیام صوادم ز صلب و تراپ
 تواند پیر و خزان کباب
 سر از خون لعل کرده صباب
 این را شود فک ملک و قادیب
 زبان در جرح و زمین در قادیب
 جوجو شد بر این جوی داغ
 بود بر نفعال و بر جیس غاب
 قضا عادت و ذلت پاک و قادیب
 ملوانان المرن ملکی جابیت

فاجت الذم

جوجشید بر ادم با فادس
 ملکت سلطان و نون و کجای نون

از دوازده بزرگ جنگ و جیح بر خاک او افتاد آن زمین عالم ملک دشت که پست از دیگرین افزون بود از مشرق تینش طوع بگفت از دهن تینش شک دوزن پر ملک مفت اضم که دوزن پر جانش تهم بود عالم غش او از داق دافغ الکفین	و دوازده بزرگ جنگ و جیح بر خاک او افتاد در عالم ملک دوزن پر جانش تهم بگفت از دهن تینش شک دوزن پر ملک مفت اضم که دوزن پر جانش تهم بود عالم غش او از داق دافغ الکفین
تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش	تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش
شاه جیح تینش تینش تینش بر سر آید سر که او دشت عادل بر گشت تا بجای تو تینا د دیده آخرت شد در زمان سی و بی هفتاد و یک از دشت تینش تینش تینش در زمان سی و بی هفتاد و یک از دشت تینش تینش تینش	شاه جیح تینش تینش تینش بر سر آید سر که او دشت عادل بر گشت تا بجای تو تینا د دیده آخرت شد در زمان سی و بی هفتاد و یک از دشت تینش تینش تینش در زمان سی و بی هفتاد و یک از دشت تینش تینش تینش
تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش	تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش
تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش	تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش

این دوازده بزرگ جنگ و جیح بر خاک او افتاد آن زمین عالم ملک دشت که پست از دیگرین افزون بود از مشرق تینش طوع بگفت از دهن تینش شک دوزن پر ملک مفت اضم که دوزن پر جانش تهم بود عالم غش او از داق دافغ الکفین	این دوازده بزرگ جنگ و جیح بر خاک او افتاد آن زمین عالم ملک دشت که پست از دیگرین افزون بود از مشرق تینش طوع بگفت از دهن تینش شک دوزن پر ملک مفت اضم که دوزن پر جانش تهم بود عالم غش او از داق دافغ الکفین
تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش	تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش
شاه جیح تینش تینش تینش بر سر آید سر که او دشت عادل بر گشت تا بجای تو تینا د دیده آخرت شد در زمان سی و بی هفتاد و یک از دشت تینش تینش تینش در زمان سی و بی هفتاد و یک از دشت تینش تینش تینش	شاه جیح تینش تینش تینش بر سر آید سر که او دشت عادل بر گشت تا بجای تو تینا د دیده آخرت شد در زمان سی و بی هفتاد و یک از دشت تینش تینش تینش در زمان سی و بی هفتاد و یک از دشت تینش تینش تینش
تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش	تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش
تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش	تاج تینش اقباب گم و دوزن پر و آتش سوزنده از تینش تینش تینش

بار تا خنجر که از آن پیاست در بند	این دود و سبزه که از آن می گویند
چون بلفظ میزدی بران بخت قطعت	خست رنگ فلک زاده و مظهر که در آن
فرام نیت بسا که بر گردن فغانه	تا که تشریف بر و زلال امر می رسد
بهر فشان پیران شهنشاه بر قف	ولی از دق فام که در بر امر می گذارد
همان مرتبت داشت بهمانی دیگر است	
قصر مرفعت زمین دایمانی دیگر است	
منزه داده فلک از تحت فرمان بود	ما و فصل عین باد چون بود
این پیر کاشه و ش چون خوان احسان گزینی	لا جودی کاسه بر کو شرف خوان
مشق دیوان که درون انکه تیرش گزینی	کمزین دفتر کش ذاب دیوان
شورادی کن بساط میگون میدان دوست	از قفا خر خاک دوب صحن میدان
این شرف پس شکل ده داده و در کجای دوا	چار طایفه در قضا طاق او ان
چون برود جید کا و جوح و اقویان گنی	تیر و قن آسمان در کیش و قویان
تا باین جایک بجایب آید و عا	بر فلک دوم الامین دایم شایان بود
افق با ملک دایمان است پاینده باد	
و افق ب دولت بر ملک پاینده باد	
آن چیست که پیش ازین آسمان	یار حق منزه که منزه است
چون بخت بفراده او ملک را توان	دو فغانی نشان داده غنچه آسمان
چون خاک را و دود را و داس را و اس	چون شتاب شایب و دود و دارایان

چون بخت و پیران بر پی چهره آید	چون بخت و پیران بر پی چهره آید
کجا بر پیران که می گام که در داد	کجا بر پیران که می گام که در داد
در کجا که بود الباقی و از کجا	در کجا که بود الباقی و از کجا
مانده آن دایمی دایمیت زمره داد	مانده آن دایمی دایمیت زمره داد
چون در خمر و چون در خمر میزد	چون در خمر و چون در خمر میزد
چون مرگ که ناپست و لیکن ذوق خمر	چون مرگ که ناپست و لیکن ذوق خمر
در آب که به قطره که در در این عجب	در آب که به قطره که در در این عجب
این کجی که نیت که بیرون عهد ذاب	این کجی که نیت که بیرون عهد ذاب
در دست شرباد به کام که در داد	در دست شرباد به کام که در داد
خضر می کند دایمیت بخشد مودت	خضر می کند دایمیت بخشد مودت
کشور کشای ملک و جهان دایمیت	کشور کشای ملک و جهان دایمیت
قلب حاکم نیز مودت است	قلب حاکم نیز مودت است
تا که در قاب ملک عرب خرد و	تا که در قاب ملک عرب خرد و
اعظم جلال دنیا و دین انک از جلال	اعظم جلال دنیا و دین انک از جلال
والا امیر داده افاق ادب یک	والا امیر داده افاق ادب یک
ایام ذره و سبب و اجمام ذریای	ایام ذره و سبب و اجمام ذریای
بیت که غنچه ملک که می و کینه	بیت که غنچه ملک که می و کینه
شاه خرم و خضر است نام دود	شاه خرم و خضر است نام دود
سرخ که غنچه یک در دود	سرخ که غنچه یک در دود
چون بخت و پیران بر پی چهره آید	چون بخت و پیران بر پی چهره آید
کجا بر پیران که می گام که در داد	کجا بر پیران که می گام که در داد
در کجا که بود الباقی و از کجا	در کجا که بود الباقی و از کجا
مانده آن دایمی دایمیت زمره داد	مانده آن دایمی دایمیت زمره داد
چون در خمر و چون در خمر میزد	چون در خمر و چون در خمر میزد
چون مرگ که ناپست و لیکن ذوق خمر	چون مرگ که ناپست و لیکن ذوق خمر
در آب که به قطره که در در این عجب	در آب که به قطره که در در این عجب
این کجی که نیت که بیرون عهد ذاب	این کجی که نیت که بیرون عهد ذاب
در دست شرباد به کام که در داد	در دست شرباد به کام که در داد
خضر می کند دایمیت بخشد مودت	خضر می کند دایمیت بخشد مودت
کشور کشای ملک و جهان دایمیت	کشور کشای ملک و جهان دایمیت
قلب حاکم نیز مودت است	قلب حاکم نیز مودت است
تا که در قاب ملک عرب خرد و	تا که در قاب ملک عرب خرد و
اعظم جلال دنیا و دین انک از جلال	اعظم جلال دنیا و دین انک از جلال
والا امیر داده افاق ادب یک	والا امیر داده افاق ادب یک
ایام ذره و سبب و اجمام ذریای	ایام ذره و سبب و اجمام ذریای
بیت که غنچه ملک که می و کینه	بیت که غنچه ملک که می و کینه
شاه خرم و خضر است نام دود	شاه خرم و خضر است نام دود
سرخ که غنچه یک در دود	سرخ که غنچه یک در دود

چون برزادش گزید و بوی سواد
 نوک سبب طلعه و زدن آفتاب
 خضر و چون کن زبان پستان
 کجی عیان گم بدست و داد ادا ملک
 گردون بر آستان جلال و پرده داد
 آفتاب کاش سریت زنده شد
 خضر و اذان آن سجده آب و ملک
 صاحب قرآن عهدی از ازل و آخرت
 از قلم عطای و یک خط و پیش نیست
 با صحره قضا شده حکم تو هم دگاب
 در شان ستایت شای از انک ف
 چون در قضا معرکه الهه غریب و کویس
 گوهران دگاب ذبح بیک سرست
 شیر فلک دیم کند تو در کرم
 سلطان یک سواد که دون بر نهاد
 گوهر کرمی از صف تو سر کشد
 کلمه تو کشتم مرکز آفاق را محیط
 کافیه القضا سده پروردگار خضر
 اجرام را احاطه است بر تو و معانی

باید و خضر و خود شد که سب
 آب حیات دگر و طاعت نشان دهند
 در ملک چون سگد و تانی و تو بی کون
 در حب کبریا تو خود شد که سب
 خاک بر آب است این همه دکان
 باد که امت جو خضر و جاده و ان

فایض الله

ای پسرین کبریا است محقق و حق
 عاریست بقصود کنون داور و دودمان
 شریاد آسمان حضرت رش الم حم
 سر راه ام خط است یکو که در انعام
 کسری بمن مهابت بمن فرود دود
 خضر و عادی محمد حاجی ملک حم
 در جهان ملک و ملت آسمانی مستقیم
 در سرفا به کجی گشت حل و عقد
 ای بساط جلالت دامت برکت خاک و س
 بر خراب باد که است شاه انچه دود داد
 بنده کجی بر نامت نقطه بر کاد ملک
 ناله که چون که اداست صرصر و دی سگاف
 با سپیدان قلعه قلعی نه جرح و
 تا که از آید به روی گوهر و زبر که او
 روزه دکان قضا بر قله اقبال برید

ای بفرط احسان مست محقق و حق
 دیده ادا کان عالم در پای خضر
 آفتاب مشرقی خاطر که چون خط
 دیم که دوس دجبت عالم فرود شد
 خضر اسگند و جمال اسپه گنده ادا شد
 سام کعبه و دم و ادا بی ازیدون خضر
 بر سهر دین دود است آفتابی برید
 در نه دود که دون معاف خضر و
 دی حاجی عت دامت برکت کشته و برید
 یک تیرت برده و ادا ملک دایره
 خضر که دون کجاست خضر دود غم
 یک آن صفادت دوزم دود و خضر
 از زبان خضر خضر که ادا است خضر
 که کبریا از آید به روی گوهر و زبر
 افسان بر و زانو افتاد که فرید اسگر

که از ازان که دایم لاف سردانی
 در جهان دودنی که بدشت نیران
 چون که بستی کن سرشان مانند
 از نال قامت احد اگرفت آب روان
 پس کس فزع او بداد بود اتم
 چون از پای خون افسس که بر خاک
 گردانان ادا کرد که دانه سر دش
 کوی دیون بانک بر کند ازان دکان
 از جانش ده فدا در دیوان نیز جرات
 که سید باد که درون ایشان دایت
 که هلاک می افین اسپان در خاک
 از جانیان و کبر و ادعایان
 عازیان مانند اشش تا دیان مانند
 شسته خیزد چون خون روان اورد
 باسی که دوزخ از خون شیران در شاه
 منت عیان است از خیزش
 طبع کثرت زمین دوزخ نیز بر سر
 ادم که بیکان جهنم خاک افرو
 سرشان بر لب خیزد ازان شست

5A

از بسخ خودم نیز گردان دم بدم
تیرجی بجزی که تاب من خود بخت
خفت بر بقی عشق غایبی شد غزن
آفرین بر آن فدای بازی ابرویست
خیزان دم خاردم تم گویو محرم گوب
با کج خلک اقبال انش خنجر ک آب پر
ر سر است یاده حرم و غلاب دوم
بر زمین می آید از جوشند لعل گل ملک
بای که گردون بخت مقصد ارباب ملک
بنده از داد و کرامت از دینا دینک
انش و دم بدم در آب خنجر گلن گوب
تا کج خود از کج این سیم گون خوک را
چون سلیله باد و باد صبا ملک روان
منظری از کشتن این و شان شش حق
کمرین خادمه در پیمان او اوست حق

فَإِذَا بَلَغَ الْبُيُوتَ

جو عفتی خود شبید و ایر بلوند
 هر ذال و دیر سر بلوند
 علی سوزن نیز گلشن جو
 می سرمد و غلش سر بلوند
 و نسوق و سر از غلش و
 و ل ش و سر از غلش و

ز بهشت بی طاق کمری بخند چو یک کت از زمین کوی آید دستم کان مهر است نه طایر جو بر حسن نام و در خطبه گوید جو حمد و گاه انگ میدان غای زد شک دل و دست و کمر قنات ترا آب دو باد که باد شمش نم آسبای مدد بلزد	ز سمت سر کلخ ف در بلزد دل تحت یکین مردم بلزد دشمن چو بابل کوی بلزد و از ششم پای به بلزد ذکر یک کت حسن چهر بلزد سرایای بهر مقرر بلزد نم آسبای مدد بلزد
---	---

ذبی عذاب و ادا القاد مردم بشم طال ابروی و طاق منظر دیده لب و چینه آب حیات و خیر و بدین سوی روی و بختن پیرایه دل حدیث و صل و فضل و ثواب جلدین چو زلف و خرم دل نیم باد شکسته آفتاب دل عقیق بن خط خاند و نام ده نام دیده زاد که نه چو خورشید تابان سرنگ چنانکه ابروی مهر و آب رود و دان ابروی و لبه بهر شک مردم	دون چشم و بانی و ادم مردم بشم قد و نادون جو بیاد مردم خط و نادر شکستار مردم قضای کوی و ادا القاد مردم خط و علقه بیل و نهاد مردم مردود و ی و خوش و دهنگ مردم گفته از بی حشر و غلام مردم خیال چشم و توام یا غلام مردم این دو جسم و کوم کلام مردم هر داکت دخت آب کلام مردم که عذاب کند ادا شود مردم بشم
--	--

مرا که آینه دای که بشم و مرا دو کان دیده بهر دست از توام زلزل کنده جو سر یان سر اچو بهر جو پیش چشم من آبی بطرف تالی دل جو خیال خیال و در مد کوی بیا کجاست کجای کلام مردم بشم زیاد هم بهی و انظار مردم بشم	بود حال و آینه دار مردم بشم ز و کرمش زمین و بیاد مردم عقود و لای لا نشاد مردم کم و ادا کت در جواد مردم کرای بقصد من چشمه بیاد مردم بشم
---	--

و در میان جریان و خفته دست و خراب ز دیده بانی چشم جو سودا که سر شک عجب که صفر سراج چشم خون بادم مرا ز مهر و کوی که او نیانیت جو که مردم چشم نظر بخانیت و شوم مقدر دست تاب و بی من چودند نوبیس که بر آید سر شک من مردم جو خون و یمن کند بر من شکست خال که جو اجوی و ادا من دخت و یست بیکر دم شک آب دیده دیده دهر کشتن حسن و قار مر کلام خط خن و نور آب خون بر اند شوم	خیال چشم و توام در کلام مردم بشم به خط و بختید صفا مردم غیر و دنیای کاداد مردم بعینه مراد و سیل بادم مردم دم زده بشده از کلام مردم ازین و دهنگ و ک نام کلام مردم کان بند که شد شرم مردم چرا بخان شوم دو سید کلام مردم شدم بعد و ادا و ادا مردم بشم که نشانی کلام مردم کدام خون کلام خاد مردم باسب دیده بشوم بخاد مردم بشم
---	--

خیال لعل تو کو بی بخت من آیدست
 شیشه لعل تو خطه ای که خانه من
 کند و بشوی دیده این بخت سواد
 چراغ بخت جهان کند و شست گویست
 مدام که عالم که ز غرض عین بود
 خدا یگان جهان دکن عید الملک
 سپهر جلالت کند خاک و پیرش
 بآب دوی بود اعتبار مردم و من
 زنی بحدیست و معنی جو مردم دیده
 توان سپهر جانی که غل بفرست
 که حفظ تو باشد بر او در مردم
 سستی که دادست پرده و صبر
 بفرود است از زکی و الاله
 زهر صدد و کس قلابی بناخت چنین
 که و مدح و تاسد جری و اعشی دا
 عرو و سطل من آن ما جزین بویست
 کند دگاب هکت سالی و فلک کوبت
 میشت بود آتشی بختیم خوش بازا
 سواد مدح تو باد ایامی چشم میباد

گویمت بختش از چشام مردم بش
 بر دویست است آب گداز مردم
 که مدح و خداوند گداز مردم
 بنان که قنار شش انگشت مردم
 بگردم که قهرش مداد مردم
 فوج دیده بختش از چشام مردم
 بود جبین دمنافخ مردم
 خاک پیا شش که اعتبار مردم
 عزیز کرده بودت گداز مردم
 شمشیر کند که شود مردم جش
 جناد جاد که گدازد یاد مردم
 درون منظر زده باد مردم
 این حدیست شاد و دنا مردم
 مرصع از شمشیر شامو از مردم
 سواد شمر جو آیم شاد مردم
 گویمت باغ و خورشید لاله مردم
 سواد صمد که دود سواد مردم
 بود بی دل شیران گداز مردم
 بخت و ششمن جاد که مردم بخت

فایض الد

بوقت خنده لعل و جان فودریه
 جو جعد شانه کی حد سواد دل سین
 و کز که ز شش کج نفوذ بختی
 بیاد لعل تو سر فک چون زخم گدازم
 دلم جوا شش دوی فود خیال آید
 بسا سر شک حقیقت گدازد بر خون
 پرازد تو امر ناز است طلع دل من
 خیال دوی تو کرد دل بمن گدازد
 دل پر آتش و جگر بر آب ماد این
 جو دیده است ازین نکته مردم چشم
 بهاد حرم از تهنه باد جگر بخت
 پرازد عین شود در ج چشم من مردم
 دل شکسته چون آینه ام جا میست
 جو بیست بخت را بخت و بختی
 چون لعل تو طبع با که خوش تاب
 کند دوی که خضر چون از تو سخن داند
 سزد که جگر حق تو دلا کی بخت تاب
 میسر میزدن داده دین که بخت

کجا جلوه دسر و ست روان فودریه
 که آن دو سلسله دلستان فود
 جو باد عزیمت از خیمه ان فود
 جو دانه سر از زبان فود
 زخم آب روان ناکمان فود
 ز شوق لعل تو از چشم گداز فود
 و کز سرش بختام دهن فود
 زخم زش او از خوان فود
 که ناله بر دند و نادران فود
 که از خوان بهر زعفران فود
 جو یک کل که داند زبان فود
 ویل حب سو کم از زبان فود
 که دم بدم می جو شیده زبان فود
 بنات از لب شکرستان فود
 بهر صاحب صاحب توان فود
 روان صاحب حدیث از زبان فود
 بهر آفتاب حرم آینه شکرستان فود
 جو امر از کمر تو آهان فود

زینبش و دق آسمان در آب افکند بوقت آنکه قمر انامل افکند کی که ساقی جانشینش کند و او را جو افکند بر تن جهان که مرصع دنیا را بدلی افکند خاطرش مرده و او را می کشد از گمان کن گمان حاصل و خایه می کشد از یاد گمان شود و اصل ز ماه قمر قد دشتش بریده و از جغ زنی محیط عطای که آب عا طفت اگر بهتر بود خرم تر می کرد شرف سبای سده نشین چون فاش گشت و قمار و قریح زبان جهان گیر ز تاب آتش قمر قمر شیر سیر مراد جرح و فتاب از شوق مر شام بر منقش و عطارد جا که در سینه و جویس طبع و و این جرح می زند که از پناه و یک طبع در داد و ست و دق بدود و کقاب می زند که دود و	جو بر کمر که در پستان خود مراد کج دهان افکند و دود بی یسین بدان گمان خود که در منقش افکند و دود با کمال بر کمر پستان خود و او را طبع بر جرح و جان خود ایادین بکشد از جان و جان خود که در دشت کاذبه گمان خود که بدان گمان و گمان خود جو کاه که دود از گمان خود جو کاه که دود از گمان خود زخم بال و و از آتشش دود مرنگ و شک و جرح گمان خود شود که از دود آتشش دود میاست بدل قردان خود بقدرشش از دودان خود که بفرق دود و دودان خود زخم جرح شیر زبان خود سیایش بدخان و مان خود
---	--

با شک که بجهن جهان خود دود جو باد که مرصع از بادبان خود با کمال بر باض جهان خود ز فوج چون بر سر افشان خود که سیل که کوه که گمان خود	که دودش و طوطی طبع من مردم سینا که بر سر من دودانه جودسته کجاست شود دودان حیرت تا به خجسته شک مرصع زخم بر بکشد باد جان جان دود
---	--

باجایه

بجان آتش دم دود پستان با مرغ آبی که در آتش خود گمان با آتش مقام دود پستان وضع و بر اثر و عادت بر آسمان مخرج دود دست دم خود دودان در آتش نیش و در گشت آشیان در وقت بهم و در ساعت جهان دود است طبع و دود با جرح دم جهان با آتش است با آتش و ان دم از دم صبا جرح دود و جهان سخن دود نیش و دود و دل شک در جنت است کجاست و دود جنت گمان دود دود دود دود دود دود	ای یک سوره دود و دود که می میزدی که در آتش کنی دود با آتش مقام از خاکت ادعای این دود حقیق و دود بال و دود جوط از جرح استغاثت از دود استغاثت با خاک و دود و دود و دود ترکیب از طبع و دود استغاثت خاک طبع و دود با دود مران از آتش استغاثت و از آتش طعم دم دود دود دود دود دود سخن دود دود و دود دود در جنت است دود و دود دود دود دود دود دود دود دود
--	---

باجت

در جنت

باجت

حوت

چون کی جدایی شوی از تخت یک غش از باد و خاک و آتش و آبست زبان مباد مخروبی و قوی و عرادت کنی بآب مردم که از جگر نفس سپرد بر کنش خلفی و بر روی دندان و مردم بد هر آب و آفتی ز دل کم و جسم و جوت بسال مقصد و چارست بخوش صاحب و آن جادو دین صند زخم انگور و آن دستم زال از چاه او و دیم و کز خنجر که دودن گمانت او آبش پیش خنجر او تیغ دارد و نیز عاجز ز کند و رفت او دم دورین دو دمی که آن بلا رک در برابر او از نوک ناوک و سم آید پیش بر او ای در میان زبون کنی بشنا و کاک سطری زکا و جانه علم و کاکیات کین سطح خضریت گشت سحر کوی کمت بره مان فکند و دیک دل و قلم قب حک شکت و حاجت کنی انگ	چون که بر پشت از جام یک ن تا باد و خاک و آتش و آبست زبان مباد یک ترا از قوط و طوبیت بود زبان چون که از جگر نفس سپرد بر کنش یک یک بر او دی جمد و دیگر از دهان چون دشمنان چپ و بر و راستان چون نه تمام که به چرخ رعد ابلهان شاه ملک نشان و ایمر ملک نشان چون آب جوی بر او د از خاک کستان شیر فلک برون جمد اندر آه انگشتان تایکت نزد منظر او گل دارد و آن قاهر ذم که دبت او عقل خود و آن چون وی سپر برون زند از نوک قند شیر سپر خورش و کاک و زمین فغان وی قمر و آن زبان بدعا و کاکمران سطری زکا و دنام و کز کک کان و آخر برای او دیت گشت بد و خوان بر خاک ده نشسته و دست کف کان دوین سنت دخت و افلاک منور آن
---	---

مرصع زین کندی و دو دیک اندازه کان و توده و دوان نیز تینت عاک دل و دود و دایم امرا چون جت حاتم و بران و طبع مردم و خنجر و شمشیر و قوس و شمشیر شاید که خنجر سرکش کز دود و چنگان ناله و آسمان کجک قصد سینه باد اقصیم و نیست از خرمن قمر جاده و دوام و جلال و پیستد ام	برجی است بر فلک دایر و چنان برده زبان کجک و آب از دمنان برت شهاب ثابت و دود و دایوان ش فلک دایم بر سر و کف زبان اینان ده بر او د از خانه کان بند و کز منطقه پیش و بر میان تا دایم کان نبود دایم کشتان و اندکین ذایم کان و توانان ملک و بی زوال و جادو و جادوان
--	--

فایضه

چون خود بر او آن حذیق و جفا جهان بود که خا و ن جلد قاهر مشرق جهان مغرب با وقت که از آنکه حکمت قصاید و با دبی برین بساط معلق دوش شمشیر خورشید بیکر شمشیر بدید شد و کز اندر بر جز آینه نظر و کوی ادبی نزد بست که بمان موی بناده و تاز افق دوی م نازل غری در آمد از هم آن ماه افلاک شب تابان	دو بر پرده کبی عروس گل حضا بر پر مغنه جنت غره است بلند برون بود و دایم زما و علت بود خود مهر و مراد و ن حذر مینا دقب کاک افق بر کینه سر بر تیا کلاه کوش سلطان و آینه سپهر دایم زار و کشت بر دمه و دایم چون و دوی که بساط غنای قند و دایم هی که شمشیر و پرست دایم و دایم
---	---

بزرگ و بوی خط مبر و دلف غایب دکن
 مژده و دست مصرش امیر چاه و فندان
 نهاد و بر نه تابان و خشک بروده سلاک
 و کف کف که عید است و دوزخ زمین

بسم غایب سایه و درمان خدایه
خداوندی هر دو بین اهل شکر
شید و رگش سودی دم دهنه سارا
زهر شینت خضر این قصه و بهاد

که ای پسر جوانی که شاه قهر چیتا
کرد منطقه بند و کف دست تو ۹۹۹۹

[illegible]

از طاق پر شکست به کاد و کبید اعلا
 بکام انهم اسیرت مراد بنی و دارا
 عتاب چو دیو برست کرده قصد عالم دیار
 چنانکه مرقد دعا و دود و جابل و دانا
 مثال کلن دین و جوان و بدید و دنیا
 تخون لعل و ز شقایق هر کس قباد
 سودنی سر و بی پایا کادیی سر و پا
 از ان حرام مذاب حیات برین اعدا
 محله کرد و ذنبها را آردند بهشتها
 بر نفس کرد بر آردن بر حضرت صفا
 ز صفت اطنس کلین استی و بان
 دوزخ نامه امروز حق شک و دوا
 ده اطن چو کاد و کبید بر دوزخ عفا

چون که بنیامین را که کهن
 بدست و برده فاش شد و بعد از آن
 عروسی که بنیامین در قلابون بدست
 و بی مهر و دانی که از سر بی مهر
 اگر چه دو میخاندند برفق و زانی
 ازان سر و قوا شامانده مایه شد اود
 بدان امید که در پای حرکت و وقتانند
 دبی که کش و ترم کشی عزیز بنامند
 همیشه تا موتی بود یلایه و ایام
 پیغمبر روز و شب عید باد و عید جانان

و از آن خلدن از شایخ حسن مراد قبل از این
 معصوم و کرم نظر و بهر دو روز و روزا
 مراد دل بر آید و یقین محمد بن س
 برد خاندان که سال پیش معجزه نوی
 یکی منتظر عیسی و مد و ترم و قسا
 که شرافت و اندک است و خاطر بدیدند
 دم و دو حقه و دو دین و دو مد و دو لالا
 که بود است عزیزان که او مد و بتنا
 همیشه تاقت و سب و دو جوان و اعیان
 مد و سال و منت بخش با دو عیسی فیا

انی کعبه روی جو هست قبل عالم
بی کعبه مطبوعه و الطاف مر کعب
از خاک کشت جان مراد دیده محل
روی مر زلف است نیست و دوس
مهر چ خوب و مراد و ج عقده
دل تر شکر زلف ریشان و مضم
باد شک زدوی و کف موی مران
بر کار خط و از دلفظ موی موم

خالت چرا بود لب جگر از خم
دشمن تو یک فادون بحم
و دزدان غبت عقل مرا هر دو
و دزدان بر آتش تو دود جسم
دردم عشق و مر ارق مقب
جان لب من فکر افشان فادرم
پیش لب من بغض جگر حرم
و دزدان تو دمانست محرم که دهم

خط و لب شکر شکست طوی و شکو	خال بر و ذلت گشت مهر و ادوم
افاده عرق بر دخت از باد و پیش	چون بودی کل بحر قطره و پیش
بی غم ندو کار از بحر و دهمان	نی خسته دلا ترا بحر از دهمان
در مجلس ستان غمت گاه صوبی	ساقی بیدار دادم مرا جام و دهمان
چرا سبکی نیست مرا دهمان و دهمان	چون تارگی نیست مرا بوسه و دهمان
چون فام دهمان دهمان و دهمان	سر و کلاه از دهمان و دهمان
زین احوال و الدین شاکر و دهمان	آن کویت با جلال ام و دهمان
بی رخ جلال تو یون از دهمان و دهمان	دی رخ و ال تو یون از دهمان
و جز سیر از دهمان و دهمان	بر بر رخ از دهمان و دهمان
چرا فاطمه و طبع تو از دهمان	از دهمان و دهمان و دهمان
از یزد و رای تو و دهمان و دهمان	چون جرم از دهمان و دهمان
طاهوس ملک دهمان و دهمان	سلطان ملک دهمان و دهمان
از نقش طراز علم ثابته و دهمان	دراجه از دهمان و دهمان
از صد دهمان و دهمان و دهمان	باجت و دهمان و دهمان
بر سینه زندگ دهمان و دهمان	و دهمان و دهمان و دهمان
نعل هم شکر و دهمان و دهمان	مخوف سیر از دهمان و دهمان
او شده و ایات تو و دهمان و دهمان	نامید و دهمان و دهمان
بر دهمان و دهمان و دهمان	دهمان و دهمان و دهمان
آدم و دهمان و دهمان و دهمان	ای ذات شریف و دهمان

در غم و ذلت تو بهما نیست و دهمان	در یک نظر لطف تو ملک و دهمان
کمان و بنا کردن ایوان جلالت	در قطره نه طایم پرده و دهمان
تا بر ملک منشی و دهمان و دهمان	با و ادوم حکم تو بر دهمان
و ایوان سیر از دهمان و دهمان	بنا و دهمان در کف و دهمان

فایض الد

صبر و سر بر دهمان و دهمان	شاه و دهمان و دهمان
بال و دهمان و دهمان و دهمان	در نفس ایوان و دهمان
از دهمان و دهمان و دهمان	دایم و دهمان و دهمان
کفش ای ایمن و دهمان و دهمان	کی مقود شود و دهمان
چند و دهمان و دهمان و دهمان	چند و دهمان و دهمان
چون دهمان و دهمان و دهمان	خاند و دهمان و دهمان
دود و دهمان و دهمان و دهمان	در دل و دهمان و دهمان
مخ و دهمان و دهمان و دهمان	طبله و دهمان و دهمان
میت و دهمان و دهمان و دهمان	در شب و دهمان و دهمان
کشت و دهمان و دهمان و دهمان	فرد و دهمان و دهمان
کوه و دهمان و دهمان و دهمان	ذلت و دهمان و دهمان
من و دهمان و دهمان و دهمان	بده و دهمان و دهمان

مخ و دهمان و دهمان و دهمان	چند و دهمان و دهمان و دهمان
----------------------------	-----------------------------

باو کات برید سرعت عرش
 این خرد از کنگرهای قاصص
 وی در صحرای تو گلشن دولت
 بر تو را می تو بر مدارج کردن
 گوی طراف تو ایام وار کاین
 بر خفا تو در قاطر احوال
 داده ز تابو جو در صحرای
 شرح جلال ز ابر حاجت قریب
 موجب حکم تو در مطاوع و مفاد
 فاعله فغنیس دگاده ان خاددا
 حکم قصاص در جهان خفا دنیا بد
 ذاکم جو با بر افتاب بنام شد
 کا خابا وجود جو تو مبدول
 سر سر عویم بود در قنایق
 تا بود آبا و امانت بها ترا
 و زب اسرار قابل و غافل
 باد قاطر بر بی حقیقت عرش

سرخ کردن جلین علت اطلاق
 جو براق از عرش صاحب مهران
 چون بجز از بانگ جگ و غنایان
 شعله و زنده مشاغل و بانج
 سبب یکر و حرم قوافل جان
 بحر و ال تو در تلاطم احوال
 حزن و انج خراج در شمع ملک جان
 بر ملک دایره احتیاج با مانج
 از در شیب تا فوای غفلان
 گلک و کف کانی تو فصل و مناج
 تا کنگر با لغو امر تو گلخان
 سنگ بنده بر آسمان میزدان
 ملک جهان و همان تو تو همان
 چون با انا حق تو ایس و غفر جان
 خاصیت از ادول و نسبت از اول
 حاصل بگوین بود شاس و اشان
 تا بود از کنگر خدا و رونی میلان

بحر و مسئله از سیر ابراهیم
 بحر و مسئله از سیر ابراهیم

زردی صحرای یسویید همان سفوفان
 بزم ملک غیر و ز لشکر دودم
 شعله ملک کردن که از سیاحت او
 سر از در کنگر افکار کنگر کنگر
 خاک کنگر فند از احرام و سر و سر
 جهان دانش و کوه و قار و کنگر
 ندانم که آفاق زمین دولت و دین
 چهار با شمس قدش بر وضعی زده اند
 زهی سپهر جهانی کجج سیر زده اند
 مدبران ملک را در انظام امور
 سر و خلافت از دین نور بخش سپهر
 که اهتمام تو در پر دام و دانه کنگر
 و کنگر خلق تو بر بی صبر با بجز بر
 زحل و عزم تو دانه خرد که سموعت
 همان بذات شریف تو قیامت و دودایت
 بجای سج مشایق میحان ملک
 بر و کنگر تو دانه غایت هر مطرب
 بد که تو شمس جبری مردود
 صیو جان ملک دایره کنگر و افق

زهر شیب ز کنگر ترشاد کرد و غلام
 معاودت کنگر از کنگر ملک شام
 کنگر کنگر ز دین برود کنگر دین
 ز دیت حریه جز بر یکنگر بهرام
 بساط مجلس اعلی افغان و انام
 سپهر دشت و در تیا بود و غفر کرام
 کنگر ملک از کنگر او کف نقام
 که از قصود ان بقعه قاهرست او نام
 بدست دایض حکم تو دانه اند نام
 کاش فکرت باز و از دانه حکام
 سرادقات جلال ترابطاب خیرام
 جای مد و دین دام آورده دام
 خدات ملک عزیز کنگر شام
 اگر دین حرکت باید و بهرام نام
 حکم انگ غرض دایره کنگر قیام
 کنگر دانه دین و خرد حمت اندام
 بدود عدل و تو تو تو تو تو تو
 شمس خرد دین و بهرام نام
 و دایره کنگر دایره کنگر نام

هم که طبعی شیرین زبان یاد کند بهاشتر فراشتری ذغایت هر حضرت واکر و دودوده ام یک جلد مقیم در دل بر آتش مقام و بود بوده من قوی و سه بوده ام مشغول نه ام از چرب بند دامن نه است حیث تا بخاید ز جگر آینه کون یو ماه یک شبه باد اوقات رود ازون	جو حدیث حق و امانه و امان حکام درست مغزی اذ ایش سب یک دودام ز ایش فلک بود و یکت ایام چرا که تپش بود برین آتش مقام ولی خدود و خفیف کرده ام ابرام بعض کاه و قول و بویا مد نام کلاه کوه سلطان جرج آینه مقام حضور احضر از کاسین جو ماه تمام
فایض الیه	
مژده مقدم خدوم جهان آورده نویس طبع مرا بر جوانان آلوده عظم از طبع پستی جزا سودند ذره دانشه جگر خود کشیده اند شک نکر ازاده ان با بشارت آورده	مهر آورده و دان زمان آورده طایر درون مرا بر طیران آورده تحقیق جان من از عالم جان آورده بنده دالعی از حضرت جان آورده نگار از ارباب آب دهان آورده
ای حریفان بگویند خاک در چشم جهان بن پیرانه اذید	
که مغزی از حرم سب بخاشیده و سببین از دهان او را کینه جو جگر از من می دهد و نهد بر سر	طلب مغزی از او ج فلک بخاشیده تج بدون خود از فلک فلک بر بادیده فلک شب زنی فلک آینه کون بود اید

ذمه چون چنگ برین برده خودی آفرای برده سرایان سر پرده انیس	بر فردا بدو می پند دودم جرج آید هم ازین برده این برده سپهر آید
یکی به صحبت که از مطلع شادی بدید وین جو باد است که از کفش دوست بودید	
جرج از مطلع مسیح در قن وادند کام و ام تیر قصر فلک خنیدند تنگناز آید جی ذاب زلال آورده باز میان صفت مجلس سای کردند مژ و کانی بدو ای دل کون غاسک را	دوین طرف کلان بستان دادند بزم و اسرار است دودم و دودان طیهار از شکری از شکریستان بفریدون خبر از سام زریان جان فرودند و جان مژ و جان دادند
بکد اعلی از حضرت شاه آوردند بسیار قوی از حضرت ماه آورده	
باز بر این کدون ز قرقین بسته نارنج شب با پذیر و اذم الله جو مشرق شاهان باب بیزین جو شک خای شده بش تیشان خر نیز سپهر آورده جرج کزی تیش مقدم خدوم امروند	باز بر بر جوش طایمک پرورین بسته بال این طغزل آتش پرورین خبر و ان همه دل در شک بیزین نور و قمر قصر کمر آگین مست اقم فلک دایم آین بسته
تاج وینا و دل و غلاب اعظم گیر بکد و غم غم بر و اوان سیاه	
نگار سلطان فلک خاک کیش او پرست و جی جی جی جی جی جی جی جی جی	

تیر بر صغیر ایام فایده ناسخ نصم که شصت کرد زبان پیش تیر مهر و یک سر سوزدند او در او اکه گویند عرض است بوی سر قلم	ذاتک این صفت بلن یک دوق از دفره لازم تر دشن من که صفای سر وین اذ نیست که چون فردی در عرض از فطرت جو سر عرض و جو مایه
شاه پیاده در اندک شرف در پایش و اسب چو نرود اذ دل چون در پایش	بزرگ شکر اقبال ترا شکر کا دوی آن حج کوی دای تو که پیدیا صفت پیاده بر آند کال تو کا چون بر آند شمشیر این طام پروزه کا چیز نه بر ملک اذ بهر جلات خکا
کوی خود شید بوی کان سعادت بر بای لر که ابرادوی شجاعت کجای	کاف تا قاف همان جردی از احسان حکمی از شمشیر شمشیر شمشیر کمرین شمشیر اذ پروه ایوان خاک پای یک صید اکلن در بان دختر و دختر و دختر کشتن دوان قباد کمرین صید و دختر و دختر کشتن دوان قباد
کاف و قاف صغیر اذ دفره دیوان قباد شم این طام نه خبر از کجای اچلن ز کشت پروه کجای ملک شیدایی که بود در صحنه شمشیر میان صفت جد ملک و شمشیر دوان سپهر با دودان بقایت می از زمین کمال	

با دودان و س حکم دایان از پیدیا حج دامنیل اسوین بر پیدیا اکه نه نیست بر ایوان اخضر بسته اند این حمدین جلال اذ بهر پیدیا	ذاتک برای ذاعان سپهر بسته اند بر عرضان ذواق حج ذود بسته اند طام پروزه داکر دایک در بسته اند بج میدانی چراغ با خاود بسته اند
ذاتک تار بر پیدیا شاه اخضر بسته اند مهدوان یگانه آوردند بر جام غضب	دای دایک که بر خاقان مظفر کرده اند مهر و مهر در شمشیر ترا شمشیر کرده اند ذاتک شمشیر بال شب داعین بر کرده اند وین نم در کاد بر اخضر کرده اند
ملک دایر مهر و مغرب مهر کرده اند ذاتک شاه خاود می خوبس شده با خضر	بختان پیل کنین کف عتبان اذ دمن ذاتک قائم و شمشیر و پادشاه کشتن ایردان ملک دیر و برق بادق خنده دمن کشتن اذ پادشاهی جلال پستون
ساقی کلون سب بر خیره در میدان کشتن ذاتک آورد در پستون چمن تا خن بر دایک	ساقی کلون سب بر خیره در میدان کشتن ذاتک آورد در پستون چمن تا خن بر دایک

من چمن افشاده و دوزخ یاد و غم خون آید	در میان موج خون و موج چمن یاد
دود و سبب بر سر دود و دوزخ آید	سرمه باین بند است بر بنده و بوی آید
نی در شفق برین و نی شفق بر یاد	دود و دوزخ کشته برین و دوزخ شفق آید
تن زار و جان سخت کش بر یاد آید	دل بکشد دود و دوزخ چون ملک صاحب آید
کرده از عالم حجاب کف عالم آید	
ذبح اندکان خونش ملک آید	
صاحب خضر اعاده و اهدا دم قدم	چون کلمه ای بمقامت وجودم آید
قلب گردون کاست برود و کعبه حرم	نقطه بر گاردانش نشسته ای حرم
مغز آفاق و در آفاق و آتش مغنم	عالم احسان و در عالم بد اناسم
کوسرگان غنیمت در هر یای کرم	هرگز دود زمان خون او در ی فراسم
قرمان ملک و زمان ده ملک	
خواجسته عالم و الله بن اصف باشد	
ای دوزخ بر سر دوزخ صاحب دان	طاعت و با سوره آسمانی آید
طاق ایوان زانور و بر جد آستان	سقف ایوان و ایوان مندی آستان
باید قد و معالیت بر او و لا محال	کمر ذات مزکات ذکات کن کان
مشیان غیب و اصری ملک بر جان	خدمت و آسمان چون بدکان بر جان
هم بهر بر باد کجا و کجا مران	
هم بهر نیست بر خاک ناله و ناله	
مژکانش روی بدین سخن شوق	تیر و تیر بر ملک مکتب آید

یا سلطان جهان بر هر که امر است کدا	بر ملک حکمت دوان و در میان کدا
پیش پایت جرم خود چون پیش خود جرم سما	هر چه از شک و ترس گویند با خلعت سما
و ایضا از هر که هرگز گویند با ذمت سما	و در آخر دوزخ و دوزخ بر خاک کدا
بنده از بندگان این بیت نصا	
چاکری از چاکران آستان دوزخ	
فایض الله	
این دنیای چشم ملک خاک بای و	بر دیده کرده سپهر و سیاه بای و
کیمت لا جوردی ز دوزخ آستان	از بخت مرده الله در شان بای و
قفسی که در صومعه افتاد که هرگز نیست	اوداد و جنش ساخت و دام و پای و
آن کوکبی که هست طلوع و ی ازین	کرده دوان و جود بای و شای و
این بزم وضع پسیمین که کجا د	یک طلق بر هر جرم بگر بای و
سلطان جاد بایش نطق شش در ی	دوشن بدان که پست بهی که ای و
تاج سر سیری اذان مجدم کجا	سیاره و انما سر سده سالی و
سر دشته دوام که ابدان جوادیت	تادیت از فرج قبا بای و
دما به ابد که اذل بنی است اذان	محفوظ لوح خاطر کیمی بای و
شعری که در مجلس گویند بیان از ویت	علیت از اشد نقدیل دای و
ای با محیط جود قیل ملک سر آیت	یک قطره مثل خط از عسل و
آن نظایر و کلمات آستان او نیست	
همه کلام و تامل بدست میرانی و	

وان لبی که در مکرم عالمیت بوی قیامت بر خیزد و زمین بر خیزد سر جزند شد ابدل و دیده مشرقی بهر شرف طبع از بخت جرم را سری که در قباب قصا با ناله است قوی که بر طغیانه کوب جرمی است آن دود که سده و دنام ابر صیل او ضررت که قلعه کیم اقایم صعد و است سر صدم و دوس سیر از دوان نام بر بر خیزد نند و کلستان طبع من خواج و در ک او بکلاست غم من اقبال که یک غلابی ز کوی است شادی که هست بنده بنده ای در کت	برده نشین خاطر خود شمشیر دلی کیمی گشته خامه کیمی گشتی بکده و دشتری که ناله دلی دود و خط شمس قصا بر خیزد موقت یک اشارت جرم دلی ناله و دود که ناله دلی شانی دلی و دولت بی ستمانی لنگر کس سیرا بر دایه ای بر خاک ناله دود و دایه ای از سون و طبعی قلم دلی دلی بکود و دلی ادد سیرای باد املام در دولت سیرای زانش عین شادی وای دلی
--	---

دایره

ایجاد در دست سر اول ابصار حرم حضرت فقیه ذیمن و زمان شراف پیش چشم و مشرق لادوا دود و دلی و دلی و دلی بهر طبع و کائنات و دلی	ایر قیامت و دلی جناب دلی و کعبه صفا و کعبه فروغ و دلی و مشرق الایاد زود و دلی و دلی و دلی جهان دلی و دلی و دلی
--	--

مستاده طو استمان مهر است خی برین بین و جرم و ادد و یاد و دلی جناب رفیع مصل ابرار قصا و دلی و دلی و دلی کینه چاکوت از دلی و دلی بند و دلی و دلی و دلی دلی و دلی و دلی و دلی غلابی و دلی و دلی قوی و دلی و دلی کلی و دلی و دلی بهر کای و دلی و دلی دلی و دلی و دلی جهان عارض و دلی و دلی و دلی و دلی دلی و دلی و دلی و دلی و دلی و دلی بهر دلی و دلی و دلی بهر دلی و دلی و دلی بهر دلی و دلی و دلی	مستاده طو استمان مهر است خی برین بین و جرم و ادد و یاد و دلی جناب رفیع مصل ابرار قصا و دلی و دلی و دلی کینه چاکوت از دلی و دلی بند و دلی و دلی و دلی دلی و دلی و دلی و دلی غلابی و دلی و دلی قوی و دلی و دلی کلی و دلی و دلی بهر کای و دلی و دلی دلی و دلی و دلی جهان عارض و دلی و دلی و دلی و دلی دلی و دلی و دلی و دلی و دلی و دلی بهر دلی و دلی و دلی بهر دلی و دلی و دلی بهر دلی و دلی و دلی
--	--

مران دیته که در حل مشکلات بود
 شکوک و شبهه در هیچ چیزی ثابت
 تمام صفت او مقصد اولی الالباب
 گفته که کلمات او با سخنان و الاطمان
 جوهر صفت بود یکش بود مسوده
 در دست مغربی آفتاب دایم
 حساب او توان که در هر روز حساب
 حکم آنکه در سنت و نبی غل و غش
 اگر چنانکه برال دزدش شایسته
 بگفته اند که وی بود جوهر و آواز
 سر آنکه مالک دنیا نیست مروت
 آن جوهر دنیا در نیکوت
 حکم آنکه خدا در جهان عزیزش کرد
 از آن بزرگ و مقدر او بی مانند
 آنچنان در درخ اندیش نشان ضربت
 هر که در این است که در بند که او را
 در حق و در حق تعالی کلام الله است
 در حق و در حق تعالی کلام الله است
 که چنانکه در حق تعالی کلام الله است

او که کند هر یک از اینها
 تا آخر شده مانند اختران
 چشم بکند او منظر اولی الالباب
 تا که طاب او با لغش و الاطمان
 جوهر صفت بود در حق که خدا
 که در حق که خدا
 تا که او توان که در هر روز حساب
 هر یک که بود و سپهر دو و دو
 برایش از هر سیاهش و شش فاد که داد
 کجی که بود یکیش بود بهان
 که میست آدم بخش دجید از مضار
 دیندی که دیناد گشت دولت باد
 چگونه گشت برودت کان صارت فواد
 که او بزرگ و عیان باشد شش فواد
 که هر بهاد و اندیش بود کی بیاد
 عیان کن در بند بسته آن مکرر
 مراد خاطر این بند المیه براد
 که ساهاست که گشت بر بند که داد
 که نیست یک غش او را کلامت کو داد

آنچنان در هر یک از اینها
 تا آخر شده مانند اختران
 چشم بکند او منظر اولی الالباب
 تا که طاب او با لغش و الاطمان
 جوهر صفت بود در حق که خدا
 که در حق که خدا
 تا که او توان که در هر روز حساب
 هر یک که بود و سپهر دو و دو
 برایش از هر سیاهش و شش فاد که داد
 کجی که بود یکیش بود بهان
 که میست آدم بخش دجید از مضار
 دیندی که دیناد گشت دولت باد
 چگونه گشت برودت کان صارت فواد
 که او بزرگ و عیان باشد شش فواد
 که هر بهاد و اندیش بود کی بیاد
 عیان کن در بند بسته آن مکرر
 مراد خاطر این بند المیه براد
 که ساهاست که گشت بر بند که داد
 که نیست یک غش او را کلامت کو داد

فایض الله

ای که کلامت شد دست و دینا عید
 کو کلمات از کلام جبهه جوان باب
 شکر از لب شکر شکست رجو ام
 غم از روی تو پیوسته پاپیت و یک
 که هر دم مذهب مرطایف عیدی و کست
 عید کفنی که من اندک بخاتم پرده
 که ترا خاطر باغ و سپهر صحرایا شد

خط عین شکست مرصع مصابح
 عید و قامت تو عین تراویح

چون تو دم چون جگر مرصع در دوز
 قدح دید براد چون جگر جند گم
 ابروت با و عید و من سو خردل
 روزی بجای پس این دوزخ را که

ماه و دست و قباخته دلمان در تنه و بر	چند باطل کنی آخر بزم و باده و باده
مرکاف و من کنی دوزخ اوی دوزخیت	دو دوزخ من دمی لعل بخت هم دوزخ
عید در مدینه صاحب نظران آن دوزخیت	که گشت بداند لعل بخت هم دوزخ
دانش عشق و علم سوزد و چون قندیل	
دانه سوزد و چه شب از دل بر خون قندیل	
در شب زلف تو داد دل من که دانه	خرم آن دل که گزارد و شب تادانه
ایرونی شمع تو چو سوزان روی دوتاست	که بود بر سیر آن جادوی جاد
پیش از خمار تو سلطان سراپا دوزخ	میکند در بخت این پرده از گداز
در حرم حرم کعبه که می تو بود	شب نشینان سواد احمد شب کار
با خرد و دهر بر آید و عشق آرد و من	مجانبت که در کعبه بر تاد
پیش از دوزخ و کعبه که من کن	دانه شمع تو دوزخ و دوزخ
قصه من که ساند به سپهر ایوانی	که بر پیش از شمع کعبه دوزخ دانه
تاج دین آنکه بود خاک در من کل سیاح	
دگر او نیست میان ملک دانه سیاح	
ای گفته در دهم از نظر کن حده	از که ایمان دشت خواسته سلطان حده
تو من آن خضر که خاصیت جان نموده	بیر از خاک دست جبهه جوان
هک از جوان تو دوزخ ساند یک تو من	کیت فاضله از آنکس که دوزخ
بیر از شمع دوزخ تو سلطان ملک	دوشنی جوهر از دهر در خشان
تاج ملک بدین چو سیاحی که صفا	بیشا طین ندیم یک سلطان حده

سایه بر سر سلطان ملک بی انداز	که بدویش فرستد که بیان حده
در قضا یا کن از شاه سپهر استاد	دانه شایان بستاند در بیان حده
چرخ دایم دوزخ و بند طلب کار دکت	
بیز و دانه که دوزخ دوزخ بخت با دکت	
ای دوزخ تو اندام جهان بهر تو سواد دعا	بر دست و دوزخ دوزخ دوزخ دعا
خضر و طام فرود که شمش لبت	که دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دعا
چون جراح ملک از دای تو بی از دوزخ	بی گداز دوزخ دوزخ دوزخ دعا
که گداز تو کعبه چون تو بر خاد که د	باد و دوزخ دوزخ دوزخ دعا
چون دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دعا	بر تو احسان دوزخ دوزخ دعا
من تنها که از جان و دست میگویند	بر قلم شمع دوزخ دوزخ دعا
که بر ابرام دوزخیت دین صدیجات	ست معصوم دوزخیت دوزخ دعا
یا دوشام تراجمی و سر بخت دوزخ	
سر دمان عیدی و سر دوزخ دوزخ دعا	
چون لعل افق ب براند دکان جرج	به دوزخ شمع مشرقی از دوزخ دعا
شمار آتشین بر چون خودی گرفت	بر دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دعا
دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دعا	که خط شمع دوزخ دوزخ دعا
بگفت بهر دوزخ دوزخ دوزخ دعا	از دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دعا
نماز دوزخ دوزخ دوزخ دوزخ دعا	که بدین دوزخ دوزخ دوزخ دعا

بان اوج کرم شد از قوس مهر ادا نک
 کوی که بود مهر و جام و دانه
 تا تیر گشت تیغ از اندوه آفتاب
 سر و شش ناچود دی کلیر بر کوفت
 یک سو گشت ماسطه دو دانه و دانه
 این طشت از نگر که به درشت دو خند
 چون از جگر غش سر و بر کشید
 بر جگر دانه میگذاشت مهر آفتاب
 دیو سپید بود سپید اگر خون برانند
 با زال که بود و جوی سپید مغزی
 چون یک سر و سر خاک جگر گشت
 آدم که بر کشید در فشان در فشان
 در پای اسب آصف جیش و فاد
 گفت زمانه تا سر دین که نیباد
 عتقا قاف مریدان کاشان نند
 حل کرد و داد و دین و دین شکست هم
 بر دم که ای با پیش این زده شکست
 ای که شد خدیو کش طغیان غارت
 بر جیس که عتاب و تیغ و تیغ کشد کان

از خنده خطای غمت از مغزی
 باشد زمین باد گشت جوی آسمان
 این دو شست کایت و الفی برشت
 از مهر دای او دشت انگ جدم
 دای جهان و دانه و دانه و کاب هم
 قبط دوا دانه و دانه و دانه و دانه
 از دانه دانه و دانه و دانه و دانه
 بشند و جادی خطرت از منطقه
 بکن اگر عقاب با حضرت گشت
 بهرام دایتر در اکن از برج ادا نک
 چون دین کی سمند و جز برون جدم
 که یک کتی جو به خیر و دانه
 شرنک دانه و دانه و دانه و دانه
 کرد ای پرده داد و دانه و دانه و دانه
 تیغ و گشت خنجر و دانه و دانه و دانه
 بر مسیح که کان گشتی از هم تر و
 دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 خوت شش جگر که قنقش لب شد
 و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه

سر صدم دانه و دانه و دانه و دانه
 شد آستان مرقت آسمان
 از دانه و دانه و دانه و دانه
 آتش دانه و دانه و دانه و دانه
 صیت همان و دانه و دانه و دانه
 دین تن سپیدان و دانه و دانه
 چون حفظیت دانه و دانه و دانه
 از مهر دانه و دانه و دانه و دانه
 دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 جوی گشت کیت جهان بلیان
 از دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 ساد و قنقش آفتاب آستان
 دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 دای و دانه و دانه و دانه و دانه
 ای بیس که بر دانه و دانه و دانه
 و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 از دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 دانه و دانه و دانه و دانه و دانه

تا اذکر که مرثی تاب عالمیت وین کل که میمدا از پستان شرق باد احریم حضرت اذو ط کبریا مکت زدن زشت جت خط و خود	برین کوه بیضه اند ما جهان جیح این بود ز جنبش باد خرمین بر تر ز صفت منظر و دل نشان قدوت بودن زنده جی و پستان جیح
چون شد ز نام طام ان نیکون حصاد از موبک طایر سلطان نبرد و این کنان ز کله از بقت شدید تا که در آمد از دم آن ماه مهربان در پاینده طره مشکین مشکوین مرفه مشرق شد خلوت سرائین من در خاد مائه اذان جم غیمیت جام لب دسانه و از لب نهاده کام از من کما دوده و دام که جسر سرمی کشید سبتش از دست و جانین از شک چن طرما شین و ککش کردم نهاد سبت و لکش و زین کفن در شکرش عادت و در پست شکرستان جعدش عشت کمت و حش غنیمت نام	بجوق بحر خیره و سیاه و انج بیکت قبح کو که خیل زنجار خاقون قله خانه مشرق و عرس واد سرم تا قدم مرکب اذ الطاف کردگار برکت کوفه با دافوش خوشگوار از عکس جام با داف صافی و روی باد و ز دل قادر فخر اذان ذلف پیتراد کادم در دست برده اندر کفر کار کس با بیان او ننگه دست در کمار ایجاد در کجاکش آن ذلف تابدار خون کشته در بلاد خن تا دهنار بو خوش ز خفته به پدید سحر بار بر لاداش کلاه و بر سپر و لاداد بامش غنچه ز قود و مروش غنبار

در لاله اش لطافت و در ترکش خاد آشفته بر گلش که ذلف مشکا خوش الودی ما ذام مظهر کجا از حشمت و جلال بحر صد و دو کار صاحب توان عهد و خداوند کما کار بر پست جیح نمر زده و ادست آفزار آن مظهر جهان که جهانیت از وفاد بر ساکن عالم علوی کند کما مند و و کی شادی بیاسیر و سیار کوی در پست مهر نادر و جوی عیار وی سده حجاب ز کعبه در جوار بر آستان قد و نور شید و در واد کزی نه نوشت اند برین فی و هم کار در یادگان برین نیست و بدلیار یکن و جود و ای وجود و واقف حکمت بر و در کز کز دود کند هاد که لطف شایسته و یکنی که بر باد نام و بر یکین عیال کینه کجا مرعی که کیکان سپر سبتش و نیکار	در خورشید چشم و در سبتش فریب چون دود کاد حاد خدوم شرق و غرب فر الا نام کمت بر شرفه و صدود بر صد و دو کار کبی و اجمال نیست نهر سپهر دخت و دریا کما کمت و خنده صد و دو و دین کز نفا و حکم آن قطب معدت که سپهریت از علو مرطبه صیت دیتش از فراط کبریا بیا د خاک کو تبه بی علم اوبر آب سرحه بر ملک ز غش پیش دای او ای کعبه اجمال تر اسد و در طواف بر سفت کبر بای تو بر جیس یا سان از دفر صفر و حر قیست آفتاب یک جهان بر سر بیادست خود و دین عالم با تمام وجود تو در وجود گردون بر و در کز خاک اده ادا و پست سر بر نیاید بر قد و دو جرح و دا پروژه سپهر که زید یکین تو جز با ز صفت و نداد و کبی بیاد
---	--

طاق ملک در قصر معایت باشکوه چون حضرت باطون کز دیر ذات و دای مرتبه عالمت از انک مهر جان فود که سلطان انست در دود کا عدل و آشتی نماید برش بهت و اوج باطن فشد دا در مغز فتنه از اثر انعام تو احرام اخوان سماوی با شفاق چون آسمان طالع و ابرام چاکند شرم بدست تو بشری دیدم از انک باشم و ادب حسن برین چرخان شده تا جاد ما در بیت و سر فودند که با داد ابقاع تو جدا که در حساب از طول در کسوت عمر ترا از کاد و در ترقی و جاد و سیدام	تو بسوق دادم ایو است یاد که در مجلس دخت شاد بر دین گذشت عالم بذات است که شیت است ابرام بوسه جاب در کت اذدوی اضطرار جز در شکی طره و خویان قد ما حفظ جان بیا و قد سیت استوار تو یک گشته خاصیت کو که یکبار کردند بر جادی حکم و اقتدار اندیشه دین پس دنداد ملک مداد شرفی سیر و که باشدش از سر شاد طعم جوید سمد معانی شود سواد یکدم جاد ذات و جانی نین و جاد آز ابر از سال قاسب گذشتاد و در شیب جیح ساعد کز اسود ملک فنی نهایت و عمر و یابداد
چون خودم و سریت و عراب اقدام قدی رفیع و داند فز داشتم و ایچ و انگ برین فزایم	انفی ندیم و اذدیده در آب اقدام شرفی کردم و در جن عذاب اقدام بودند در کوی طاعت زبیب اقدام

چون باد آمد و خاک صراحی کشم آب خودم و دم و دهنش تاب اقدام آدم ناکه در جام شراب من مردم که یک جو خراب اقدام	باد ب آن بی زبا و که دهنش آوردند که جهان بیت مراد و دهنش آوردند
واجب است که در کمن ای امر فودم باده هر چند که بر گاددم و فکرت است و افودم زبیه و خودم از انسانی کن جملات کز شیا نکشیدم شیا دودان حضرت که فون دم بید فود چک در دین سرور و دهم تا فود	که جو صبا فودم اند و صبا فودم چون مرا فون جگر خود و صبا فودم چون جو و خودم از ان شاید اکش فودم باده و شیا کشم تنها فودم فودم فون دل و غصه اعدا فودم صربت باد بده ذم فیک فودم
چون ریده مرا چک بر د کیر چشم برود آب دین از اشرف تا که فون بن از ساعز فو فو اد طلب بر سرم سر ز نشین فو فو اد نشود قلب من شاه تهن که دهنش خود شد صبر تهن بر عجب که بر و اب جانت	قدی خودم و صد دهنش خاک دم فون خزلی خواندم و صد قول خطا کردم و کوش
بسل از بیده عشق فو فو فو کاد شمش ابرام از اشرف بر و داینگ من و دامن ساعز اکر از خاک شمش مراد بد دهنش جو یک فتنه فو فو که جواد بر کشتن ملک ایچ و کیر	

ای که ترک کجی مذهب و برکش کنی او بیست نعلک خلع از بند کمرش کنی او بیست	ای دوست گفت بهش تو کجی چون گفت که من در پای تو افتد جو بر آید خود نشاید شاید از پادشاه برین قلعت غلبی رانی برده ام که کش جرجی ز غسانت بدوید با کمان و کمانجی ز اقلی میگوید دست از ان پیش تو آورده ام از سر می
ای خط کشش لطف و یکرم عذر دیدر نظر غافل از بند تو و بار کیمیر	که هر که کند که کل خرد ملک بخت کترین بند او که شاه فلک که در دوی تو چون کشم کنگر نه زبان خرد که کنی از پی خدی حاد من مرد میدان بی فصل بودم زن دهی من جو جو بختی از بیم تو چون شام
دین پس از غمت مرا لطف و پندار کند مرا سزای تو اند که مرا خودار کند	دین پس از غمت مرا لطف و پندار کند مرا سزای تو اند که مرا خودار کند
ای که کشتن مکان ملک جهان از ان و باد تقصیر نه بجز یک غرض از ان و باد	ای که کشتن مکان ملک جهان از ان و باد تقصیر نه بجز یک غرض از ان و باد

نمونه

بشر این شهر کنی از جبهه مهر کنونیست چون برین کشتی این و پس برین با با تو که رنگ عدو روی بیدان ارد دیداشته داران شبستان سپهر چون ملک کاسه بفرود و بر غوانت تقصیر نه بجز یک غرض از ان و باد	بشر این شهر کنی از جبهه مهر کنونیست چون برین کشتی این و پس برین با با تو که رنگ عدو روی بیدان ارد دیداشته داران شبستان سپهر چون ملک کاسه بفرود و بر غوانت تقصیر نه بجز یک غرض از ان و باد
بشن میمون و به عید حایون باد حکمت و علی و دهم خلاطون باد	بشن میمون و به عید حایون باد حکمت و علی و دهم خلاطون باد
بر اندان به خود شید باز از خاک بهر ده گفت که امر و بر کرانه	بر اندان به خود شید باز از خاک بهر ده گفت که امر و بر کرانه
نمود چهره وینداستم که بصدایت شراب داد بدین بن کاه صراحت	نمود چهره وینداستم که بصدایت شراب داد بدین بن کاه صراحت
بلا بختی او چو بی و باغ علقه جوئی بخت خاک درش دست از آب خضر نشوئی	بلا بختی او چو بی و باغ علقه جوئی بخت خاک درش دست از آب خضر نشوئی
و چه او را گویم شناس و کون عرض جوهر و مر قشش عن حشمت و مرین	و چه او را گویم شناس و کون عرض جوهر و مر قشش عن حشمت و مرین

جناب اور ادا عادت ساد پناه	
شک پر پیرت خاک بوس دیش	قبا اطلس جریخت زکی اند کیش
شک بود ابلق سواد ی از پیش	خدا یکی کند نصای باد کیش
عدل قیامت جریخت خ کا	
طعام دوت دون کینا دگری و	میر میر معانی سپر فضل و مهر
ششقی که هند کوه پیش تیغ سپر	بر پیش بکیش از فضا صریح حر
مرد دایش از یل و دشت سیاه	
جوامه دایت او بر فلک چلی کرد	زمانه صفت دیش بدست بوی کرد
عقاب چادریش صید جرح اعلی کرد	ذکا کجاری قدرش بهر تو جوی کرد
فلک جرحه حاجت نماید بخواه	
هستی که بودم "م د" شش برم	محر فاطم سیت حسن عالم حرم
سراپکی که نماید بوی میدان سزم	بر پیش خنجر بجا د و لک اد "م
بود دانی خطری که دامت گاه	
ذبح شکوه و در چشم اشراق د خاک	ملا بست و ک بیان آسمان د خاک
زمانه تیغ ترا خواهد آب اش ناگ	رسیده خاک جنایت ذقد بر اظاک
فقا ده نام بردکت بعدل ارا و اء	
بار خ و ناگن تن بهالی قصم	جو د شست ز حال س جالی ضم
نمانم تو در خون کش نهالی شعبم	مثال قمر و و کمر بد سگای خصم
حدیث حله میراست و حله دوباره	

جو غنچه غنچه خلق و از صبا بند	
بهر سر زده اند جز و سر کشید	توی که سر آتا و جدای بد
مرا لکلی که جز در چشمت سر د کج	
ز چشم ز تم پیرت مباد نصای	قفا عمر تو در ملک باد خدای
جو در جهان جو تو پیدا شد جهان بانی	که جز سپر ز پید تراش توانی
اگر حصر آن نکند دو سال و کوش ما	
فایضه کاند	
زکی که بر قدرش طوق عزیزیت	در من بک دیده تر جرح جزیت
مجددیت یکم خوشی ز مهر بهر	صد چون من ز مهر بوی شریعت
چشم تو غم بهی چون بر صفت یک	علش جزد معرفت روح پرودیت
دلبری دینت و من خسته شید دل	وین طرد سنگ شیشه شکن اکت پریت
علش منش بخون دم میل یکم	دن روی دیک پیر نه دم خفیت
بندم دهم خلق که عشق سپرینه	سر سر که مهر دوت اده نیت مهریت
نرج دست بودم دغم دل چون دوست	بر سر می دیک که به چو د سنگریت
خونم تو دودوی بر جید و چشم زد	کین شوی نیز کرد ذلق عزیزیت
ن چون دزد دست گلش خرد دست	چون پیشه دودم خوش دوت دهریت
کردل بر د شکو که چون شکست بهرم	در دین غل دودم چون شید سردهیت
قلب لیک کف بشیر که علو قد	حدوش حیل کله قصر شریعت
میره محمد بن مظفر خد و جود	هری که صیحت حدش صیت قیصریت

برویش در صفه جنت و شرف
 ندی که در کشید بگردن عجل
 سمش ذبک طبع که برکش مجروده
 در در چون بخت برین شد بدوش
 بهر طبع که بود در دنیا در شش
 بدم صیغ معدش در بیضا یک
 قهر خاک برینه در جنب حضرتش
 دی بخت خرد بر بند نظر که در گفت خیز
 در بی نظم بر طبق عرض نه کون
 کسین کن و مدد بین و غم یک
 کونیت حد مضب حضرت میوه غن
 هر چند شرح نیست و بکن بدوی عقل
 هم سوی تو چشم ترسم نظر کند
 قدش دفع و ملک دین و ملک دین
 غرض وین دولت و طبعش بدم لطف

صوت و سرود و حضرت و کائنات
 در دفع خند قلبت شد سکند دست
 غری مطبعت که در ذقت کیت
 هر موضعی که عقل غلغله دم تربیت
 روی خاک بود در از بخت شرفیت
 مشهور و زده مدد عدل غرضیت
 چون بر ملک من بود از حضرتیت
 عین بوی که در وقت کن و دیت
 در حضرتی که برین درین که مریت
 بی هر چه میفرمود و قول بر میریت
 بی هر می کشیدان مردم بی تربیت
 در جس جرح بودن بوی بی تربیت
 حضرتی که در کف کش بود جدیت
 بخش بند و دولت کلین بر سریت
 نقش در شرک مفرد و خلقش ذب و بیت

سلاهی به جو ابرام جلوی مطهر
 سلاهی مروح جو صیغ دیار من
 سلاهی جو اعزاز جو سیسمان

سلاهی جو اودال حدیسه کرم
 سلاهی مفرح جو شایخ میرام
 سلاهی جو افغان بس عین مریم

سلاهی از حسن و بسف مقداد
 سلاهی دلفرد و چون دوی خوا
 سلاهی پاکیک جو لطف مرکت
 سلاهی ملک داشته جود بادو
 سلاهی مودن با دین بگوین
 سلاهی بدو چشم خود شید و دین
 سلاهی خطو طش جو خط کادین
 سلاهی بدو مختصر خاک پیر ب
 سلاهی با اعدام یک موغ
 سلاهی غم انجام چون جام صبا
 سلاهی دما دم جود طل بیانی
 سلاهی اذو در عرق و غمت نرین
 سلاهی معراذ اجدات کرده ن
 سلاهی بکل کواکب در و طی
 سلاهی ذی شکر بر او خام عاجز
 سلاهی زادراک او و دم قاص
 سلاهی اذو صفر خاک مرع

سلاهی ازو چون یعقوب بسم
 سلاهی بکر سوز چون آه آدم
 سلاهی مرا بس جود و جحیم
 سلاهی ملک داشته عشق قائم
 سلاهی مو که با ما اعظم
 سلاهی بدو جان نامید حرم
 سلاهی حروفش جو کیوی بیتم
 سلاهی بدو معصم آب ذفرم
 سلاهی بر ادب و عالم مقدم
 سلاهی دنا دای چون یاد قدم
 سلاهی بیانی جود طل دما دم
 سلاهی اذو در حیا مانده ششم
 سلاهی بهر اذو احوال عالم
 سلاهی قصا ما و سیه در و غم
 سلاهی ذی نظر بر او نام دم
 سلاهی به تقصیر او عقل ملزم
 سلاهی اذو حرم جسته افلاک بزم

سلاهی اذو مرقع دایست کی
 سلاهی مرقع و مرقع ملک بزم

سلاهی کل بودت کل	سلاهی کل بودت کل
سلاهی اذو سلاهی	سلاهی اذو سلاهی
سلاهی اذو مشت کلش	سلاهی اذو مشت کلش
سلاهی بدو بیت محمود	سلاهی بدو بیت محمود
سلاهی اذو بدو بدو	سلاهی اذو بدو بدو
سلاهی بدو حامل و بی ناخن	سلاهی بدو حامل و بی ناخن
سلاهی اذو کلک افلاک کلش	سلاهی اذو کلک افلاک کلش
سلاهی اذو فکاد و سلاهی	سلاهی اذو فکاد و سلاهی
سلاهی اذو صورت هر صفت	سلاهی اذو صورت هر صفت
اذین بند و کترین پروزی	اذین بند و کترین پروزی
جای بی اعلی و مخدوم اعلی	جای بی اعلی و مخدوم اعلی
خدیو زمان داد و دود کردن	خدیو زمان داد و دود کردن
سیر مهر تاج و کف دست	سیر مهر تاج و کف دست
باید ای او کترین فر خود	باید ای او کترین فر خود
ذی دین بیانی که در عهد عدل	ذی دین بیانی که در عهد عدل
تضایر بر سیرق اصنام	تضایر بر سیرق اصنام
جلالت بشری اجبایی داده	جلالت بشری اجبایی داده
نظیر تو از این کون بیرون	نظیر تو از این کون بیرون
جلال غلط خود تو از کلا و	جلال غلط خود تو از کلا و

که ایان یکی تو خود و سپهر	که ایان یکی تو خود و سپهر
کلک داد کاب بلندت کلش	کلک داد کاب بلندت کلش
چو خود شید بر جوی تا کلکون	چو خود شید بر جوی تا کلکون
الا بر آید به مهر و نیش	الا بر آید به مهر و نیش
خداست بهادی دو کاد و دادم	خداست بهادی دو کاد و دادم
دودت عریضه کلک اداغ	دودت عریضه کلک اداغ

فایض الدن

چو کانت این کوکانت جفت طاق ایش	چو کانت این کوکانت جفت طاق ایش
ذلال کوکانتیم آب جوش و پویش	ذلال کوکانتیم آب جوش و پویش
کلک کوکانتیم از دوش صفا بادش	کلک کوکانتیم از دوش صفا بادش
اساس طینت آدم ذکا و دوش غشا	اساس طینت آدم ذکا و دوش غشا
سوتن صفت مرفوع از تراشهای بخا	سوتن صفت مرفوع از تراشهای بخا
فوق بهشت خود شید کلک شمشیر	فوق بهشت خود شید کلک شمشیر
سامیر و ثابت بانی اذ او تاد او	سامیر و ثابت بانی اذ او تاد او
جرا و طادم کلک و فو و ماه و خوش	جرا و طادم کلک و فو و ماه و خوش
سرب و شمشیر طادم کوکانت شرف داد	سرب و شمشیر طادم کوکانت شرف داد
به تو مو پر دشتام از تو خراش	به تو مو پر دشتام از تو خراش
اذین سر جبهه کوکانتی سگند و شرف خود	اذین سر جبهه کوکانتی سگند و شرف خود
بر آید با کوکانت تا بکیر و دودن بکش	بر آید با کوکانت تا بکیر و دودن بکش

باد و نشان عیش خانه او	فاد غنند از فاد و از فاد
بر سپهرت و دیباچه شرف	وز بشت و در بزم عاد
چو تخت حال دولت و درن	تا ابد جنت ز کت پاد
آن فلک دخت ساد و خل	وان قضا قدر دت قدر قضا
لادم آستان از اقبال	بند و بندگان از دیناد
حش از باد و فکده شاد	عیش از خاک و فکده خاد
ای همان خادم و دوست قدیم	وی فلک زار و در فکده
بر یسار تو خمر خورده بین	به بین تو جگر داده ییاد
حالت بنده و تو عالم شش	دولت باقی و تو دولت یاد
حکمت را بگفت استغنا	معدت را بدت استغنا
که بندگی بخت و	بسته هواده جگر تا حواد
زده در چنگ براد اصرار	نی گشت و ای مو سجاد
سایه بر کار افشای انداز	که هواد ای و داد و کار
تا عدم لادم شاره بود	باد عورت برون زده شاد
تا عمارت بعدل یابد ملک	بادی از عمر و ملک بر خور داد

با فاد عید کنی برودت و محمد	ذبیح جان که دهن دخت و شاد
همان از جانی چراغ چشم آبی	دهد و دودت سزای فام سید
کن ملک آبادت کنی دست و داری	براه ملک سلطان نصیر دین محمد

ساق خیزد از فاد و از فاد	مسام خیزد از فاد و از فاد
بهر دل که و او ان باد	زمانه عاید و خاک در سراسر ایام
کم دوت جوادت شیده در فوت	خرد ملک دایت که فکده شاد
دست دایت دولت با تمام و عالی	شدت آیت دولت به نصرت و توکل
نمید بر سر که دهن کلاه شعی جی	کشد در بی عالم قبا بی شای امید
بد که تو فکده سزای دود و عادی	بشرط آنکه فاد و از فاد اطلشان کنی ده
شود معبد که دهن نصرت و توکل	بود طبیعت عالم فکده و توکل
که جی فکده بیس این دهان نظرس	بود بهر تو جی بیوی صرح نمر
تجیز بودی جفا در بودا	تو کلک بودی کلاه بر سر و فاد
اذان که بر اید شمس بر زمر	که بر جباب فاد و فاد دایم نصیر بود
دست جام بود و فکده بر فکده	شدت فکده بهد و بیای بسته مراد
چو اگر که بد بر بدی و فکده	شید به که بر سر سبیش بر بند مراد
که اگر که بد بر بدی و فکده	نمید بر سر اده چون حرف مراد
که اگر که بد بر بدی و فکده	کشد بر سر اده چون حرف مراد
که اگر که بد بر بدی و فکده	بیا و آتش خلول فاد و آب معد
که اگر که بد بر بدی و فکده	بخواه باده گلگون دشتان سید
که اگر که بد بر بدی و فکده	دند بر آتش روشن شکر آید و فاد
که اگر که بد بر بدی و فکده	بباز بر دشتان سید و فاد
که اگر که بد بر بدی و فکده	که شمس است و فاد و فاد

دیر کت یاد کان با ملام و طم
 دم جو صری ملک و خاشاک و غم
 سر از در و بوی آید آن خاطر مبدون
 جو پرده باد شکایت و غم
 اگر بفرم خواند حدیث و بیستی
 کی که صری شام و غم
 نوشته است چمن و درون آن غم
 بکیر ملک عجایب و غم
 حیات تابو و دود آسمان غم
 دوام جاده و چون عقد و دود غم
 مقاصد و مهابت و غم

و ایضا

چون سحر کل بر آمدن بر و سان	افان شد در هر طرف و بر آید خان
خاقون نیر و درون انداختن	آورد وی و لغو و در آید خان
بعد از اذاق و غم و خطا	و در بدست دانت شاه جش جهان
من گشت آرد و آن بری و جان و قول	دل که در انداخت و در زنی کان
دختر نصف صف و نیکان شرف پس	دیدم چاقی و پایی بی زبان
شش و درون و بیست و آن سرای غم	مستقل بد آن و لکان لکان
حرف و جو و شش و لکان	خط عدم گشته و آفات کن لکان

نابوی و سباب ناموت و بی بی
 چون شمع در میان و از من و بر کمان
 صورت و معانی و معنی و معنی
 در حق و بی بی و خود مانده و کان
 چشم شان و عیانی و جهان شان
 اقطاب و امام و امام و امام
 بر سر و بر سر و بر سر و بر سر
 گایان و اندون و وضع و شان
 نقش ملک که دیدن و جهان
 وین خط و خط و عرافت و جهان
 آمدند از نایب و غنی و جهان
 شد یای مال و غن و غن
 دو جانان عالم و جهان
 امروزی و بی و دید از مقلبان
 کس و نایب و خاص و خاص
 بادر و فساد و جهان و جهان

کینه بر لب و بر لب و بر لب	کینه بر لب و بر لب و بر لب
کینه بر لب و بر لب و بر لب	کینه بر لب و بر لب و بر لب

درون مظنه چاره طاق لاله کند
 بیان خوش دهن و گریه گریه دست
 جو سپیده میل چمن کن که کل چمن
 خوش بوقت صبحی جو عهد نماد کند
 گام گام در عشاق و گام در عشاق
 بر نه اکثر بود سبک ان در هم
 کشند عهد در نشان بادگاه چمن
 کند و اندک قاشکان نجیب
 در طبلان کند قاصی خاک چمن
 جلال دهت و دین افاب اوج چمن
 برای عهد در نشان عهدش کند
 بی غایت که از هر جامه داری
 جو به برکت پایش دهن در اوج خاک
 ایاشی که ذوقش خانه خلکی
 بجز آن قصای چمن که در نوا
 ازین سرودن نه صفت کلی کند
 در دنیا ی خیمه به کلیم کشند
 جو جامه داران در سوخته ترک خاک
 بسایه بزم که فاش کند پیش پای

دهن عهد و دین که در کس نافت است
 عهد است خیمه دهن برای انداد
 نمونه اند که در خوشی بیستم
 در شوق آنکه بودی قدم نمی دینی
 معیت که چون دست بافت خاطر
 ز کاد خانه بافتگان قالی طبع
 حدیث از هر جو زیلو اکلنی بر خاک
 مرا که این عهد زیلو جهای قالی ست
 همیشه تا کند تیر به سیوفی
 فکده باد که در سرود قات چمن
 دهنر مکت به زمین سراده

و ایضا
 ای خادم سبیل و عنبر
 در تنگ دایم شکست قد
 عهدی خط و قاشکان
 با هر رخ جهان و دوزخ
 دادم در اندازی رویت
 بختی ز شام صبح شکیون
 پیش آمد و قشع با دهن

مرصع از کمر شاه و دیو
 کتیبه اند چمن بر قفا
 بنام عهد و تاسیه نادر
 نگه دمی ز جهان اختیار
 نیافتد درین دوزخگاه
 برون بنام از نشان عهد
 قبول کن دهن خاک
 چرا جو کل و دم و کت خاد
 برین بیاض دهنه شاد
 جوان نه اعلیس حرفی مراد
 زده فکست بر بیاض دیو

<p>زان صافی پر خاص عایه دوشین دل دود شش جایی</p>	
<p>خلت که شد از خطا نوشته ای بر پادشاه و دوشی</p>	<p>خلت چون مافو نوشته در صحن و اصفی نوشته</p>
<p>بر حاشیه جلاض دوست شاه جیش خطه دوم</p>	<p>والیل اذاجی نوشته خطی دود خطا نوشته</p>
<p>یاثر بوج قصه خود شده بر صحنه دوم آب دیده</p>	<p>بر مشربیت با نوشته والیم اذاموی نوشته</p>
<p>خطه که نوزاد بود بی وجه بود نا نوشته</p>	
<p>پیر و زه نیک نسل گانیت یا خضر بر آب زند گانیت</p>	
<p>ای سادی جان شاد خوانان یا قوت قوت باوه نشان</p>	<p>دی هم م دین دل گادان بادام و اقلی کسادان</p>
<p>زان خطه بیز و جوان طبع آبی که بینه دوا نیست</p>	<p>ارده قادی به خطه خوانان دادند ببارغ با زبانان</p>
<p>ما تم بچشم رو قادی گریه دستی بر نیم دوشش را میم</p>	<p>بی لاله و ناله مسزادان چون مرد بطرف جویادان</p>
<p>بی رسم نعل بارغ دود دریا نجا که کوه نیک</p>	<p>بادیت سوا بی و بهادان فرخنده ببال دولت دین</p>

<p>چون خنجر خون فشان بر آید از آتش آسمان رنگ</p>	
<p>آن برگ سداب آب کوفش از مهر تعین تو سنجش</p>	<p>کردون دوزخ فشان بر آید دود از دل آسمان بر</p>
<p>مفر از سحر دشمن هر کس در یابی گفت که فشان</p>	<p>که دادند به گلشن بر موی و سر سیستان بر</p>
<p>از دیت کفش بود که دریا دانشور گفت از دمان بر آید</p>	
<p>زان سکه دریت گردیدند کاودیه بند کفش اقوام</p>	
<p>ای اختر برج کبریا یی لفظ و لطیف پیری</p>	<p>در چشم زمانه دو شنبایی طبع تو حدیده سناستی</p>
<p>کردون دفع گاه مدحت بر شلخ کل از سوا برست</p>	<p>م از دقت و علم علایی مرخان سبک بکند دنا بی</p>
<p>در سایه دایت دود هر شود بود حمام مذوت</p>	<p>زان روی که سایه خدایی در شتر بخویشتن غایی</p>
<p>در باب گنیت مرغ طبع ذاتت زباط لایزال</p>	<p>هر که محض زلی فوایه آورد مثال بی شایسته</p>
<p>ای دیت تو بر فلک زبردیت در یابی تو فانی و فزادیت</p>	

کردون بلند بر کرد	ادجام جلات و سر
ناوک فلان و کنگ	بر پیر فلک کشد صد
تخت زمر دین فکند	تا قدر و نیکه کرد
شیر و باد آب بناند	و اقبال و بخت و بخت
کان کان ز کشت باد شد	از دیت کف و چون کف
که کوه خاوه هم صحت را	کردون ذلیل فل بر
شیر و کلام حیدر شش نام	
خشم و زبان حیدر شش نام	
در دست و تک مهر و باد	کرد دست و قدرت مهر و باد
بر کرد مسکر جلات	تا حشر و عدت مهر و باد
شیر علم آمد شکاد	از جشم مهرش آب و باد
سلطان سپهر نیکون دا	خاک قدم و تاج سپهر باد
در کوکبه و کوکب جو	چون کوکب موزه بی سپهر باد
نه اطلس سپهر کاد کور	بر ابر و جامت آسپر باد
شکر شکان خاطر سرم را	از شکر و در دین شکر باد
ثبات و صبح باد سب و د	
رو دیت و صبح و عید و دود	
پند و حک سیمان خد و اعدا	

پسر مهر معالی بر سپهر معالی	فرخنده دیدار دولت بر جل و آرد
جل دولت و دین یکتا حق ثانی	کرده وصف جانش زبان ناطق
عاطف چمن غایتش مراد طفل و بجز	و ادیکه و افشش مراد محلی و حکم
ز صحن باد کیشسته کاه ساخت پرب	ذخاک پیشکش دفته آب جیره دفرم
بهدر مدتش و کوشش بیل خاوند	بدور مهرش جای بود و بدین
ذبی و اعد عالم بدولت و عید	خجی معادن کردون بهت و عوم
در قیاس معالی دل و محسوس	کف و کان مکادم و دود و عجم
بوقت بذل جوهر و زود و عجم	کجا کج جوهران شکسته و دیت
دل نیز و شاه سپهر عالم معنی	صریر ملک و تفسیر سر سخی عالم
جهان بدولت و دین کرد و دین جانی	هنگام باد و برد و دود و جام و د
ظرفیوت دایت کشده قامت دایت	اجل باقم بخت کوشد و کوی بر
کواکب فلکی را د کاب بیت مقبل	
طایف ملکی را جاب بیت ختم	
عری و ال و از حرف لا و دات و اذن	بری جلال و از لفظ کف و دود و اذن
سرای جیب عیب در بیان و مضمهر	نایب و حق عقل در بیان و مضمهر
دوس معنی شایق در احشام و مضمهر	دو لطف الکی در احشام و مضمهر
نجوم ثابته برایی بوس جاب و کوکب	و ای نایب با جبهه بر رضای مقدم
کاه و کوشش اتم بدولت و مضمهر	قبلا افسس کردون با صفا و مضمهر
کینه خدوم قصر معالیت شرافت و مضمهر	کینه خدوم قصر معالیت شرافت و مضمهر

شک چون بکلی رخسار توئی افشاند	می کشودند سر قیلا عطار جلال
مردم چشم مرا پیشو داد مهر و خست	دیده هر خطه را از پر تو افشاند جلال
تا سودا دجال دول دین نشوئی	نشوئی باره که نیکت کز او جلال
عالم دست خفاست و دیوان قد د	
خواجه شاه نشان آصف محمد حشر	
آن کبری که گشت زخام کش	وان بر دلی که فزونست زانم خشن
صفت کاش فلک خلیم شیر کش	علم دوش ملک عشق طراذ عشق
دیش سر که جوش زده سلس	فاک دهب در خر که شش بی جیش
شمن دوشه فزای زده باد کش	مغنیق جیره بانی ز جرم حش
کر کش و شیر فلک صید کند کش	دست اند جو قلم کاد جهان افکش
جوش سر کش کشد ز خطش زانکه کون	مای کاد دین غرقه کز کش
سکن دانه جوش که قبش بقبت	بار با که ده تجمبع با دقت کش
ای کل بل غنم و اخر که دهن جلال	
در دای که کم شش شتان کال	
علم قد دوت بر عالم بالا زده اند	خیزه جا به تو بر طادم خضر اده اند
پیش خود شید هما تاب صغرت دوا	ای با طعمه که بر خره غرا زده اند
دل دوت و تپیکم کمر کشیدن	حاکم د دیده من ج افکن اده اند
دشمنان سر که می آوا آستیا	صفت اقلیم فلک سر یازده اند
و غر و سان سر پرده اقبال تر اند	تاب د سلسله زلف من سانه و اند

پیش او ان در فتح و یقین سپید	سنگ تو بر دین قیام بر اده اند
عرشیان که می جا و زخیم جلال	بر غم غم غم این قصر عطار دانه اند
تا فلک د اخر که گشت و دین داد اندام	
فلک باد دین بوس و شجره غلام	
فایض الله	
افضل عالم کمال داد دین	ای بر اقلیم من فلک دقاب
تم ضمیرت عقل دالیم الضمیر	م جرات فضل دامن العتاب
مردمان اندر شرم لفظ عذاب و	بر او ادا صل کرده که سر آب
شعر جزوی دان که ان طبع لطیف	کلی فایان علت انخاب
که جرات غایت بیل بند یک	بند و پیستند شد در هر باب
صدیک ادا صاف آن ذات شریف	استماعی کرده بود اندیش و شایب
نیز ادا شاد لطیف و لکشت	جذبتی خوانده بود اند د کاب
تابوی اصفهان دای عان	ضرت و اقبال و دولت در کاب
ان وصول مقدم میون تو	شد سر آب آن کی بودی سراب
چون شیدم بر میان بستم کم	از برای غم آن عالی جاب
لیکن آن دولت میر چون شد	انهم باطل بد در عاب
من زبان غایب و غایب اذی	دست اند معنی غایب غایب
آدی ادی آفا سب اذید با	م دود خورشید باشد در عاب
اول این هدست و سادم که نیست	بی و صلت شاه داد دین عو اب

زرد چون کس سویی که مان ببرد	برج عاقبت که است این از کجاست
زرد اگر خود غایبی است که	شرم باد اباد بود آفتاب

فایضه

برگشت از آسمان من کل باب	آسمان سید عالی جناب
بلبل می گفت عیسی قنبر	شیش آدم خلعت روح آفتاب
خضر اسپند در آه بر دای	صلوات و حسن و یقوت باب
ناراد ناخجری نام و د	کامداد کمران کامیاب
جعفر ثالث پناه خاص و عام	احمد ثانی ملاذ شج و شایب
عقل سپهر بر روی صایب	محمود و الفاسم و غفر و تراب
ساکان در کمش غیر الانام	حاجان حضرت شرف الله و اب
بوداد اوراق دافم الکین	کوی او آفاق دافم الماب
بر سپهر کرم صاحب توان	در جهان بقیت مالک و قاب
خضر اقبال او سینا ادهاد	و آسمان قد و ادری آفتاب
زاد ذوی بای و سپهر و درج	و ایام با یقوتی کرم تراب
نیر اعظم ذوق و خاطر شش	مقتضی چون جرم ماه از آفتاب
ز آسمان آنکه من و او د آسمان	بگردد داند چون دعا مستجاب
سر که او چون قواب در جم آیدش	چشم غرض قواب دایم و قواب
مذیذ ذوقی ملک دانی که است	شکر او و الله اعلم بالصواب
و غرضی تر بیت اوسال که	سوی من غرضی جو او خوشاب

شاهی

شاهی خوش منظر شیرین کلام	لعل شکیں خط غیر غلاب
خط بر شش طبله بر عود خام	چین نقش نامه بر مشک تاب
معنی او شمع صودت د اوزع	صودت او جام معنی را شراب
اب جوان قطره اذان بود	روح محفوظ آتی اذان کباب
کیمیاش مشرب در اذلال	عقلایش جسته جان را جاب
اذلافت دانه خون از جرمی	و دود وانی برده آب اذدوی آب
مهر حکمت را بیاض او سواد	نیل فطرت د اسواد و ذیاب
من کیم کو ملتت کرد و من	کی کند سهرغ با ذی با ذیاب
بر کفر کش چون بر انداختن	کفر بکرم در پیوسته در جاب
انگیز جده عرو و سبط او	در دل شود برین و تاب
من جو پیش لفظ او جان دادم	کی و اتم گفت شرفش را جواب
دعد نتواند که بجاید زبان	چون بر افتد برده اذدوی دباب
بلو یک ساعت د سال عمر او	از اذل تا آخر ویم الحباب

فایضه

چون دخت کس ماه در ذیود نیافت	چون بت کس لعل بر شکر نیافت
دل جویمش ز کس جاده ندید	دل جویمش سر و سرین بر
چون و صودت خامه بانی نگردد	چون و بخت بخارنه آینه
عقل غری جت چون ملتت جرم	بزمه ذیذوقی بر لب کوشه
باغبان من چون ذلعت و قدت	خوبی تر بر سر عرو و نیاب

ساقی بجان تو چون چشم من از تو رنگ جهان عشقت مرا چون دل من در سر دلف خرد از غم عشقت دل من لعلی شش دین کرای آنکس آسمان چون تکرار آری فک در خوندید ملکت را که خدای مثل او ای میجای که چون نصرت فک سرد از آب سریر ملک صفت که درون در محیطش هست کاعدی است از پی حق تو نیز بی حروف مدح ذات پاک تو اندوان ملک که ملک آب خود دشت نفسی نزد کلا پیسج سر زان دشت دای که از آنک نی خود که سر فلش سپید تا بگویند اینست جهان کند جهان چون دلف است و به بلق باد آنک	ساعی بر باد و اهر نیافت بزنش شک و دود چتر سوی در خانه کاف جز جنب خواب خوابه کبود از سر آستان قدش در چون دلف شری جهان در بر ایس و جان در بخت خود در خود دجال تحت خنیاف بر ز خاک پای تو افرو مثل تو یک دانه کمر شتری بزدی خود در خود نک یک صفی در خور خضر که که دوا بکند دنیاف گاد خود چون مهر در شد آستان چو او چاکر بر عود سان حق تو در بجای در کان از دگر بر دشت ملک شکر تو نیافت
---	---

فایض الله

دنگ شوق بگو که جو خورشید دوست پیش کی نیست و نه جو نیک نظر کنی همی بد نیست که کی زبانک رعد بهرم که سبز شک فک دیر دان پست دی بود و دیش و قاشد خری	کز خون چشم ما فک آلوده است این خاک که دود تیر از آید پیر منت در معجز جرم دمه آگوس هست خود را که داد که آن که تو ست داده و آ و ناله و ناری و شونت
قلب ملک ناصر دینا درین غایت فیران ده اکابر دوی دین غایت	
بجاد و ما که بسته این داد شدیم خیزید تا جد به صورت حشر کی از صفت پرده برق و باد بر کیم بادان کباب که تر شد ز جشمنا دشت آن جای کشتن شایه در حواش	بر روی مهر بسته این ماده سرم که دانه نهاد خایک دای بر آدم برش جبهت بلام صیبت بکیم از جیب تاید این کسای دریم کوبال و پر کین نفس خاک بر پریم
اد که آن خلاصه ایام که گشت انگام دست شسته بنا کام که گشت	
گادوس دشت و ملک ایوان و دای که شمی که دشت ملک بادش بود ایکسند دانه طلب آب زندگی جقوب دایه بود که این سوچی این بود دشت کرمان برین خاک	خادوس دشت و کشتن بستان دای که ناکه دشت و شانت و دای کی با دشت و جبهه ایوان دای و صفت ز دشت دای و عزت آن دای که دشت که گشت که کرمان و دای

خودشید ازین بس جهان سیر کو برای یکدیگر جو قطب درین نقش برای	
ای صبح که زهر زنی دم فغان بود وین تخت بعد ازین جهان پای ماندیم	وین ایوان است جای بود ازین وین بن ازین بس کی سپهر فرساید
چون شد سر بر معالی اسپر خاک اود رفت ازین تیر و مار همان چون	که خاکش بوش جان و این قفسه شام اود ادا نگار و مالشک در گنج
ذا لعل که میر سپید به فغانی زید بر بجای باد قطب اگر شد سپهر	بر بجای باد قطب اگر شد سپهر چون فراد باد کوش جام شد دیت
در این صبح دانه بود که بر جان مانده ناکه به چشم بود که در عیش مار سپید	چون این به تیر بود که بر قطب مانده و آخر چرخ بود که در کار مانده
یاد باده بود که در دوزخ سیاه آن خانی که ملک بدو پایاد بود	نیز چرخ بود که در دوزخ سیاه از دست بخت خاک در افق دوشده باد
طاهریان سلطنت از کشتن فنا در بارفت و کوه سر ادا بر گام ماند	عفا صفت بخت بقا آشیان نهاد کسری نبرد و سر خرا و یاد گام ماند
نیز به خاک بر سر ایوان در تخت نشیند ازین تیر و مار	خودشید را ازین تیر و مار وین تخت را جود و ملک خود شکند
چون شد سر بر معالی اسپر خاک اود رفت ازین تیر و مار همان چون	که خاکش بوش جان و این قفسه شام اود ادا نگار و مالشک در گنج

چون به جهان کشتن شای بجا شد سلطان جادو با این ملک از سر میر	
در مسموم بدید بود کلی دیده دا در خون کشید مرد مکتب خرد دیده دا	
شاهان این فراق خداست نصیر باد نه حله لا جود دی زنجار و تیر پیر	قصر ملک بخت بخت نصیر باد آن دفتر محاسبات دین دیر
هر کس که سر ز کوه تیر تافت چون کند باد انظر قصر سپهر آستان بقا	در حلقه مکتب تو دایم اسپر و اکترا امر انظر نباشد نظیر
پیر جوان چو در کف دولت تواند تایمزه باد احتیاج ادب مانده	تایمزه باد احتیاج ادب مانده نایب باد که سر است ادب مانده
چون به جهان کشتن شای بجا شد سلطان جادو با این ملک از سر میر	
در مسموم بدید بود کلی دیده دا در خون کشید مرد مکتب خرد دیده دا	
شاهان این فراق خداست نصیر باد نه حله لا جود دی زنجار و تیر پیر	قصر ملک بخت بخت نصیر باد آن دفتر محاسبات دین دیر
هر کس که سر ز کوه تیر تافت چون کند باد انظر قصر سپهر آستان بقا	در حلقه مکتب تو دایم اسپر و اکترا امر انظر نباشد نظیر
پیر جوان چو در کف دولت تواند تایمزه باد احتیاج ادب مانده	تایمزه باد احتیاج ادب مانده نایب باد که سر است ادب مانده
چون به جهان کشتن شای بجا شد سلطان جادو با این ملک از سر میر	
در مسموم بدید بود کلی دیده دا در خون کشید مرد مکتب خرد دیده دا	
شاهان این فراق خداست نصیر باد نه حله لا جود دی زنجار و تیر پیر	قصر ملک بخت بخت نصیر باد آن دفتر محاسبات دین دیر
هر کس که سر ز کوه تیر تافت چون کند باد انظر قصر سپهر آستان بقا	در حلقه مکتب تو دایم اسپر و اکترا امر انظر نباشد نظیر
پیر جوان چو در کف دولت تواند تایمزه باد احتیاج ادب مانده	تایمزه باد احتیاج ادب مانده نایب باد که سر است ادب مانده

<p>ارون پرده عصمت نشسته چون عقیق قمر ابرو نهاده شش کافوری خروش جو یک یوان ممد و اندر کاف ساه بگفت بچو خویان بهرام نشسته ز سر بر بلذون ادغون در جنگ شش سهره بان بر کتود بایر چش بیا بگوئی که ام و در ارجان علوم بوشتری بشیدان سخن با بگفت تو فود بچم جهانی و شش رج ملک عقل کل که اذ کل عقل بگرد فیض که فاضل درین دود در یاد نزد که حد و نشان عالم میگوش جوان سخن به شنیدم سال که دم اده جواب داد که ای نافه اذ تو حکم صفا شرافاض و سلطان چاد با ش فضل</p>	<p>برین فرخام او ملک شیطانی برون پیاده و دیگر بریم بانی طش فیکه درین زردان بجای فیکه در جگر که فصل یکانی دغمد لب بن برده در توش افغانی که ای ندیده بدانشش کوی تانی که ادم که کند دعوی جهان بانی که ای بر سلطنت و کج دادی اودانی ذی سوز اذ اذ افواد لطف بزدانی شنیدم که به ادا شده کن و ابی که دوشست بدو دیده مسلمان بر آستان دغمد نذیشانی که میگوش این که فو مانده ام ذیرانی بگویم ادرج و باید که این قد ده ایسه بداد که اکلان رکن بکرایسه</p>
--	--

فایض کله

<p>اعظم جمال ده لب و دین که سامان کردون مزد سال بکجه دهان بگشت چون شایه از منت لک و ذیه باذ که</p>	<p>بر آستان قد جلالت که دنیافت و ذ خط نافه اوده بدنیافت نه چینه سپر بخر ذی بر نیافت</p>
--	---

<p>یکدشت و تمیز و اذ ان کجک بر قد و بیانش جهان خطا برید شایه از کد کاشت ارا عیانت که دهن جو بریم علت دوزخ که جرم دمانه در شش تارک عاومات و م اذ اذ اذ ادم افلاک بر کدشت بی فضل بجای تو اذ وی خاصیت خود شنید که چشم و چرا جهان ادر اک عقل را بونظر بر جهان قاده خود شنید و اذ فوج تو بر کشید یک جمد سخن و اگر یاد اذ که بر جهان فود و فلک با عز اذ تم چون ملال با ده و شمت که جرم</p>	<p>و د پای به سر اوق قدوش بر نیافت کار ارون ذاطب جرم انکسر هرگز فو تم پای به سر اوق مرغول کشت رنگ و دوش فطر جرم اذ ایت تو فو فطر و دنده جناب رفیت اثر کین در ایت کوم و در ایت در نیافت جز خاک استیسان و کل جبر در جنب اجتهاد و اس منبر پیرون ذمنت جوشن که دهن پیر اگون ذ دیت رخ فو یروای در خش و بر جرم و بر خشک و جرم فعل مرکب و بیانی که نیافت</p>
--	--

فایض کله

<p>هدی ثانی عید الملک و کده اده دین شیر مرغ جبری که قصای عام صیداوست ذفلک که صفت کشود بر سر آمد در جود پاسبان متعین خادم که کجک ان نام او پیت ترک جرم کن که بر بجم فلک جرم کیند</p>	<p>ای که دهن و اذ ان قهرت شرایین سی کزین سبک ان فیلت و انجادی ذاستان قبه قد و دست بخادی بر جناب با کد مت پرده و اذ با دود کین ان شکرت جرم کادی جرم کیند</p>
---	---

شهادت کرد که در این کتاب است	از این است که در این کتاب است
ما به قیاس فیض بزرگ بود و نبی	و در این کتاب که در این کتاب است
سرور از آن حکیمان که از فیض بزرگ	منست که در این کتاب است
ایرود یاد که با دست و دست می کند	از فیض فیض احسان می کند
عالی مستغرق در فیض احسان و یک	حاصل این مده کوی اشغالی
اقتاب ادب بر بی آید از نورش دست	که در این کتاب است
چرخ اگر که از این فیض بزرگ بود	ز اینک بر مرکب صورت سوکادی
نفس بکبر پیر از هم می کند	مندی سرگشته بر نیل صادی
دشمن کوی فیض بر تخت باشد	ز اینک نقش ادب بر نقش ادبی
یاد و نامت مدادم که علوی ادب	چرخ دایره مرکب سلفی

دیده و دان ملک مستغرق در کبریا	حضرت او را ملاقات الیوم کن
شربت داشت از شرف حرف است	زان سبب در فیض منت احسان
ز دلک شکش بندش نام بافی کی بود	باید چنان حدیث هر بابی چون
شاه مده و دایم چون بر انداختن	مردود او زنده بر طبعش معنون
کعبه تن خون فشان چون بر افکند	آسمان را دامن یسره و کون ملکون
پادشاه و پادشاهی خود شکست سلطان	شرم دادند او را سوال از علم و چون
پیش لفظ حدیب او کمر و نشان از جفا	آب که در اندام حدیبش بود
ای که کرد که خاک پایت سلطان احسان	مردم و جمیع جهانین شد که در آن

که سیه کاری کند خصمت بگو با خزان	تا به خود عالم چون شش پروت
در حضورت چون تو ام نام و شش بره از آنک	نسبت قارون که با صفت مذکور
که خلقت شده سوی دیا درین بره	شکست دام بافت او از جانت چون
چون تو به وصف من خطبت از شرف	افتران بر آید و اما آسمان امون
طبع من چون از عین مدحت آید در قول	دوره اگر خوشش و از آنکه قانون
نام فیض دست و دلک صریح را بخیل	مهر بر لبی خط و مایه ذوالان
نقش بر دوزان کت فطرت را از شرف	شاید از نقش طراز جی سلطان
دایت صمود به خوا تو که قدر کند	بالضیق طره او کمر را معقون کند
انز او زان قدرت چون علم بر داند	مردم بر کشند و کور دایمون
محرکات چون قلم صورت لیلی کند	عقل را از ذلف چون پیر او چون
طبع در آنک بر آید سر اسلیم دم داند	جهل باشد که میان علم افلاطون
چو یوسف ذات پی صحرای عزیمت	تا جادوشت دایم دولت چون کند
ذی رفیع جهانی که چون بوت عاکب	سپهر بر اریان دشت و تیدت
مهاک ملک صورت دود و تو بهی	معافه فکی قتل و خاطره کلیدت
از آن محیط بر د قو آب دوی نداده	که قطره آبست که از لعلش و کلیدت
برین حدیث خضر کل شقایق شبنم	نیکو فیض است که از لعلش و کلیدت
عای روح که دارد و دای مددش	کویست که از لعلش و کلیدت
بهر سزا و قان در کمال فیض و جلال	هک نظیر و پادشاه از دین و دین

بر این روز افتاده است که در افغان
جهان مطایع حکم تو باد و در مرستان
دوام عمر و جندان که بهر بنده و نشستی

که حدیث دل و دست معیت بشنید
که از کاین جهان شد که خدمت و گزید
بغای خضم و جفان کزان به بند و سید

ای ده ده ان بادیه بجای حج و
قدتر که دانه دهم از غنایست
خیاط برج ساخته از دهم ده و دهم
سماخ استان را گشت مشتی
از خوان بخش و جهان جاده هلوست
درمذاست کون آنکه بدتی
کوی ز صده نفس دی فوشت
در پیر و خافه سالاد مصر دا
دی باد که طرف گاردان برق
جون ادافق علامت جم اسکار شد
سجود سپید مهره ده از غنایست
کای سرد مهر کم دو از غنایست
از قوس گشت ادغن افغان

دکن بساط مجلس اعلاست مرط
طاووس گلشن خلک افتادند
از اهل جلال بر آکوی واکند
یا لاکرت کار ملک در جماله
باقی ذلک جو صلی میکند
بر دست و پای یکه افتاده
بر صحرای جود و خلک شمع
کوی کبریا حد شایست فاقه
بر خاست با یک جشن در موند
بر داشتند و جود خلک برود
شدیم عجب بر آبانک : غلغله
افتادگان بی پر و پا و اکس
حقا که کرم بدو عطا مقابل

جنگ اور فضا میں باہر اڑ رہا
نئی بدست ہی نکلنے لگا

چون سلطان بایزید از دوطرف
از کاشان به سوی کربلا فرستاد
همه یارها که توفیق از دست دادند
اعظم جلال دین کذا اسب قره
چشم مردم ترغیب و جبار

بنی بر کبودت و تربیت داده
 گفت ای فرزند دل جزیره است و دل
 یک چو تپه شیرین این زمینند
 سوی جناب داور رود ان بر می
 بر سمت قلعه فلک افتد و زنده
 خالی بادیم و یک دم ذلیلند

غیاث دولت و دین گفت عالم
سایه مکرمت را مقرر مانی
مکتب داکر او است طوافی
جبارانه و جود است انفرادی
بود عفا نغمه بلبل که درون
دوا باشد که چون من عزیزی
بخت جز جفاست نیکه گامی
دردم بای گفت نادیده و محلی
و عای و انجی پند بوی
طرداد که پیران اذ دل خویش
شش بوادای کون جای آن است

ذی دست بدبختی کانی
 پسر سعدت و اقبال
 فلک داسوی و ناستانی
 سم و اجابت اجبابی
 درون جوف خاکست ذبابی
 زهر کاست بنامش بایان
 بکلاه جو شایب الکین
 ذیف نعت ناخوده آبی
 ساری دانی آید جوانی
 ذنوب خشت باید گلایی
 جرمای جوانی روانی

همان بنامه سلیمان و آصف ثانی زاد مد که یکی در همان جهانانی در هر چه در قسم آید نژاد جدایی بود و پشت آمد از باری پنهانی فاده در گفت حدیث و پستیانی بدایع سخن از کیمیا و ناسی ساده نشنیدم و دای نادانی ذخیرت عالم علوی غذای ده جانی مثال ذوق بهی بذوق نفسانی جاست روح طبعی و روح جوانی بگویم ادب ادا دات سری زبانی که از خداست و ای نفس انسانی بنا در عرض نه ادم و خود نمایی	محیط نقطه عالم مداد مرکب ملک دوان بیکر انجیل شش دوت دین چو گوشت که قوا ذوق کبریا و جلال تا از هر چه بر عالم اطلاع نیست مرا که داعی این حضرت دو باشد چو در همان بر آبی در سر و حق نیست مرا و فاضل و دانا توان که در عالم قناعت من خست داک محسوس نه چو طایفه جانان که خوشند و بی نژاد خود ذاکتاب تربیت ازین صراج به صدقه و اخلاصیت چو در پشت بردای عالم آدایت ذوق حق اگر بر بناب در کائنات
--	--

فایضه

بلبلان فصاحت کل بن سخن تخت تهنه جایت دوی جان طوطی منقذ اندر شکوستان در بنات قلم سر داده قیام صورت نام و نقش بر ایوان سخن	صدف در معانی در دایه علوم ای که حکام سخن جان همان دند چو شکو شکو رخ شکری شکو در پیاخت سخن در هر حال جاست تا بر ایوان سخن صورت مبنی نیست
--	---

تج جان مود ضعیف حسن پوی چون تهنه و یا حسان سری و ذلی آن تا همان باد بها داد و دوت خانی شش حمت و دمه بصیت و باد اگر دوی	که بودم تهنه بزرگ یک سلیمان کن طبع خواجو بدعت شد حسان که هزاراوی امروذ جهانان حاصل شش حمت و دمه باد کن سخن
---	---

فایضه

جهان بود سخن دین و دوت نه چون دایت فک و انجانی سهر فضل را تا بنده مهری فک دایود دایت و معانی صبا انکشت لطف نسی سرم جام جلالت دانز بهد حای حمت عابث دانیت ندیده هر که دوت تا بهایت بدان ماند فک پیش و قادت نری لطف سواد اعدا بی جواب حتم من در خاک گویت جو مرغ طبع من در بل خدیت نور عینی و من بر پسترد نری نام و میرا ام سعدی	نری چو تهنه و دای حسان نه چون قدوت ذین و انسانی جهان علم و صاحب و آبی فضا را فک کلک تر جانی سهر از آتش مهرت و خانی بهر یگان مندی یا سبایی برون از برین برین آشیانی چو حمت کا کاردت و جوانی کمر بر نیر و جادی و آستانی نه چون مهرت جهان را اهرمانی نروید و دایه و بیستانی نخاند بلی در گلستانی نردال در جزیره و در بیستانی نری بیایه و نری با نهم و نایانی
--	--

چرا باید که دود از خدمت تو	بخت جان دهد شیرین زبانی
تو کوی تر جرج آبوی	کنند سر غلط بر دویم کانی
زافاس و کربا بم نیسی	زاد ام کزین بود زبانی
زنی خدمت امید و آدم	که از صحت بهید آید شانی
اگر قی تو ای از سر لطف	پرس آفرز حال نا توانی
کربا بم بنر افتاد	ذویت بکست کردن انانی
از ان زنی که در بخت فغان	مرا جانست و ان هم غمی
سیرت چاکر ز غمت جوان باد	پس دات هم نشین در کانی

کال دین سپهر فضل خواجو	جهان علم و در بای میسای
شیدم گفت امروز بای	عدیت بنده شمس خوانی
که او دادیدم و بااه نشم	ندیدم از حضور او کانی
غلط کردی و اندر دست تو	بخت شاعران اصغری
اگر چه شاعران فوی زدند	بقول مصطفی باید بدانی
و کثریت دل ترک توان	بعل اندر بندید عمر ثانی
نه آفراد بی واقعه است	بدانی چون که دیوانش خوانی
مرا از شاعران و شعر تکلیف	مهر و حرمت سج امتی
ز افضل و فضل پیش از ان	نجوم ادبش شاعرانی
همیشه لطف حق لبه افزین	جان دعو جا به جا دانی

فایض الد

فوج آخر دین محمد	سپهر فضل پیش خوانی
فوی مع صحرای عالی	و بخت شمس در بای میانی
زاده دم خود دام که دانی	مرا فکرم خود دام که دانی
کسانی از خودت کی توان یافت	که نایب از ملک دو جان کانی
ز شرف عادی باید که بود	که نایب و آب دانگ از دوانی
ناله بلبل از دستان سراجی	ز غنچه طری از شکفتنی
خلیل و احسن آن شهرت نداشت	که نایب و دی و جرماد فانی
و میدانی که دایم دایم	عجی از شاعران اصغری
مکود و ملت نیز میری	بخت غمی کان کانی
مکود و ملت کاه و دایم	ز شمس غریب ماند دانی
درین ده نظم عی چون توان بست	ازین فکر کان کانی
نظمی را به پاک ادب خوانند	رو نظا مکان از مرده خوانی
ز نال و دانی فوی دانند	نه غیر مشافت از شانی
نور دانش غمی بانی بدین فوم	حدا نه که جاویدان بانی

فایض الد

ای آفتاب این معانی که از صلو	قد دت و دای گزین شهرت
و بی حد و دکان که در درج فو	بالا تر از دایم نرج و شهرت
دخی نه بهر جود و فوی بانی خدمت	یکی نه فو دایم نرج و شهرت

هر چه خاطر است بدیضا غوغا است	لیکن بدان تحت حرمان بیت
باشد غذای طوطی شیرین غنای شکر	شیرین تر اینکه طوطی غنای شکر
پست تاجیه و کلاه خدایان دید	زینان که بیخ شکر دو پروردیت
اگر کسی ز سر دم و قایقیت	کاویست قیت که هر چه سریت
چون غار است در تحت نقل عیسوی	سرش لطف طبع و نهادن از خفیت

فایض الله

شایسته که در شکرستان بر تو	طوطی طبع من شکرستان
از خوان غنای تو کم بهره نیست	دایم در شکر عطفم در دمان
ذات غلام شکر که در حق این بنده کرده	گفتند در نه کاه و نه ان
صد گاه و آن روز شکر آورده و بنده	مرکز خیر شد که جسد حال آن شکر

فایض الله

که کردن سود جاد ترا	نکه خود در خواب نینداده
دل مجروح در دمنده شای	بجز از خون لعل بیز نداد
خواجیه جو سر برودن ذافا تم	ده بجای جناب نینداده
من خستیده ایزم امید	نقل وجود شراب نینداده
مردم اندر دو بهر صد اس	نکه صندل کلاه نینداده
از برای قیام در قامت	تم نیاد و دو تاب نینداده
هر چه غنای تو که در معانی دغا	از چه باشد بواجب نینداده
بر سر کوفی او ذاکش و دل	تشنه مردم و آب نینداده

دیگر

دایستی را خطای کرم که جوی صواب نیز نینداده

فایض الله

ذبی و شسته صفای که جرح ذات ترا	برای تربیت ملک در جهان بکاشت
مکین که در دودمان با کلاه دادی خرمی	کلاه کوشه نقد تو بر فلک بفرشت
مر که دادی این دو تم و نو مکداده	چنانکه گردش کردن ترا و نکداشت
جواد که کم گرم ماند و لیکو کادنی	خنگ کی که کم کرد تو بخی کاشت
سوغت تو که کفایتی به ملک شام	بر سود ملک شای جو نیک سوز داشت
برون دو تم دادی از نیکوین صفت دادی	برو ذخم آید بگو نه خواجه داشت
طبع دای تو باد اجمان اگر چه نمائند	چنان بانک بهار از سطحی پنداشت

فایض الله

سیر هر محالی به سیر جلال	ذبی صیر و از منیان عالم عیب
اگر حفظ بودی اسامیس عالم دا	معادن فلکی نهندم بدی لادیب
جهان زیر جلال تو و طریقی ده تحت	بر اندر اطلال کرده نش از فواد عیب
فروع لعل دای تو ملک و ملت دا	عنان شجاع که شد دهر نشان شیب
اگر ملال غایب دیند و عیب نیست	هر که ذات شریف ترست از عیب
دو امداد که در انتظارا لغامت	دیده برین بشام زمانه و صمت شیب

فایض الله

ذبی دشرم عطای تو آب کشته نهاد	زده بیت حلقه بر خاک و شسته جلال
نغم ثابت برین سهر قد و دست بست	نیزان مظهره ز کوه بر گلکست و بال

ز نعل آردی و آردی با سحر	ز اعلی عالی و عالی با سحر
سرای خلد نایت مول دولت	جواب فضل مکتب مقل اقبال
به طبع عصری ای شمس شرق فضل	برای افودی ای مدد مظهر افضال
بمال خود و زمین غایت تشر	گل کرده دلفن مقامت اسکال
دواه نصیب بفرما که در کوی و دای	برین طریقی که دوی کند به کمال

فایض الله

ای را سستنی و امثال ما	برجا احوال پایو شیده نیست
ما جرای بند اصفان از آنک	برشمان ما جرایو شیده نیست
برقم پوشیدی اینست و بس	بند و لایح انداخته شیده نیست

این صفت که صفای خودی تو است	کوی که جنت طای سهر مطیعت
چون میت مانیش ابراهیم از آن قل	مانند کعبه قبله اولاد ابراهیمیت
بوی بر تفت دولت وین زاهد باد	برصد او که نقطه بر کار عالمیت

فایض الله

مرانگی که درین دو صفاست جان سازه	مراد از صفای برعی کوش جان آید
کز آن جوهر که او ان قصر مرفوعت	بر او نگرانی شتری سایه
دین سپهر فانی مداد بر خد	چو درویشیت که با بختی نی یابد
بدان امید خادوم وضع این بقعه	کو تا کی نشی خوش پرو بر آساید
و سی جو که گری این مقام عادی	نمیزیت که بای و آرد آساید

فایض الله

ایا سپهر جهانی که جوی اخیان	بند بر ابلق که سپهر و جو ز ابلق
جواب غلبه خاک که دست شربت یابد	بر آستان و افند ز طاق تحزین
کوی که عزیم شمعون کی با غم جی	سهر خفک ملک بر دانه ثیابین
دین بر بند و مخلص جو ایست و دین	و دین بر تنگ بیا دلت بفرادین
یاده که تراخ نهاد و ایست گرفت	بره باشد اگر بنود است اورادین

ذبحی ز جوش برین برده در بلند ی آب	نشاند و دعت و باد باد کیر حجاب
بیا و باد که در آن مجلس خود شنبه	بزم کاه افق ووش که و جام شراب
ز شوق پرده سرایان صاحب با شید	پیر دای ملک در کفک با یک دیاب
بزم بر در و دیو اندیش خانه و تو	جای مدده نشین نشسته جوی دباب
ز جوی طرب انگیزی پر شات	مدام حرو و انجم فاده است شراب
بود چو در بقالکش بجا بیستان	مزد و جوش ترا بجز و آد که درون غلاب
ز تاب شمس سفت و مهر و دوا و د	در اهراس خود و از سیر بر شتاب
ذحل ز بهر شایست جو مند و بی طیان	بد و دین که بر کل ز انحر اخضر آب
خود بهمکنان در دست بهمد و دیر	خطاب که در کوفت انهم و حسن تاب
نمال و دود و د و است که جوی و دین	بود بر کلش او بر کلده چون دو لایب
بهر اختر اقبال شمس دولت و دین	اگر ما و دارند از آفتاب بلیش تاب

فایض الله

ب

ای ای من آب زندگانی	نمود از تو چشم کامرانی
ترا آب روان گفت روا نیست	کوی هم که خود عین روانیست
اگر خضر از تو یک شربت بنوشد	شود بدایت از آب زندگانی
بود روشن کمرستی خوش کوثر	بر آگاهد و بخت جاودانی
بری زامیب بنگار زین	حصون از بخت دور زمانیست
بت فرسوده از روی شطرنج	بست آتش دغان آسمانی
ز آغوش خود که درون عاکثر	ترا کوید فلک خود شید ثانی
اگر خضر آود ی بر چشم مهر	مزد چون شربت طیب جهانی
توام کن گمان شمس الماسی	الهام انیس و جان نحر الهانی

فایض الله

ای سگات و افاضه اقبال اعیاد	ای طاعت در ادهم افضال نامر
طاف و سبده تهنیت تو بنزد	بر در که در رخ تو چون گلک بر در
وادی روانگشت کجای حقان	سر ناکسی که ای حقان در

ایست که در جانم که کجا بهر	چو گلک نغمه نواز تو عهدی نیست
برخ فاقه شدم بنگار و مان جیست	کو در دیار نما کوریا طیبی نیست
اگر ترا نظر لطف باختر بیان نیست	کجا کجاست که چون دخی غریبی نیست
سوی عالی من بود و ده عطای تو	ز خوان مکرمت بند دافعی نیست

دی دی با کجاست دی با ذی کجاست	اذا بانک و سنی و بشار دود کجاست
کفت کان کت فو ایه میفرموده	کفت آدی و اوه کفت آخر چه کفت

فایض الله

ای دلعظم و خاخر زده و زاش اذل	ایا دعات ذر شرف من ز برکت اذل
نهر ادرایت و کوی چرک شایه برات	کجا عذابت بر من آید و سیم اذل

ایا سپهر معالی که بر تو طیبست	جران کجاست و ششمان عالم بالاست
درین حدیث چکوی که نیز اعظم	کشت و قهر این صفت قلعه خضر است
و که سپهر و دی که بر جده جبرج	شمال دزدی من میان ارباب است
زده لطف برای من و در جرم منیر	کلی چو سیم و کی چو نغمه سحر است

فایض الله

سید من شمس وین محمدت	زلال شربت دین و سال گلشن داد
در اول شب و هم الحس در سوال	میان خلق و شام آتش بر سر داد
دوده که شد ز عمرش ز جوده و دهلک	یک دور دود و هر سال شسته و نشاد
چو تمه با داحل در سید رفی	برف خرمین غریب و بلبل بر باد
چو دوزخ و دگر آن دوزخ و دوزال دسید	جدا بود و دگر آن ماء در محاق افتاد
سوز گلشن از شهر غراب این	نمود سوسپش از نیک خیر است
چو او نخله خرامید این شش خاک	نموده شد بر سال این مقام رسید
بدان امید که سر پس که در دسد کوید	کآن جوان شش غریب و دقت مباد

فایض الله

خوایم قطره سیاهی درون	از که زانکس که نور دیده بایست
مهر کردن علم انکه ز خورشید	در سیاهی شب جوید بیدار است
انگه اصل زمانه دارد نور	چون سیاهی دیده بیدار است
خردم گفت کافایست او	کسی سیاهی را قافایست غایت
در سیاهی مذاب جوآن کم	نه سیاهی ذاب جوآن غایت

ای کردای تو در سیاهی بخت	نایب شاه بگفت خضر است
از نصیرت چگونه بی خبر د	ابک جوآن که از سیاهی غایت
آفتابی تو در دو شست کف	سیاهی من آفتاب در است
زان ترا از سیاهی نیست	کافای تو در تو این بیدار است
بی وقت دمت سیاهی یک	عقل گفتا من که این ندیده است
کس سیاهی بخت نغز ست	پیش خود شید خاودی که خطاست
یک گاه تو چون یه گاه دیت	بی سیاهی چگونه آید دایت
از سیاهی بود بخت نه طبع	دو شمشیر که عکس بود دایت
نه سیاهی که آب جوایت	بمثل و در هر روز دیده دایت
هر چه باید بدیده بفرستم	در سیاهی دیده بیدار است

فایض الله

ایا سپید خونی که دای درون	دشمن بگفت نه در دای تو بر باد
---------------------------	-------------------------------

عروس کلبه طبعت بکاه جلوه کرد	مرا دل بر باید چو در ده بخت
بطف طبع تو دیگر کی تواند بود	مرا دل سال سپهر از جهان به جای
تم بشکر طفت که طوطی طبع	بکاه بدین تو گفتن شکر می خاید
اذان خدمت بنادوم تصدیق	که انصال معنی عادت افراید
میسرم نه در روز و شب نغمه و عیش	مرا شتر بباری زمین فی آید
اگر بود مرضی بنده را امید اینست	که از قدوم عزیزیان غنا بدید
مرا تو عسر عزیز کی اگر جوهر عزیز	سینت که با میجس فی یاید
تو نیست ز غلت کرم چه صادر شد	ز راه حمت از بند عفو فرماید

فایض الله

افتخار جهان مظهر دین	مجدن جو در دین و دانش
حسن این العبد که از احسان	مصطفی گشت و بند و حاش
کوکت نه بخا و خود نجیب	او قمار و نفل بگرانش
شاه سپهرین سر بر زین تاج	فاک دو ب در شتابش
قصر من آنکو می شش روزن	عزف در فضایی ایوانش
بسته داده او هر دو که بود	بهر خنک سپهر جبرانش
مردستان سام بر خاش	دای بهرام که در بودانش
ساحل یادگار بهمن و قوت	در شب کمر کشید و سیاهش
پر کشته بشک بر بخت	کرده او ایاب تر خاش
شب و لودان و حوت فوج	بود هر ی در میان طوفانش

باب خود گشت آب جویانش	با سکه د بتر کی د فته
کمرین بنده نمک دست نش	کمرین تکه جرمه سانش
پروریده بشیر بستانش	مادیانی که دشمن که اوست
جرح نیست گدازه پیرانش	از کوه مرث باد ناله و کون
کاده آوده یک و سدا نش	نعل بند ی که نعل او بی ست
کار ارجا در دوزخ لاش	وقت ابدی عوالم ذی نش
کمرت بن شکسته دمانش	کرد پیری نشسته بر نش
سینه دل پر کوفه از جانش	دید تا یک نشسته از نظر نش
همو سقنی شکسته از کاش	چو بگویی کشته او تا دشت
دختر آب آسان است نش	شده تاب از دوزخ و مد و من
دختر بر کمال اجانش	سوخته جوهای اعضایش
دین تاد تاد شریانش	از تاد اویر جرح بکشته
کردنی سبج نای ابانش	کرد انی جو د پسته بکشت
باز دین گفته را دینانش	دین سال خود دوشمن کام
جرح کرده ضعیف کباش	کرده که کان درو طع یکن
چاد دهنه بود ویرانش	شده دین صفت طاکم نش
نبرد پی طع بدو گانش	بج سزنی که از پی بکشت
نکته لاش در پیا بانش	کر که و سقنی وقت جوع الجب
گوینا نازیت د شانش	آهیت کل من علفه فانی

اد دوزخ بر پر سید که بر دوزخ	منقول و معانی و معانی و معانی
ای جگر که نه بر روی دوزخ	فایده الد
مدنی نشسته تحصیل فضایل مشول	وان من که او بر دوزخ دارد
	و د معنی همه تقسیم فلان کرده
جبر این آرد و آدم کیم	حسین
کمال الدین مظفر شسته در خاک	جمال الدین ساسی تده و ده
یکی را درین جای بگون سر	یکی را بر سر دای بکوشد
دی به صحت پیری رسید و دوم دوش	که بود سقنی دیوان جرمه است
دختر بنده پر سید و کشت نشندم	قصیده که بگذرید است اتفاق افتاد
دخترش که دم و کفیه که گفته ام دوسریت	بهر خواهر اتفاق صد دوزخ و ده
کند د رسته لولای نظم آن ایام	
ولی مؤذیر بر کمرت بخند	
سیاه گشت مرادیده چون داده و نمود	بج و جویهای داده فقر ستاد
چو این حدیث بگفتیم بختم کین دین	کاه که دو نخل بدو کشت شربت باد
کسی قصیده یغیزی جان فساد پست	که تا بر پر دم میگرفت و کون جیاد
فایده الد	
ش زرد شکم به جگر بفتاد د	جگر که جاده جان پاکست جگر دوزخ

جواب بر آمدنم بزم طیب	که هر دیش از دم بزم کند مرقم
طیب گفت که خود را هر طری که میسر	بجای ده بزم خدایگان
ز خوان اداکت لغت بدست آید	خود که نیست دوا بی جرآن بدو شکم
ز غن سخی که در فضل بهاران	
اگر ده باید اند باغ و صنوان	درخت طینی از میوه بدزد
و که بر دلف خویش دست باید	سواد از دست نه مندو بدزد
بهر چون بگذرد بر طرف بشان	و لب از ترکس عاده بدزد
زبان بمل خوش که به بدد	بیم از سبیل خوش بدزد
نشاید که به سر راه باید	که در ملک از لاله خود بدزد
گوش باشد سوی بچون که ادای	بجمله قلعه آمو بدزد
زده با بازی او این عجب نیست	که روی از تانف آمو بدزد
کوی چو که وقت کوش دارد	ز پیش مرد و چشم آمو بدزد
که در محضر خان غزن کرد	بقیم که حدف لاله بدزد
سرموی مرداد دست نیست	و که باشد ز سر با مو بدزد
ذاتی ای طرف جویدان	جو وقت باید آب آمو بدزد
ترکستان کن باشد که ادای	کلاه از تادک خنده بدزد
که در حاکم است که معنی که	
بشاید که گفتن آمو بدزد	

جهد بلند مرتبه معنی که معنی	مانند او را در ادکان زاده است
مقای نیست که او کم بخشم	سر که که پیش که برای ایستاده است
صدا از برای آن لغت بر نهاده اند	کو سینه سالها برین بر نهاده است
دوین جوبت و یک بر کشته است لکان	که کو که دکی همیشه برده افتاده است
غضای بند که تواند که واد	بروی گرفت نیست که بسیار داده است
فایض الله	
پیش دانا جددوان ادو	طهره خون صد الدین معنی
چون در غضای دینا دست	طبع مودن صد الدین معنی
تر در دیش عامل غضا	کیر در کون صد الدین معنی
سوده معنی آفاق صد الدین معنی	
که جاکله بر بنده با دین نیست	که اتحاد نیست و اختیار دین
که بدی معنی کوی داده اد سر کن خر	
فایض الله	
ای یک کاو طبع رس و مران	که ای کبر حواد دین کوی
منزخر خورده و نیست ترا	بهرای کبر خواهد دین کوی
که ذریع زبان من کنی	هذای کبر خواهد دین کوی
گفت در جهان بد و نای	بهرای کبر خواهد دین کوی

بر میان قد پست سلفه کنم	کمر ای کمر خواجه دهن که قوی
که ترا نیست با همزندان	نظر ای کمر خواجه دهن که قوی
عجب بود چرا که نیست ترا	هنر ای کمر خواجه دهن که قوی
نیک بایم کمر جو ترا	جو خرای کمر خواجه دهن که قوی
که بود سایه عاصی ترا	بر سر ای کمر خواجه دهن که قوی
باشدت ز آفتاب خاطرین	خطر ای کمر خواجه دهن که قوی
تو مرا دین شان بی سینه	شتر ای کمر خواجه دهن که قوی
کاشتر طبع من کند در سنگ	اشتر ای کمر خواجه دهن که قوی

فایض الیه

ستر کی غزل دهن حنک نام	از کعبه بده ناله فصل قوی
احکام ملک دقت و آوادم و فوادم	فرش در افتاد ز فوادی آوادم
بر دین من بزرده بکشت که میبایست	دین طایفه من حنک نامده و جادو

دوش با ناله خری دهن حنک نام	من شو اسیر او بانی شه بادی
با و آن در دل تو گای بگویم که کردو	من کبر و آن تر عشق شریادی


امیری در ملک سرود آمد	که چون از ملک بر سر آمد
حق در کون و غایت در دماغش	برو حق ز ندکی چون چراغش
چون کس که از چهره شادان	شک چون ممد و اندر بر آمد

شان ناله خود خواجه پدید دل	دود و سحر کون و چون ناله دل
کشته اند و پس درین و فای	چو اشتر پشته کرده زار و غایب
چو این پسته ز مادمه جو کفایت	چو دود به جلد که چون کاو که ناله
شکم سحر دهن برگزیده از ناله	در دانه عشق و افتاده ز ناله
بخت نمک و بسیار داده	سحران چون کلاهش بر ناله
چو کز میر زبان که درش کشش	که کاهران عالم را باده اندیش
بهدش و منمرا از آگاه و بسته	ذکرش شمعان دانه بسته
بک فشان مله بکر و دیده	برون اندک دین دایسته دیده

چو معونان بخت کشته معنا	کد شسته دهن او از ناله
-------------------------	------------------------

دش با کرد و بخت بر دود	چو مرده سوخته دود و آتش از ناله
چو خنجر بخت و پس کشته منور	ز عشق پیسم و ناله و ناله
چو خنجر باده باری بیک دل	بطن خرد و ناله که حاصل
چو خنجر بلای و چون کاو شانی	خراجه کشته که ناله از ناله
قناعت کرده چون دهن بی ناله	بخت اشها با کیم کانه
حسین نام کرده و خوشی ناله	خالف کشته که ناله مرد و ناله
بزدگان عراقتش ناله داده	سیاهان ناله و ناله بر ناله
چو طلبش حاصل جز ناله	چو ناله و پس و ناله و ناله
خالف قول و مردستان و ناله	چو آواز و ناله و ناله

معمول کرده تعلیم شدن فغان	نه است خرد خرمه انا
شکم پر کرده و کون پرودیه	بادی چون که و سر بر کشید
ذی بی آب و دوزن باجارت	سکی و حتی اندر یک با دواز
دلی دلی خرم سبکی بوده	جو کاشی خویش داد بیک بوده
نکرد دخت تا آتش نه چند	برون از صورتی بی جانش نهاد
	اگر حد سال در عهد نشیند
	نه او که حرمت یک جو بلرد
بسی در دستم برون دین در فاسد	
بجان دیم که تیر آسمان	
فرو آو می میزانی اذان	اذن پروده کون ایوان اخضر
خونی دایم بی دیک نشاند	سری کوی خوی دایر نشاند
خدا ان کون خرافه و سر آمد	تراده چون بیخودن آمد
بهر تیند کسر و غایه خرم	چون یک سر زدن آمد به خرم
پس آنکه مرده کون نهادند	بیاد دند و بروی سر فیه دادند
عیاد مرده و جانب باد دند	تراده اند که چون بر کشیدند
بگردن برندان کف که خروید	بودن آن مردک از خرم تر بود
فزون آمد برین و سبب از خرم	چون مرد که افغان بیک سر
بمقر صفت همه سبب بیدند	
حاجتین صفت بر کشیدند	

بکن خورده بر دند چون باد	و دان پس خرم بودین دواز
برابر کشت مرده کف با هم	ناین یک موی پیش اندان کم
جوشمین تراد و کشت طیار	
بزد عفتی کرده کشت بنفاد	
زوافا دینان از سپر طاق	شبه گردون مادی دزد دافان
کرتک نیک نای که دود که	بدست خود تنم بر جان تو کرد
بود پیشش دم عیسی دم خرم	نشدش تا بوم با خرم برابر
کسی که منده دینا د باشد	جو بند و زده مردم حواد باشد
بودم که بند بر سپهر دزدل	بمیزان خرم با حرم مقابل
کند خرم طبع بهر اسب و خرم	
بود خرم در ده که تیر نظره	
	

بجان من سپهر ازل فی القناد	بجان من قندی فی القناد
صانع قندی کیست یزداد	صانع قندی کیست یزداد
دانا بدی که شمشاد	دانا بدی که شمشاد
سلطان بنده بود و قناد	سلطان بنده بود و قناد
کوسر کند نظره و شکوه بدی	کوسر کند نظره و شکوه بدی
از داده و جوشش و دلیله مهر دما	از داده و جوشش و دلیله مهر دما
ای برده و ام بر خلت خاد	ای برده و ام بر خلت خاد
بکسی که پیش درش بر نهاده است	بکسی که پیش درش بر نهاده است
شکر و فی نهایت و فضل و فی قیاس	شکر و فی نهایت و فضل و فی قیاس
از آن عقل غریزه ذات و صفات	از آن عقل غریزه ذات و صفات
دو اکنان حلقه عشق و سو شند	دو اکنان حلقه عشق و سو شند
مرکس که خواجه است نهاده و کشی عزیز	مرکس که خواجه است نهاده و کشی عزیز
شاه بی آن دلی که غنای آن کرد	شاه بی آن دلی که غنای آن کرد
خواجه جو دوی غر نهاده است بردت	خواجه جو دوی غر نهاده است بردت

من آن سرفراز بودم که با دین سلطانی	من آن سرفراز بودم که با دین سلطانی
جو جام قندی فی نهام از جودان سادام	جو جام قندی فی نهام از جودان سادام

جو جام قندی فی نهام از جودان سادام
 من آن سرفراز بودم که با دین سلطانی
 جو جام قندی فی نهام از جودان سادام
 من آن سرفراز بودم که با دین سلطانی

بجای من قندی فی القناد
 صانع قندی کیست یزداد
 دانا بدی که شمشاد
 سلطان بنده بود و قناد
 کوسر کند نظره و شکوه بدی
 از داده و جوشش و دلیله مهر دما
 ای برده و ام بر خلت خاد
 بکسی که پیش درش بر نهاده است
 شکر و فی نهایت و فضل و فی قیاس
 از آن عقل غریزه ذات و صفات
 دو اکنان حلقه عشق و سو شند
 مرکس که خواجه است نهاده و کشی عزیز
 شاه بی آن دلی که غنای آن کرد
 خواجه جو دوی غر نهاده است بردت

من آن سرفراز بودم که با دین سلطانی
 جو جام قندی فی نهام از جودان سادام

فی بخت الدن

داسق و اهر بلایست که بالایست	داسق و اهر بلایست که بالایست
بکن هرات فی اوزار و کد و ماست	بکن هرات فی اوزار و کد و ماست
موشین که شمشاد در به است	موشین که شمشاد در به است

پیش گفت که از خواب که می بیدار این چه حرکت که در چشم تو نیست می بینم دل و پاره به جایست که باشد جایست جان نخواهد ازین پیدل که در خوابت بدم ای دل دادستی از ذلت بیاض طبعی در رخ شمع خواب جو نظر که و طبع	وصف بود تو آن کرد که لایق است ترا وین به شوق که در لعل شکوفاست ترا بر سر و چشم که جای کنی جایست ترا بجز از جان دین آخر به قنایست ترا همه که بیدار نیست سودا است ترا گفت شد و تو آن طبع که صفاست ترا
--	--

فایده

ان نشین من که فتنه کند نقش بددا بندم بد که تا بشنیدم حدیث دوست چون از کلمه عشق امید خلاص نیست آز که زود ز غم دور آوری فتنه گر بیتی در دهم و که بیتی نمید نکر زار که زود بوی که کلاه جید بر کشته زنده که گزاف بود بدید مر جند که ز ضرب دهم که زنده نیست خواب جو نیست زانکه هم نیکند نیک	وان لعل لب که فتنه شکست قند دا در گوش من محال فتنه است بددا دعوت بود بکشته شدن بای بددا شرط کا محال کند زود دمندا مادست داده ایم بهر حال بددا داحت دسد که بید و سر که کند دا که بر قیل عشق بر اسب نمید دا عاشق با خیال دید که زنده دا هم چنان فتنه محال بود پیغمبر دا
--	---

دوست که بیدارین و افکار کا دا دانه غنچه و غنچه در دهن نهد ویت	که مانند سبک کون طاق بیدار دا است ازین واسطه از غم بیدار دا
--	--

مر که از دور جوانی شدم یکدم شاد دستم و جلد بیدار شد از حسرت آن انکه یک قطره از اموش بکشت از یادم من به آنم که ز کوشش بخت برگردم این جایست که وصل تو بیاورد از که بکوشش ز صبر بجهت تو بیاوم بر سر کوی و چون خوابی اگر فکرم	با دردم بدام بهر چه ای مرا که بخی دسد از جانب بیدار مرا ظلم نیست که مرکز نیک بدار مرا که بر انداختن آن خود پرست بدار مرا مخاش که از جنگ غم آزاد مرا که دلم در شب چرخان تو بدار مرا به نسیم تو که زنده کند بدار مرا
---	--

یاد باد آنک بر روی تو نظرم و مرا یاد باد آنک ز خدا دوستی و مرا یاد باد آنک ز خدا دوستی و مرا یاد باد آنک ز چشم خوش و مرا یاد باد آنک ز روی تو و مرا یاد باد آنک ز سر و کلاه و مرا یاد باد آنک ز من عزم سفر و مرا یاد باد آنک ز بدن آلوده و مرا یاد باد آنک ز خواب و مرا	رخ زلفت خوش شام و مرا هر چه چادرد تا دوزخ و مرا اق و دیده بر انداخته و مرا صل صحبت بیدارم و مرا دید بر شمع و مرا آتش در حال تو سر دوزخ و مرا بر میان دست تو سر لاله و مرا زمر کوی و مرا در دکان شکر و مرا
---	---

فایده

که مانند مطرب رادی که بیک بند بیک	که بکون عذر غنچه و مرا
-----------------------------------	------------------------

بهر صیو بی فاش کن قول مخفی گوشت کن عاشان کل انعام دانه کن خوت دوده ساقی می چون رنگ ده کجینه جان مست بر کن خند تا رنگ ازرق از خود و سینه می آهنگ آن داد دلم که در دهر و سینه می و داد سوزا کبر اگر در پای سیکنی جان بیاد آهوی هست با من اندر عین دوه باز نیست خواجه و نام عاشقان نکست بر این دل	اگر شمی و خاموش کن و نمک و نمک اندر حرم عاشقان جوانی شمع شکست بماند که بر دایه دلم زانچه جان رنگ دا کند نه و دوق نیکیون زکی بدیدم رنگ دا مطرب کزین ده میرند گوشت کیم انگشت کشت دیزین بی من در حالت ادد نکست سرخه شیر ذیان طافت باشد رنگ دا کینک نای باید ت از نام و نمک دا
---	---

ای کرده را از تیر شیب نقاب شکست با خط با شام شب نای بهر و قات شمشاد کو مروی ای برده آب من زان لعل آبدار چون آتش دشت برده آب دوی من ذلت و بردت شایست بر بحر ای سرو سیمین صیبت در گلن خادم بود و مطرب باد چنگ سوی جوی صافی در و صانع بوشش	دش فلند من بره فلند نقاب ماست یاد دشت یا صیبت نقاب بماه طلعت خود شید کو نقاب وی بیه خواب من زان خیم خواب زان آب آتش بر آتش زان آب عشق تو دلم کشت در خراب در جام اکنون آن آتش مذاب بس زن فاساقی به شراب خواجه جو عادی دوی از بان نقاب
---	--

مغنی وقت آن آمد که بنوازی و باب اگر مردم بخواهد م با لب خیم جام نکست در چون جام ذلت و مال خوش دل مرا بر قول مطرب کوش مطرب در حجاب جو هند و ذلت دده آسای او آتش شین دل از خیم بفریادت و خیم اذ دست دل بجام از دل برین بود وقت صیوس سر کویت ذاب خیم مجو دان فوات دلم چون مادی جید دهرم سپهر	صیوست ای بت ساقی به جام شراب و کرد و دم بخوابم با تو ادد باب بی لعل آب کادم بر دودا در کاداب من از بادام ساقی مست و ساقی مست خوا جو طوطی لعل شکر قای او شیرین جواب که کم بر عقابست آفت جان نقاب که مست عشق دایه و بدون اذ دل کباب سر انگشت خوت خیم شست فان نقاب دشت چون مادی باید ذخا جو من نقاب
---	--

فایض الله

ای زجنت و خف خواب از خیم خواب از کج ذلت و مهر طلعت پنی ادینی در آب و آیت بر نیند ادنی بنای محفل و دین ننگین وادی عشقت ز خیم یکدم در محرم ماه دوی و ذلت و وضاعت شینت و شیم خواب دام دود خیم پست و بس که خواجو میل میاد دلم حشم	و آب دوی برده آب اددوی آب تاب بر تو شید و در جود شید تاب اقاب دوی دوی دوی اخاب تا ز عارض بر نیند ادنی نقاب بر سر آمد و اذ دل بر سر آب کشته چون تا دقت بر با نقاب شکر و بادام و قنق و شراب ای در رخ اددوی کیمت و نقاب خانه صیر من شد اذ بادان خراب
---	---

فایض الله

ظرف مشک باشد بر جان عرب ای که کفش خط مشک از بر دویست	ز آنکه بود سبیل سرباب درین عرب خضر خود بر کاف و نجس جوان
که بماند در هوا طبعش عجم کن سبیل بی و چه بود که بود شایه حال	در بهادران بود از هر چه افغان ز آنکه افتاد بیت چون هندوستان
کردم درین دلفش من عرب افتاده است بر غریبان بهمت آورد چون عربی در جهان	از دم بود عیشش چون آذر ویران ز آنکه بود از خند او اندکرم احسان
چرخ مست که برین دقون سر چار و که گشتیم کفی کلت روان باشد و یک	جادو بود ز آنکه بود و فتنه آفرینان بر که اگر رحمت آمد بود از سلطان
از دست خواجو بستی جان شیرین داده رفت	هر که آمد دلت آنگاه رفت آن عرب

فایض الله

ای چشمه خواب واذن بود خواب بره کفد بر شمرک دود و بوش	وی زلف بداد و بره کفد ب
دودم بشتی تو چون دود زوشت خود شید و بروی تو نشسته چون کم	ه داکر دید ساقی از تیر و شب غاب کان طوطی بود که همان باشد افتاب
بر دوی چون داد بر بانی کفد زلف کفتم خواب باز توان دیدت و یک	که بوی بدگان بدید بود بر جناب شاید بچ دوی دین دوی بر جناب
یک ساعتم ازان لب میگویند بیک شب چشم بصد و چون چون دل بچشم	ه ام خواب دانست و بدیدم خواب ز دست و انگلیب کی باشد از شراب
	افکند است چون مر زلف بر براب

هر که دوی دوی تو خواجو جوید ندان

زلفش تا داند آمد و تباریت دشمنش مددش کن بر ذلکایدیت	که مر ناد از سر دلفش تا دیت دلی هر چن دشمنش ذلکایدیت
اذان در دانه تاجم در گادم برو ساقی کوی آن حبیب بگوین	گادم دود و شب در یکنایدیت قدح نوشیدم امشب غادیت
کمی که خاک کوی دویست برید دین بادی کم با سبیل یک	برو دودار که دگو خاک دیت پریشام که بس آشنه کار دیت
قوی جدت ریشت و در تاب سراگو بر که کلبه شک و تو اد	دو چان خلس کوی غادیت بخش سر کلی ما تذ غادیت
کمی که خاکس خواجو بود غاد	برین میدان که بادش غادیت

فایض الله

شعاع چشمه مر از دوزخ و حادیت کفد کجری او برین دلف و بدیت	شیراب نوش که از ادب مشکایدیت فرغ مشغری از عسل دوی دودیت
خوای تمنا مر از سر و دود و ذینت چو مزلت بگوستان و دودیت	شیم باغ بهشت ادیم گزادیت هر قافلت که گاردان تا دیت
چو نصبت که از مهر ما د غنادش بهر سری مر زلفش کی بدیت آید	چو تاد طره او دود من شب تار دیت چو سر دودست درون شد جوی دیت
چو یوسفی که فدای و باد جان سز دیت	چو یکه جان عزیزت خرد دیت

پیش روی تو مرا در دل چو چشمیست ترا چو چشمی دو کعبه عبادت بر سر تو ایودا تعب مرا از انفس غیر آید برش	من آتش بگویم که نقش و یاد است چگونه به تو از خواب غفلت بیدار است که او ملازم در دیگشان غافل است که آن شعله از طبها عطا است
--	---

دلم اسبل مندی تو را تاب جرات چو جاده ی تو که باده محراب که دلم نشد فصل ب سیراب تو شد ز کس نیست و چون غم از بیدار است که از خط سیاه تو بخاری داد من خوار تو چون خون دلم بریر داد از دم که تو بر آنی که برانی سلامت	دین صفت ز کس سیراب تو ای کبریا دو دوش محکف که مشه عراب آتش لعل روا بخش تو سیراب چو کشت من دلو خورده جواب در نه پند و بی دس تاب تو تاب روم دیده من غرقه فنا تو تاب من محمود تو با تو ایوان باب جرات
---	--

و ایضا

و که از دست سلف سیه و دیده چون گشته و سحر کان ده کاغذ ابروت جفت این طاق ز غم و شد از آن تو سر زلفت بریده و جالات تو شفا تو	آنکه در دیده دین دیده تو ای کبریا که چو پرستگان برده و خود میشدند طاق پر دوزخ ابروی تو چو شمعند یاد ب آن شورش برده و تویت کویت
آن که از رخ دست و دود بر آلوده دود نمینست که در آتش دوی تو سید است	

ای خوش آن صید که دلفی بکند و تر افتاد باد بر سر کوی تو جالیت و مرا نیت دلفی جلد بر پستی که روان در طراوت تو ای جواد عشق دشت من که کزین فانی	خزم آن مرغ که دودی هوای تو برید خاک آن باد که بر خاک سرکوت و دزد شک شکر بی حشمت که بر نامه یکدست حیرت من از خون جگر لاله دهم دست
--	---

و ایضا

این باد که است که از کوی شفا است باد حری گشت شک فتن آورده که بی مکر انفس ده انفس بهشت بر خاسته بودی و دل غمزه ی کشت بهشتین نقش تو که بلا در انشا فی شود از دل کجای من حسته پاک و ده ای رخ و دوزخه ذیوان که از وقت ان پرده برون شد دل پر خون رنگم	و مرغ چو نایت که از سوی باغ است یا بوی ازان سبزه عاید سا این بوی و لایو که از باغ صبا یاد ب که قیامت ذیقام تو چرا ذات تو که دلفای تو چو سیاه بلا مرقه و استوب که از آن دلف تو دین فتنه و غایب آید از کجا که زده سر از غمزه پرده سیاه
---	---

و ایضا

ب بزمین و مردم شکر اینک تر است بر سر آن جهان جن و فاعل تو آید ای که از تنگ شکوشت بر آلوده است چو سر جگر تو شوق تو از کسیر	زلف دلف تو که طلا و لایو تر است که چو چشم من دلو تو تو زین مردمان بهشت شکر اینک تر است چو سر جگر تو شوق تو از کسیر
--	---

نشد و پند تو ای زاده من خوش	سرکش از دم دهان دامن پر میر توست
است این دل سوخته دامن پند او بی	زانکه سرحد که دل به خیره تر توست
تا موی کل رخسار داد و خواجو	سرشب از بعل و سوزش خیر توست

کاف و لون جزوی از او دامن کاف خانه	قاف تا قاف جهان حرفی از خانه
طاق پرده که خلو یک قطب حکمت	اکثرین داده میوه بر در کاشانه
که چراغ دل ما از نفیس سرود	شمع این طلام نه جگر سرد پروانه
کج معنی که طلیعت جهان رداست	چون بر مین نگر ای این ویرانه
آب دودخانه ام از بی یک جرعه شراب	که هر کوثری از جگر عسل چانه
باید و انگی از دانه یک عالم غایت	عسل کل کابل فیض دل پروانه
آتش نایم بر خوش و یک زدن خوش	وانکه یک نه نیست از سر بیکانه
سرکشی دانه از دانه طایان بی نیست	جهان مرده دانه دانه کافانه
کر بر دهن صبا که بکعبه و خانه یک	خواجو از کعبه برون ای کافانه

فایض الله

ای که شد شکر تو بر آب نیاست	چاک خاک کف میوه نیاست
بیکر خنده دانه شکر شاد انگیز	تا شکر دانه دانه نیاست
از دل تنگ شکر شود بر اندازان می	که بر اندازد زب بجهت فوش و نبات
که لایق شکر خوش بر آب است او دنی	یکم سر زخمت دانه و بهت نبات
من که بجز آبست و فایض الله و شکر	پیش چون سر شکر بر دانه آب نبات

نیل

آنگاه در صفت ذات و تیران شام	که فایض که ده در جگر از ذات و صفات
دو فاجعه ندادم که نبات باشد	که فایض که ده در جگر از ذات و صفات
کرد گاهی بود آن نیت زبانی را	دو فایض که ده در جگر از ذات و صفات
خواجو از عشق تو چون از سر می کشد	و فایض که ده در جگر از ذات و صفات

فایض الله

پیش است این نیت از ده که فایض نبات	در فایض جان بیا دم تا کجا با دم و فایض
دیو طبع و پند دم داد و انوش و کف	خون دل تو که این ساعت می دلم و فایض
چون دوان بی خط برات آید و دم از جگر	خطرون آوری و کف که آید دم برات
در عری شاه مایه ای بی بی نبوکش	کاف که در بر تو نبوکش باشد نبات
داسی تا اصلای عشق در عالم دنی	فایض که در بر تو نبوکش باشد نبات
چون زاکویم که لای بی و ام و سیله کلا	جهان بیا دم بی عشق چون بیت برسان نبات
غیر عشاق از فو و فوش باشد و یک	ای که از فو و فوش باشد و یک نبات
که جادای بر و خواجو و دست از جان بی	زانکه از فو و فوش باشد و یک نبات

فایض الله

دست و شمع کای نبات	و فایض که ده در جگر از ذات و صفات
دخان خط سباه شیرین	پیران شکر نبات
حضرت مگر که سر فوش	بر کوه شکر نبات
بر عرصه حسن شاه که دوان	پیش چون سر شکر بر دانه آب نبات
یک قطره زانکه با طبعیت	یک قطره زانکه با طبعیت

عنوان سواد خط بنزرت	سر نام و نام
و جی زبانت و لبای	پایه از شب برایت
آه ز کات چمن مادی	ایاب که موم زکات
خواجه دوی کی بنات	زان دوی که غری بنات

فایض الد

سپش برک از جوان برفت	سپه از طرف کشتن برفت
پیشک طوطی نشین کرد	برقر از عشق استخوان
دود از ان روی پستان افروزد	لاد اول ذوق پستان
جو پیش که دماء خرم زد	آه من داه گلشن
مند وی قمر کون او بکند	فر و تا بقیر و ان
چون رنگ شکوگر میرفت	عشق رنگ در دمان
دل پیاد من تو فوادی	خوبی آن چشم نا توان
آتش طبع و آب دیده من	سپه باد صبا جان
خواجه از جان سپید دل داشت	زانک بن او پیش د جان برفت

فایض الد

جو طبع تو مرا شهای عشق و دست	پیا که سر من این نزد عهد و دست
میر کوی و کیم که آستان آباد	بزد اهل حقیقت مقام خود دست
و لم ز مهر طبع تو شکوگر لب بیا	چو که ساپه و زلف تو نقل عهد دست
چون از حال تو عهد نیست کور و دم	کوکام دل بستانم چرا که عهد دست

نفس که دل بر بودی بودی بودی	کان میر که وی از دانه بودی دست
اک جهانگی داند عشق مقصود دست	مرا از عشق تو مقصود مرک مقصود دست
و لم ز عشق تو بر آتشیت ویدام	که سوز سینه بر دود بجز از خود دست
هر کسیت که بوی لاد و سست	بر دهم سست که بانگ زنده خود دست
که مراد خندید و پستان خوابو	خوش باش که اساک نیکوان بود دست

هر که مجنون نیست از احوال لیلی عاقلست	و انکه مجنون ترا چشم عقل میزد عاقلست
توب صودی در طری عشق چه معنویت	عاشق از مشوق دای و صل میزد و ایت
اهل معنی داد و صورت کی بند و فراق	و انکه این صورت کی بند و معنی عاقلست
کی بمنزل ده بری تا نکه دی از خوش تو انکه	ترک منی در عشق حقین
که چون بدنامی از دنیا نه حاصل که دام	مر که از دنیا نه معنی میکند پی حاصلست
ای که دل با خویش داری دل به لاد پی	کانه دلدادی نداده و ز د ماد و داد پی
باد ساحل کی کند پی عشق در بای عشق	چون این معنی نداند مر که او بر ساحلست
عاشق از او عطف دانا عن نادانی بود	کانه بر عشق د عالم بنامه جا هست
توک جانان کیر تو احوال بر جان بخشان	ترک جان سست از جانان بودی سست

فایض الد

فردا حاصل او یا سید	که دستک طلب تو سپید و طریقه دست
لطیف است چنان که از لطافت من	دور عقل تو و کمد لطیف ز دست
برون ز نفس بر خواب و دوی چون تورا	کان تیر که مرا از دوی خواب و خواب دست

زمر که اندر زبانی او خبر یوم اگر با خودی لطافت و یک بدن صفت بیکر دودستان کند هر که که نظر بکنم ز غایت شوق اگر شود که بن ترش توام شد ذین نوبت که است در دود بر باد مرا آینه لادم و در جلاوش هر شمر و دای غینت است	یونیک بکرم اوم ذوق بقرنت زادای لطافت لطافت او کنت اگر چه عزمی و عزم بر کدنت خیال دوی توام ایستاده بقرنت که تو ازان لب ترش مقابل غلنت اگر چه کارد و آتیم آنک چو است یونیک بکرم اوم ذوق بقرنت که از لطافت تو اوجو سینه بر کنت
---	--

فایضه

ترا که طراشکن و خط زکادیت فغان ز مردم چمن کون جام زیت اذان چشم تو ای نایبان عجبت یا که در چشم تو کاد دیدان تا غم این فیک و خوش جان بود شیده ام که در کار با جو ز کد عجزی که بشنا ز حال کن نیست مده بدست سر زلف دوست خود چنین که طراش او است بیدانی	چو غم ز بهر زرد و سر شک کادیت هر دم دیت که در چمن مردم آدیت که خون خرد دلاش خوار بیدیت ذوق لعل روان برودت که بیدیت غیر زلف و باوی مشک تاب دیت مرا چو از بود چاره نادر زادیت چه جای زادی سر کشکان بار دیت که کادیت سبیل مندی اوسه کادیت زیر سر سر خوش مراد خرا دیت
--	---

خطی که بتر شب بر جود فوشت اگر چه در خود است آن خط و لیکن خطا کفتم که سلطان حیثیتش و که نه ابری جل جلالش را و یا تو قش ملک و لبر بی دا بشیرینی غم بپشت کو بی همه داد نه نام مردم چشم تو که بیه منشی دیوان تقدیر بچشم عیب در خواجو میلید	هر خطی که بتر شب بر جود فوشت خطا کفتم که سلطان حیثیتش خراج دوم بر قیصر مثالی بر به از عجز بدان آفتون که بیکر بیاوقت روان بر نور مرا این در ازل بر سیم جو میداند کیش سر فوشت
--	--

کار دانی قد ز بهات فی آید دات چون نقد و خرام و بگویم مخی خطا مشک خن لاف ده از خون تو در سر روی جو ز بقر تو دوا دیت با تو بیکایت موزان دل شود بر کن دم بامد که بامکشت غامد ملال رکس جادوی بیت و بیکام صبور متحر نه دران شکل و شمایل مده ام حقیقت نه مجاز است بمعنی دیدن	دایم دایم بلایت که کادش بالا در چمن سرویه بالای قوی ماند دایت بامر زلف و میداست که اصل زلف دوی بجای که جذبین دل حلفت زلف چون سر زلف کنت قائم از اکتفا ابرویت چون قد زدن بب اکنت نما فخر بود که از خواب صبحی بر خابیت چرم از قد زلف و خطا است صورتی داکه بود و حقیقت بدایت
--	---

بنو بشر طاعت که نماید از دوست	زانکه مرد که از دوست بود و چو
خواب از آنکه ترا مصیبت	داد طبع ترا و لای لای است

فایضه

چو میدانی چرا شکم زخم افتاده است	زانکه پیش هر کسی دانه دانه بگذارد است
که دم از دست سر زلف تو بیاورد	چرا که دم بسازد اکنون که کار دارد
هر زمان از آنکه میگویند باغ و بو	خون دل تو نم تو پندادی که کار کن
بی وفا می چون همان دل به تو نخواهد	ای خوشا آنکه پس او دل همان بخواهد
حیرت انداخته افغان تو نیست که	دانش در نقش دوست داد تو داد
از سر شکست آید هم پیش هر کس زن	بر دو چشم جای بی سازم که مردم نداده
دست کو تیرن چو خواب از همان داده واد	مرد تا کو تا و دخی پیش که داده واد

فایضه

آن خود را چه که در خون غلام او است	بخت مراد مرد و قیامت قیام او است
که زانکه شک ناب زمین پیشو بدید	صدیق در آن دو سلسله مشک قیام
مقبل کی کن او بخای کند قول	ای من غلام دولت ایگو غلام
حالی چون حضرت سلطان کجا رسد	لیکن امید بند با غلام غلام
بروانه که خوش بود و عجب داد	کان سوختن ذوق سو دایه غلام
شاق و کجای عبادت حلال نیست	الا بگو بی دوست که بیست اهرام
و منی بوی نه بدم او فقه و عیب	تو دم دس که داده حال تو دام
هر که کند به و قیامت شایست	این دو غایت که نظر تا تمام او است

خواب هر که نام بگو گفت و نیک داد	از نیک و نام اگر که نیک نام او است
----------------------------------	------------------------------------

فایضه

ز کفر زلف ایمان می توان یافت	ز خفت آب چو آن می توان یافت
قدت داد نیک چو بی می توان گفت	دشت دایه و رضوان می توان
ز قشقت صورت جان می توان پیست	ز خفت جوهر جان می توان
بکاه بگو بر طریقت کجاست	ترا سپرد و خرامان می توان
در آن جمع که خلوت کجا و تو نیست	را غم ششمان می توان
بر بر ساء زلف سیاست	بش خود شید و دشمنان می توان
ز زلف که به کاف می توان شد	ز عکس دوست ایمان می توان
هر بوی اذان زلف پریشان	دل سینه پریشان می توان
اذان مادر دخی سازم که در را	هم از در و تار مان می توان
برو خواب و صیقل کن که از سب	دوای درد و حیران می توان یافت

فایضه

مؤذرت ز کس اندوختن خواب است	مؤذرت سبیل اندوختن خواب است
مؤذرت آب در آتش نهانست	مؤذرت آتش اندوختن آب است
مؤذرت خال پندوبت پرست	مؤذرت خج بادوبت خواب است
مؤذرت سبیل شکیں منی است	مؤذرت بر کل کل عیال است
مؤذرت ماه و عفترب یقینت	مؤذرت عفترب اندوختن عیال است
مؤذرت که در کل عیال عیال است	مؤذرت لاله در شکیں عیال است

موزنت بر باد است یا بر باد	موزنت بر کل از سن طاعت
موزنت لب دوای در دهانت	موزنت رخ بلا شمع و شام
موزنت ماه در اوج مجانت	موزنت بش نقاب افتاب
موزنت شکر اندر طوطیت	موزنت بر قمر پر عزابت
موزنت در دل خواجوت	موزنت با دل خواجوت

فایض الله

کدام دل که گرفتار دای بند و نیست	کدام صید که در آرد و بند و نیست
نم که بکند تو پای بندم و پس	کسی بخت ریخته که پای بند
ترا بیدار حاجت که صید و شی دا	عجب زوی خاص از تو کند
عز و دست که برش تو بکشم	مر آنکه و است باد و زودمند
کم کند بیانی بر ضرب تیغ وانی	کن که پیش ازین طاعت کند
بوسه دم آرد و جهان که دست و نایت	ولی شکم اذان قلمت بند
دم برانش شفت بوزخت جو بند	بی که صبرم اذان خال بوی پند
عجب ز عقل و دادم که بدی بندم	تو ش باین که این طاعت بند
ز شوخ و خج و خج و خج و خج و خج	ضیبت اذب برین جو قند و نیست

فایض الله

بچه دل است که میل به لادای نیست	ضایع آن دیده که بر طاعت زیای نیست
آه از دست و تن تو بر می دگر نیست	اهل در این از دست نمائی
ای تاجیک جان عارض خیر که نیست	بجز آذوئی تو در هنر قشای نیست

ظلم آنست که بر صفت ستم در مجال	ش ابروی دلادای و طماری نیست
در وای کل دستان تو شب تا صبح	بجز از لبش شود دم آذای
سر سری لایق سودای تو بود بکن	نقد در هیچ سری نیست که سودای
جای آن نیست که نوادی و دستم گیری	که بجز سایه لطف و مرا جانی
نه که چون عسل شکر باد و نه که شکر	که بجز کلام سخن چون و شکر جانی
خواج و از عشق و تا مضرب لایلی یافت	بجز الطاف خوشش و لایلی یافت

فایض الله

از لعل آبداد و قلم بر آفتاب	ز آرم و دم جو ذلت سیامت نیست
دی شب خواب زلفت جوشت ششام	ذام موزد شته جان در گشت گشت
تر فطرت دل محله ذلت کند مرا	یاد ب کند ذلت سیامت ششام
چون عسل آبداد و آرد و دلی	آیت عارض تو که در چمن آفتاب
ساقی بد و زجام هم اداب شوق را	زان ی که در جاده چون سیاه و شت
که بکند و ز جو ش جام عجب مداد	بچان عین و تو که چون بر آفتاب
تا نقش بست دوی ترا نقش بند و ضم	هر خم شین خیال جات نقش
آن شک بود و یا خط میکن و برست	وان افتاب بل و زیای هوشت
خواج اگر چه در دهن خلد ست و شان	کفر آذو و شان بر دوشان و شت

فایض الله

ای که از سر جبهه و شت بر فکایت	مردم مر جان جان افروخت است
از جن زیارت آهده بشکافند و تالی	وز شکر برین و از خطت که از زبان است

عبر ذلت تو بر کاویدی بند نقاب بر در بر نیکش و دایمندی قباب حال چون بر بادم دیوانگست تا بر خنق خواب از جرم دریا باد من بند دام تا ندانم که میکشی و میکشی از دامنست و سر چه رنگ است چمن را با خیالش دوشی گفتم که مردم در غمت	سپن خط و بر با قوت بی آید برات خسکی ز میکشی و دس فی باشد حیات بجو پیش طریقت ذکر بیلی و ثبات پیش چون سرنگ میرود آب ذرات ذکر بیکان و نم نم باشد بندت غایت گفت خاموش ای کدایر چه کی باشد که گفت خوابو که یا نشیند از غایت
--	--

فایض الله

ای قریبانی از بنا کوشت جادوان میت هم میکوت خسرو استخوان حلقه نمایی ان خط سبز چ دانی جیت از مرده ذرات خاکن پسین ای که مرگ می کنی یادم کاج کاشب بدیدی در خواب که بر مانی تو ز مرینه شیم تو از ان بر ترینی بر نیامی چیز از تو پیشتر دایم پیر باد از شب جان تو ز خوابو	نیکانی در جبهه و قوت آوان صید خواب هر کوشت حلقه در کوش حلقه کوشت که امید از حقیق دروشت تقل بر درج لعل خاموش نکتم یک نفس فرا موشت پست از انسان که دیدم امروشت باد سرنی که بجز دیوشت که در سد دیت مایا خوش تا به پیچ پست و مد موشت که بوی دنی شایسته بر بدوشت
--	---

فایض الله

کره ذلت هم بر زده کن مشک شادست دسته بر قراند اخگر کن ماد سیامت شک بر بر کن دختی شب قدست بود از بسته و دختی کن جیت حدیث از کس خفته و آوازه در الحظه که هست باد و برش بخورده که ان نکست شکست مرز بر طرف چن شفته کن کوی جیت سرموی به صباد اده که ان ناله جیت زکش خون دم خورده که ان جام صبوت حق بر شک افکند که ان کفر خوابوشت	دم از عابد بر کل ذره کن خط جادست نقطه بر مشک افکند که ان مهر مادست ذلت بر شک هم بر زده یعنی شب شاد لاد بر شک همان که که ان جیت عذابت و الله و باد و از که که ان جیت غادست و از چن کفایت آورده که ان قهر بیادست باد بر بر کن غن شفته که ان دوی کجاست بوی از طره و شاد که ان باد بیداست خون از قصه دوان که که ان کجاست کجاست بر خنق بر غم از اخگر کن یل و ندادست
---	---

فایض الله

ای کاذبه فرشت تا بان تابست نیت در دود دخت و دود و سلسل باطل تا به ابدی کشت خفته که که شتر نشین ذلت هم دوی قدام دوش تو آب کدو پر تو دوی جوامه تو در ان ذلت سیاه انکه که بید که عذاب نشاند خون در آفتابست که از ان چ شرف بی تابست	آن دوی تو در چن لطافت است که خط سبز تو در دود و سلسل باطل ای بیافته که که که شتر شتر است س پریشام از ان ذاک که پریشان خواب دستی را به شتر و دوش و شتر است فی و مر قطره از خون در عیاست بلایت با است که که مرغم ذلت با است
---	---

من اینم در دم زانکه هر باب کسیت	پیش خواجو درش اذو درضوان بایست
فایض الله	
کلمه زلف سیاه و بر سر من جوید	دمید و سبب از بر کمر من جوید
کلمه زلف در اذو دست کویت	از اذو من آن زلف بر شکر
نیز و نخی بر زبان من میات	که حدیث و یاد بکران کن
سبیدم که کل از نخل پنهان	نوازی بلبل شود در دهن
ز جام باد و دوشیت و لایعل	فاد بر طرف سرو تازون
بر جای خشم که بر چو یادیده من	چنان قامت آن سرو سین
هر کسیت که به کام آشی کردن	چنان لایع را در کار من
هر کس که من روی دوست خواجودا	دل شکسته در آن زلف بر شکر
فایض الله	
زلف سیاه بر روی من است	زلف روی تو آب گل بودی دست
در دانت خشت از بر شیرین نخی	بشکر شکست عذو دانت کف دست
چرخ و رشید و اندک بس و لایعل	زانکه کل حجه تو شد بکل خشت
دل که گشته بر خاک و دست می خرم	کوینا زلف و داد و کوهی آشت
چون تو آنکه که ز کسیت به دست بروم	کاب جم الله و دانی من نکوفت
از سر زلف در دانت کلمه که تو دیت	که بر تار سر زلف و تار دیت
اجابت من نیست که بر سر و قد	
کل و خنده نیست و نه سار بهار اشکفت	

پیش خواجو درش اذو درضوان بایست	پیش خواجو درش اذو درضوان بایست
فایض الله	
جوید بر کل کلمه سیاه و بر سر من جوید	دمید و سبب از بر کمر من جوید
بشوه و تو به شری شکست	ز دود به بازی چشم جو آشت
چو رویت آنکه در اوصاف من	چو غاش اذل قش و می بست
تو کوی بر کار دست ما دم	ز کفر ادبی جان رضوان بعد سال
پریشان زلف تو عالم	سلمانان چه ذلالت آنکه خواجو
فایض الله	
آن دمان هر قوی است که جان من	ما چه نقش تو که صورت که جان من
چو سر و سان من از جهان آید	دم اذو زلف کشت جان بر دانت
چرخ و رشید و اندک بس و لایعل	زانکه کل حجه تو شد بکل خشت
دل که گشته بر خاک و دست می خرم	کوینا زلف و داد و کوهی آشت
چون تو آنکه که ز کسیت به دست بروم	کاب جم الله و دانی من نکوفت
از سر زلف در دانت کلمه که تو دیت	که بر تار سر زلف و تار دیت
اجابت من نیست که بر سر و قد	
کل و خنده نیست و نه سار بهار اشکفت	

دل از دلف تو چون می نیکبدان روی	برید از من دم حلقه ز دلف بویست
دوش کفتم پیش زانکه قیامت بر خاست	فقد ریخت جوان سر و دهرمان بخت
زاده خاطر خواج که بمنی بگریست	چیت باشد که بر بدش جهان دست بسته

فایضه

اگر دل از ادب برین جهان چاده بست	طوطی خوش نغمه از گریه گران چاده بست
کردم نیکبند از دیدار به دو یاقوت ایست	آره و از دلف غمزدخشان چاده بست
صبرم چون کاشی شکسته بکاشین	از خوش و نادمه خوش خان چاده بست
تا تو در جگر مرا از گریه بختی نیست	ماه چون در بر آبی شد بیدان چاده بست
آهسته دندانت از بستم می کرد جدا	و لولاهوار از بستم می کرد جدا
از دل کیم کی پروان توانی رفت یک	کجای لطیفی که دلف از دل ویران چاده بست
دود گردان چون مخالف می شود عشاق	در عراقی ادراست بری از سیاهان چاده بست
مردم از اندوه و از کمان می زایم خلاص	ای عزیزان سر که مرد او را از کمان چاده بست
خواجواد از غلظت شب باده و شد کوشش	خضر دام برتری از ادب جوان چاده بست

فایضه

بی که طراوت جمع بر پنا نیست	بجو که مراد که مرید حساب نیست
بکس روی چون قله بجا نیست	بکفر دلف به فتنه سلطان نیست
مرا که ناله که شکر از جگر بیدار نیست	عجب بداد که آشکم چون لعل بجان نیست
خلفی که مرده و حتم تو شسته است جواب نیست	بجفت که او این مقدمه نیست
دل شکسته که خند و لب به کیش خندان نیست	بکفر دلف نشان در حجاب غلام نیست

نظر بهین طبع کین که از خوابان	مرا دلف نظر اتصال دو عایت
برق در خای کیم که غایت شاد و دود	چرا که چاره دو لجان بری فوایت
چرا که جان عزیزم فدای لعل نیست	که باب تو دم را عجت بجان نیست
تو شاه کنونی و جایت ارد	دی چون کیم عجب به پنا نیست
چون که میکند از قامت و آوازی	کیمت بداند و سر و دست نیست
پیش هر که از طلعت خواجودا	عرض مطالعه هر صبح زده نیست

فایضه

تو که ترکش می رود دلف به بویست	و فاد عهد و دیت که فوایت
ز شود دلف تو دوم شش در از کشت	اگر به دلف سیامت زیادت لادد
بصدقون دل من گمان ابر و را	کشیدم و تو یوست تا بنا گشت
زیر عشق عاشق کس فای نیست	و که نه دندوی دلف جرایه بخت
کمان سبز بهر اب و طرف جوی جوی	ز که سبز بهر اطراف جوی و شخت
چگونه کوش توان که دیند حاجت بوش	مرا که قول سخن میوزد که کوش نیست
صدیش من بهلوان دینوشان پرس	چرا که بلبل به چادوست و دینوش
زبان بوسن آوازه کیمست در آوا	دیک بر تی از آوازه که فوایت
دو چشم آتوین بر افکش بگر خواجودا	که بچو غمت و در عین خواب غم کوش نیست

فایضه

با قوت دو اخلاص و با قوت روانست	چون دلف حتمه با قوت روانست
آن موی میان و کمر ساد که ز بوی	چوای بیان آمد و با موی چنانست

در وی صفت سخن نیست که نویست تا بهشت کان بی شکند از وی خوش بماند بهر شکری که خورده در آن که بقیه گفته که آن جان جهان باو بهر صفت پنداشت که مادرانم جایست و لیکن عزیز تباری رخساری که در اقم در کجاست و منقلب منزلت خواجو	لیکن سخن ادیبست در آن بیست و هفت پوسته خواجوی تو بشم چو کانت کز بهشت آید که تو بقیه بهر کانت کوی که جانت که با ما در جانت ما چشم آیم که او در غم آست در محنت و غم که در آن که دایست کو محنت کوی خرابات معانت
---	--

فایض الله

از دود و غیره که جانت روا نیست که بد بر رخ تو جانت بود نظر و تا از او آید بیزن که بر نیست که کم که صفت آن خط مشین بر لغاب از باب عقل اگر چه نظر می کرده اند اندکین بدایت عمرم بهر منما که در مرا بکشت خرد گفت در جاد در آنکه می پس بدایست و غم	و استوب چون دلف تو در سر و کانت لیکن نظر بجز تو که در جانت نیست در کوش او معانت دشمن بجای نیست کتابشان دوی من از من نیست لیکن زبان میبود من تا بجای نیست لیکن کان میر که غش دامان نیست خواجو خوش باشش که این خود عباد از استن حضرت عالی مقام نیست
---	--

فایض الله

کفر سر دلف تو ایمان مایست جایست مای تو خانه و نور	در دق عشق تو در مان مایست تا که دقت شمع شستن ماست
--	--

ای که جانت ز بهشت آید نیست تا دل با درم جو کانت نیست ز بهشت بیاید تو در آشتی چون ز سر دست بر لعل نیست گفت خیال تو که خواجو سوزد	آیت سودای و دشمن مایست مرد و جهان عرصه میدان صورت این حال پریشان خاک در دست جگر جوان عاشق و سرگشته و هیران ماست
---	---

فایض الله

جان من جان مرا چون مرز از جاد نیست حال من رگس جاد و دانه زان نیست هر طبعی که علان دل جاد کند تا جاد آمده ام از دوی تو ای جاد چو سرود که بیادست قدی در بحر کفی من پیستاد و در چشم خوش جاد تو ام تا در چشمش آن تر کس جاد تو شد چو جاد تو پرست جو در چشم نیست ای که در چشم تو در هر طریقی جاد نیست عجب خواجو توان که اگر جاد دست سود جاد و او در دشت از تر کس نیست	نظری کن که نظام خط از جاد نیست که در دق و دل من از جاد نیست و تمسدا که او را خیر از ز آنکه دوی من بی دل جاد از که فغان ز بهشت تا خیر از که هر جاد بر سرستی بر لاف بر من ای جاد تو خوش جاد دل به درم که جاد فغان تو سر ز بهشت که جاد مر کس را که تو بهی که در جاد نیست و در جاد تو سرود جاد از جاد نیست
---	--

فایض الله

بر مراد سبیل بهرین تو برین کجاست چو خطا دقت که بر وی کس نیست	
---	--

کرد شکست که در دل دوست بدید شکر ز لب در دهان بیرون تافت بس که بر دیدن که در خیال تو دل جان شیرین لب آورد بخی و ناید آفرای چرخ جگر سوختن نجاتی چو خواجسته زاده در دل و دین کرم	بافتند است کرم این نرسین گرفت خطا برد خط و نمکست برین راه بر مرد یک چشم جهان بین نه برده بر که گام اذلب شیرین کرم است و حال اند و درون کودم در غم عشق ز دل و دین گرفت
--	--

فایض الله

در دلف سیاه و تیره بود است که نیست کفنی از لعل من امر و تقای و حیث بجز از دلف کز است سلسله جهان دم یابی بندم سودای و بس که در دل من در حق نیست بیانی بلذت سر و بی با حالت کلمه میل تماشایی بهاد کر که کفنی که چون قد و شاد بیست کفنی از زکس دغای من مست نیکب بی که خواجو در دلف سیاه و تیره بود ای	و دغم عشق تو در شربت و غایت کز نیست در دم زان لب شیرین جو غایت تم دلف و کو او من شیدا است آنو ان کفنی که آن طلبت زیست دستی که قد زبای و تیره است ذات که در کفنی دوست جو غایت اگر آن قامت و عیالست بود بیست شاید حال من آن زکس دغایت در دلف سیاه و تیره بود است که نیست
--	--

فایض الله

شوک مرا باب لعلت موی نیست کس نیست که در دل غم عشق و تیره بود	کازند شکرستان شکوی بی مکی نیست کازند غم عشق کس نیست کس نیست
---	--

باز آئی که بام فنی فوش ششیم تیمار مرا باد و دلفت موی نیست شب نیست که فزاید بگردن و زمام بر طرف چن بام این آن سود ندارد اذ فاقده عشق شکر ناله خواجو	کز غم کنون حاصل من جز فنی نیست کام و ذکی نیست که صاحب موی بیکم جو آن که در که فزاید بگردن مر بیل دلسوزت کازند فنی در ادای چمن و بام که جری نیست
--	---

فایض الله

مهر که جانت که جانان من ای جانت هر دم بدلم میزد از مصر بیایم پیرمزد از شوق دلم طوطی جانم هر جلد که در دم نشود قابل در مان شامان بهار زانو در منزل قریب جای که بگردان چن جلوه نماید بوی طرقت چن سر و پی سر نغز اذ بستان و کلاه مرد و بشتن و بیکم مرغان چن باز چن عاشق و پیستند کس نیست و صوم بهار و دلف و صلت اذ دلف و کو ناله کیم دیت جو خواجو	یاد و صفا خلعت که جوان در ای جانت کوی که کمر و صفت کفنی من یکم یکم چمن شکست من در دین از دست که در مان من ای که سراید و بس که بستان من کلاه چن چن کلاه بستان من امر و دکان سر و دلف من مر جاکو تو کفنی و بستان من کان زکس دغایت و کفنی من دین که کرم میل و جان من ذیر که مقام دل ایران من ای جانت
--	---

فایض الله

دهر خواجسته تابان دره اندای نیست اهل دلف و غم عشق و تیره بود	اهل دلف و غم عشق و تیره بود
---	-----------------------------

یا شیون بود مدهی خطبت بر تیرود	شاه صفت اهل کرم و دین مذهب و دینی
شهادت کند فیروزه یعنی آفتاب	باد باغ افاده در پای کسان کوئی
در کشته زهرت سایه از من بر میگردد	کافآب خاوری در سایه کبوتری
نافه اسب خنق که زانکه بی خبر بودی	زلف دایمان که صید من در شکاری
سر زمان غلغله بر آتش سپید زلفت و یک	جان ما و در بدای غریب جادوی
از پریشانی جو یوست در غما افاده ام	نیک نیت از زلف مذهب و نیت دینی
با قهری در میان داده مکر بند قبا	زان سبب یوست اود انگیز بر بوی
نیک انقاس غلبت این شمشیر	یاد منی طرقت مشکی عزیز دینی
کوتاه مردم بوی میل در آید بکوبت	مرکب خواجوست اود اسل خاطر بوی

آن ندیده است مگر فتنه و دود غم	دان زلف و با کوش که شلمه حرم
زاد و دنی کمرت که کف سیاه	کوه را که جو زهر بوی که بی کمرست
مردم بنجم آید سره سی چو اند	دو شتم شد که جان مردم کوته نظرت
انگ را جو که بعد خون جگر و دود	حاصل آید به سبب زخم خون جگرست
نیت دوی و با ماه فلک میگردم	چون بدیدم در دنیای دین و دین
صفت باشد که با فوس جهان می گردد	کمرای جان و جهان زانکه جهان و گردد
انگ خون مرا کوهت جگر کشته دل	زن صفت خواهد آید که اصل کمرست
صفت آتش دل چون زبان آدم اذ انک	شعرا که خاش بود نه درشیم سرست
مرکب آتش هم باشد از ان فتنه چشم	که در بیدار از خار حیلان خطرست

در کتب

کریمش جهان و دین و دینی و ابرو دا	هم صفت و بی منت دود بی برت
پوشان طلعت را و بهادی و بکرت	چشم او عکس عاقل ناله دادی و بکرت
از میان جان من مرگ سیاه کمر دگاد	کوه سر سعت میانش در کجادی
نواب میگویند اود داد جازاجام می	چشم من و تو این در کجادی
عاشق از این بوی زنده و قوی که نیست	زایه می اندازد سبب عناق کادی
ای که در حسن و لطافت جهان یاد نیست	تا نه بند ادی که مادا جگر و قادی
زلف شکست بر آتش شده چو کادی	باز انکادیت کو آتش کادی
یاد ما کیم که دل بر کیم از مهرت و یک	یاد عشق انما یاد است
کوه من یوست در ابروی شکست خطا	در دین و دین و دین و دین
بزم و از انکه آتش شکار است این لب	کامی بی چشم تمام دم شکاری
از جهان خواجو طریق عاشقی که دایجاد	نیت و انکس که اود انقیادی و بکرت

ای جان و جهان جان و جهان برتی جا	دادیم غنای کجادی و زیادت
چون وصف دمان و کم زانکه در آفاق	چون ندیدم لطافت جو و مانت
کوشش و ای آیت قوی و کوی کوی	زان باب که من عاجز از کیمانت
کودکی او تو که حکمت پر انداخت	من سیر سافت ام پیش میانت
ای بکین خدان بکین حسن و لطافت	کی دوق بیتان بر و ماد خزانست
مرطوب تر ابد و کان کف و شیدنی	و نه و دین خسته غم و کیمانت

که خلق کندم پیر پیر ملاحت	من باز نکیرم نظر اندیز و کانت
تا رخت صورت بخت بخت ندادی	در جلدی که داده به پیر معانت
باید که نشان در جهان نیز نیست	و دینی نه جهان خوش و نام و نشانت
خواجه بیکه میل دست سوی صواب	کردت ده صحت آن سروده است
زینسان که فوئی عرقه در پای خودت	که خاک شوی باد نیاد و بکانت

فایض الله

گفتش دوی تو صد و دفر تو بریت	گفت خاموش که آن فتنه دود فیت
گفتم آن زلف و چشم تو دوشاند	گفت آن زلف و چشم تو دوشاند
گفتم ای جان و جهان از تو کجاست	گفت بکد د جهان زانکه جهان بر کجاست
گفتش عذ بلذت صواب و ماند	گفت بکن دلشده د این که کوه نظر
گفتش خون جگر جند تو دگر دوش	گفت دادوی دت صبر و عذاب جگر
گفتش در دین از صبر برتری کرده	گفت زافغان و آتش هربش در
گفتش ناله شهادت انشیدی	گفت
گفتش کار من از دست تو دای افتاد	گفت آن سربک نه و دزد و دگر
گفتش کام دل خسته خواجه بیت	گفت بیک نیست که کام دل طبعی بیک

فایض الله

نام اشب سایه بان بر افاب اندام	سرور از دکان تو بر کل غلاب اندام
بر کمان دلا دار عارض با صبریا	بسل براب دانه چ و تاب اندام
جلالتی بی چهره من بر فضا قیام	یک یک در حق عالم چون طلب اندام

ساکند خرقه دم زان کون کون پای بند	بر کاز دانه ام از سبک تاب اندام
ان دو مژده ی سپید کاهنده اندازد	خود در دانه بسته و بر افاب
من که چون زلفش مدم سر حلقه شود بیکان	خلفه و ادم بهار آما از دایاب
مردم چشم از دجیم من نبیند و در نیست	چون کجای زنی بی سر بردی اب
سایه سپستان که خوشی برستان میرد	گو پایوش داده در شراب
در من خواجه بیک دیده و خون جگر	دل خود بیکاده و خود غلاب اندام

فایض الله

در خنده آن عشق شکوید تو شربت	در حلقه آن کند دلا و دنا شربت
فرمان از دست تو شکر شیرین کار دلی	از دهن من چی بگفت بر دلی
بر روی خاک یک کبر در دمن عشق	از خواست کاه اطل کبریز
دیکه صیت کوزه سر جگر حیات	مشو که باده طرب انگیز
کوبت باش ناله مرغان صحرای	یک فزای چک صحرای
صحت نیز کن نش از گلشن بهشت	بزم صو حیان حسد نیز
اول جوش باده و انکه بد شراب	ذیر که باده شکر آینه
که بگر آن دیکه و ریز نیست کند	ماد اخلاص تو به و ریز
خواجه کاز دله بعد از خشت	یک میان خط نیز تو شربت

فایض الله

جاد جنت بیت و دوزخ شربت	لفظ خوشدلی و دنا شربت
عکسین و در کن طره سیاه	لحن خوش شربت و دنا شربت

جادوی ناوان بود و چون خوشترست	صفت خوشترست یکن اگر یک یکن
کان چشم است که نمود	بشکن غاده من لب لعل جانفزای
زیر آینه تامل و دل از دور	بشکوه روضه می و معشوق خوشترست
یک به دو و د خیزه انکود	عشرت خوشترست خاصه در امام و عباد
آوازه چنگ و غیره طبل و	از پای کل ترنم بیل خوشترست یک
اما نظر بطلعت مطهر	نظور اگر نظر بدوش باو خوشترست
در تاب دفت و کف که معذود	کف نمکند زلف و معذودم او کف
پتان خوشترست و مجلس دستور خوشترست	خواجگ کون که سبک سلطان کل رسید

فایضه

جادو در بر آتش شده و دفت	جادو در بر آتش شده و دفت
جایی بداده زهر جدا می چنان	جایی بداده زهر جدا می چنان
از من و معذود و پس کمال	از من و معذود و پس کمال
در محفل کف و چنگ بر اند	در محفل کف و چنگ بر اند
تن در این خطره سیل پناه	تن در این خطره سیل پناه
گلگون ددا و د بیا بهر ادوا	گلگون ددا و د بیا بهر ادوا
و سدا آینه زنده و سدا	و سدا آینه زنده و سدا
آینه بیل و آن همه فدا و د	آینه بیل و آن همه فدا و د
دایم برین سراج و خاکی فدا و د	دایم برین سراج و خاکی فدا و د

هر که ماه عقرب زلف من است	هر که ماه عقرب زلف من است
دو یک عقرب بش دانه در این	دو یک عقرب بش دانه در این
بش منزل و ماش عقرب بدوش	بش منزل و ماش عقرب بدوش
بدلش خازن زده و سیس جاوید	بدلش خازن زده و سیس جاوید
غالب عزیز از همه بشود	غالب عزیز از همه بشود
بفندق خیر از اناس میداد	بفندق خیر از اناس میداد
سرنگ از آذوقه خاک بودش	سرنگ از آذوقه خاک بودش
بیا به کفش بستن که خواجو	بیا به کفش بستن که خواجو
فغان از جم چون بشت بر خاست	فغان از جم چون بشت بر خاست

فایضه

بای دوی تو بازاد شری بیکت	بای دوی تو بازاد شری بیکت
لب و نازده و پیری بدید	لب و نازده و پیری بدید
خط و قلم و خلق بد بیری	خط و قلم و خلق بد بیری
دل و شمش و سکه و پیری	دل و شمش و سکه و پیری
نم و دود و فدا و د	نم و دود و فدا و د
بوی و کوه و دین و د	بوی و کوه و دین و د
خلیل و همه بهای آفری	خلیل و همه بهای آفری
بمش و کوه و دین و د	بمش و کوه و دین و د
بوی و کوه و دین و د	بوی و کوه و دین و د

کرب دوش دم خاک کوشی طلبه دل بفره و ابروی او به بکت عشق ز شام زلف سپید چون بر دلبسته بجالت نطق اندام چو کیش اندیشه ذلیل او شکری انیس میکردم بجواب داد که هیچ دل من تو ابرو	چو زلف باد قد عاشقان چو آب امید داد چو طفلان بون انقلاب زمانه گفت کرای عاشقان بیدار میان را غزاه که کما دم ز کیمت که بدیت که جام عقیده ایست که چون میان دمن داد بود در حدیث
چون معنی بگری جان و دیت سبش شود دیده من پر دیت ذنبی عاشق بیای میقتلت مرجه خیم جز خضایش با طلیت ز آنکه بر آب روانش مریت دیده بایاد و نظریه محبت چون مرا آدم دل مستحبت که بر ذاب دیده بیا در محبت اگر چه می گذر ساجد جان کیم که جان صودی سبکت	چون صوبت که از آب و طلیت نرسش تو خواره من در بابت مندی زلفش بیگادی ویت مرجه که جزو ثنائش محاسبست کار رفت از چشم من بیرون زفت تا طرم بایاد دل با کاروان دل بجای آقام کیم در برم میردم افغان و خیزان در برش من میان حسرتی پایان غریبی دوستان که کند خواجو صبر کن
دشمن پاک و آتش و نفاق است لبش یا آتش اندام من است	

ش

نخ طره اسن بر مهر کوی ب بزن او با جان شیرین عشق کاش او آب فیهت نقد را محام بر طوطیت ز بخشش فیهت ادمیت و بخش عشق اشک با در جام یا قوت سر انگشت کجایت کجایا که شودم کنی و در کجایا ن خواجو نکدر مهر دویست	که از شب سادمان آفتاب است خط مشکین او یا شک تابست عذارش کاب او آتش غایت قره سایه بر غزایت جو تخم در دوزخ شب در من خوابست نیز آب لعل یا لعل بذایت نخن جان شستافان خضایت جو طوطی شکست بزن جوابست که چون نادر صفت به ما صابت
میان بوی و شیرین دهان من دانش کوی از تنگی که بهجت میان یک سر سویت کوی دانش بی گان چون میان تنگ بهر وصف میان نیت مش میانش چون تم در بی خانی نوشا با دوستان در بیستان عش کل بودی نهیم از بهادران بدون از اشک در چشم نیاید	الین بوی بی نیم و دان مسیح بدان تنگی ندیدم از جهان مسیح نزداد یک سر بود در میان من میانش بی تن چون دهان من بی آید حدیث برویان مسیح دانش چون دم و ذوی شان من که باشد وستان بی و بیستان من بودی وستان در کتان من کجا دهنه و اشک در میان من

ش

بره خواجو که با کل در کمره
خوش بیل فی یاد خوان من
و یکین که نیکو به با جان من

فایض الدن

سیده دم که چو سجاد من بید
اکر زنده تنگ و دم زنده
چو در محاوره آید کمر بادت
زده صفت کوی تو که نیت
اکر ز مهر تو یک ذره بر سید افند
که زیره نه بناید کجای برون
اکر ز غیرت بیل صبا خبر یابد
و زهره جووی تو بشود خواجه

فایض الدن

کی کو در هر جانان نداده
مر آنکو با سر زلف بیاش
ز غرقاب غمش کی جان توان
هر نویسه دلی داد و یکین
قرن کهنه بوده پیش و لغز و زیت
چو بخت جان عذابش
چو لیس با جان کو است غای

ز ابا کم نسبت و بی ماه
چو در مان خواجو ادم در بری
نیکو زلف شک افشان نداده
که در عا شستی در مان نداده

فایض الدن

نفس دو بیت بخورده اذ دل بر خون
بهر آفتون دل اذان مادر پیر باغ
اذم کوی توام دهی برون غن نیست
دیده بخت بر د اذ دل که غن نیست
چون دلم در سر آن زلف سید خواجده
جام اذ ملک درون عزم سفر خواجده
خواجو اذ جم پر آب اذ کمر افشان کوه

فایض الدن

مادی شک سیر ادم کل میکند
که اذ روی خرو و در شل باطلت
مرکز اذ جام لب غلش فی باشد غار
و اسپتی دشت عرمی دشت چو بد
جادوی چشم غم در هر باغی بیکه
انگ ماد ایتا اند سو غن در مان

گفت اگر کام دلت باید و صلح جان بده
بدم که هست جان غلش بیکه

در بر دل چو مهر از تاب دزدان می شود	چون واق آن که تاجان تامل میکند
لرزش کند که دزد عین با ستم قتل و	جان بر شوشت میدهم که آن قصاص میکند
ای کل از برک قوای جیل مست بود	باد بزداد و صبر با کج دلیس میکند
که نداد دبا دل سرشته خواجوا نجام	مزدوی زلفش چو ابروی تپا دل میکند

فصلی در

زخم بست و آهنگ الکی دادند	مدام شکست آستان خادند
از آن خاک در تپسی بیادیم جان	که هم بکوی قوسیم خاک بیادند
چو این شادندی بر ستمنا	کوکب روی زمین در این شادند
سران غریب که خاطر کجوبان داد	غریب بود که خاطرش بدست آید
ز میدان که اندک اندکی بوی و بار	رواها در جداسی که خود ترا دادند
چو شاه نیشانی پیاپی دادند	اک بفرق بودند نقش دیو دادند
و سررون کیم آرد روی خاک در ت	در آن زمان که مرا خاک بر سر آید
چو بیلان چمن در هوا سبک کردند	

فصلی در

ما در کجاده با تو کمر در میان جانند	وان خیم بر قمار جهان ما توان جانند
انیش چمن بر غنای خون دل از دست	از چشم من رده ان شد و چمن دران
که در کجاده زده فانت کم بیان	از شود بسته است خیم در دمان جانند
بر خاک در کوچه و دو شمع مقام بود	جام بر اسپستان که بر آن آستان
باد صبر با که شد با این قوسلی	چندین بوی زلف تو در و ستان جانند

دعا که به با غم غنای جهان بر ف	یکن حدیث شود غش در جهان جانند
خواجود پس که و طفت میان و شمع	او از میان بر فتنه و غش در میان
در غش دستان شد و چون از جهان بر	باد و سپستان غم من از دستان جانند

فصلی در

ماه من دوش سر از جیب طاعت برگرد	دزد دوشن ز جیب جاد ب برگرد
انکه کلر چوب کجاده م. ا. مینت	چو درم باد صبر با دهن او بر برگرد
توانم که بر ادم خشی بی لب دو پست	که خضایان مرا در دلی او خضر کرد
بسته دلباه من تنگ و نه بست کورم	دفت در خنده ز شادی مگر تر بود کرد
مر زمان بسل میزدی تو در تاب شود	که خود بست از بهر چه با عجز کرد
آب روم شده بر باد زنی پیسی بود	هم آشکیت که کادون من چون نه کرد
سرمی که کف ساقی غایت کردم و ف	کی میافون جگر بود که در ساعه کرد
دل خواجو که تاجان آید و آید بسم غش	خون شد و در سپهر آید بهر شمر کرد

فصلی در

یاد ب این به پیچون ذکی کی آید	ظاهر است که از سوی بیای آید
نوی دوم از دم جان خورشید خرمی	یادم عیبی از یاد صبیای آید
از خن میرسدان نفوذ ششکین که آید	بکشت تا فدا آید بی خطای آید
بی دند که بی از مصرودم می آید	کین میر از بر کشته شد بی آید
تا که در حضرت شتام که آید	یکو از بر به یاد بهنای آید
در دم میکند در کیم جان پرده آید	نیل و ششکین از خن غایب علی آید

این چهره است که آن برده سرای سازد تا آن سبیل بر تاج گاهی باشد آفرای بیک تماوان که بیام آرد ما از آن خال بدین خال قدیم که مرغ خواب ادا بلدی سینه پر باید ساخت	دین به نغمه است کزین برده سرای آید خواب از آن زکین بر خواب گاهی آید میخیزد در خاطر شیشه یاد که آید دانه می بیند و در دام بلای آید پیش تر که از دست نصای آید
--	---

فایض الدن

کاهان خنک تنگ خطای آرد لاله دل درم جانفش سحر می بندد مرغ داکل باشد بر تاج می گوید میرسد قاصدی آرد و جهان می نشوم ای عزیزان بهر پیریت که از جانب مصر ظاهر است که معنوی شسته قازا نیکی که از ناله زلفت کارش تعدوی پر دل شود و که دادی زلفا خواب از قول سخن شکست زان و ن	یا صبا که آن زلفت دهانی آرد بخیر جان پیش کش با صبا آرد باز به بهر بهر باشد زبانی آرد که از سلطان خبری سویی که آید مرده بود معن که در دما می آرد دانه خال و در دام بلای آرد دو ز باد این دم شکین زکی آرد که ببادل که گشت زلفای آرد مرغان پرده پیرا ابرامی آرد
---	--

فایض الدن

دوش که طیفان اشک آب در یاد خورود مردم بهر غم خون دل از سر می کشد آه کشش با دین مردم برآوردی خورود	از کس دیده توانست یک ساعت خورود که بهر کادول اذان خواند دل می کشد از ناله نه زواق هر دو دانه و دود
---	--

صدده جو غای من سر کواکب می آید از دل اش میزدم در صدد خدا گو مرفش آن دشت سده و آن میوه مطرب بلبل نوای چرخ میزد بر دلباب بخت بدادم در خلوت برده گاهی به خیر من نشادی تو از خلوت مرا جبهه نون کادو از آیات از دیدار میون نظام	صیقل فواید من زنجار کوهن می دهد زان سبب که کرامت دل گاهی می دهد مردم افتخار کلاه از قوف فرقه بر بود مرزوم که نرتم ساز طبع می بشود دوست انداخته بر تیر و در کجانی ده برودی دیدم که خوشتر کردن می ده استادری دفت بکن عاقبت محمود
--	--

فایض الدن

کوی بن چون زبستان بدو آید دیگر تامل نشود و خرامان مرصع آن ترک برین زبستان آست که سر جبهه اش آذاتش سینه است تاکی کشم از سوز دل این آه جگر سوز شرط در جبهه که بر جبهه نشاند ای که هر شب زلف سیاه و افغان زبان که در دم در زلف تو آوخت که زکس جو خاد و خون دل من زلفت از کوی تو خواب جو بخوابد نکود	چو نیست که از دهنه و صوان بدو آید چون پیر و من از خانه خرامان بدو چون جبهه جو شد در زبستان بدو اشکم که ازین دیده که بان بدو مرجذ که دود از دل بریان بدو مانند تو سروی که زبستان بدو تا خود بر آذین خواب بریشان بدو بامد که از آن چاه زندان بدو تنگ نیست کس فتنه زبستان بدو بلبل بر کز که داکستان بدو آید
---	---

صوفی اکش بادا صافی بختند بکره مقیان سر برادر و جدت دو کوشش کن آن دینداران و قوس در حلقه دندان خرابات معان ای از کعبه چو پیری خیر اهل حقیقت از غنچگان بی شکونم کلمه و توحید سر حلقه دندان خرابات چو جادوست	صاحب نظران صوفی صافش و نهند در بر معان هم سبب سنج بکشد آن کجکه که ادب است خرد و اند تا یک غن از فوشت بازدهند این طایفه که کوی خرابات معاند و در باب فردی این کجک ندانند زان کجک پیش هر حلقه نشاند
---	---

فایض الله

زک من کوی کبابش خاطر فخر بود کدخس زلف او صد شود در حسن بی نقاد دوش زین زن دامت میدیم تو آب خود زهد زهر در چشم بود و با ن جنگ از بفر زلفش چون زدم و زوداد نقش بی بسیم کوی سجاده دامن در کشم پر دیم دوش بکشت ای جوانان بکشد کف از خندش بدانی بودن ایم و نیک بانه ادا ان چون برآمد مادی هر میام	کاروش حای کان و کز ترکان بود کدخس جادهش صد غنچه در کیم بود چون بدیدم چشمش دیرم صبر بود بلبل شخیر کادش ناله بکشد بود زیرم بویش بی دیوانه از کیم بود یک از شوق سرشک دیده دامن کیم بود کین جوان خسته خاطر در محبت پرور بود آنگان بدیدم که دم این چنین نقد بود زرباش گاد خواجهاهای دیر بود
--	--

فایض الله

کسی بکشت بران روی چون بکشد با خیال پاکست خود اختیار کند	
--	--

ندای ای آنکه دلم دل زباد بر کمر ز دود کاد بران محنت کیم پیش آمد پاد و سر و چشم نیش که در قدس بنازانی رفیق از تو که کاد کم اگر تربت من سر بر آورد خادای چو بی خال و جام اسیر زلف تو شد خادای کدم بی لب تو می خوردن کرانه صال تو خواجو امید بر کمر	ندوی آنکه تم بشت برد یاکند در شکایت آن تم به زکاد کند ساکرده بدانی کیم سر خاد کند دلم سزای من از دیده در خاد کند سوز دلم آن خاد خاد خاد کند برای محبت کیم جان خدای کند اگر بکشت کی اندیشه از خاد کند خیال دوی تو با دش امید داد کند
---	--

فایض الله

چو چون کاشن جمال و دید نام لغت جو بر زبان د اندم صدم حزم صفت میل جرح مع جان در موات پر میرد سر کشد شری مهر دخت د آنکه چون دیده دید دوی ترا سرکش ز آنکه از من پیرای بردست خاک داه شد خواجو	بر غر و سان بوستان حید از لیم آب زنده کی بکشد اندر مهر جوش تو و حید بال دق و زیت دوان پیرید خرمن به بهیم جو خسرید خویش دامن حید دوی ندید سرو تا سر کشید سر کشید لک در که دوشکت ز سید
--	---

فایض الله

یاد باد آنکه مرا مرکز بگوید یاد باد ک دود از دایم آنکس بی بی می آمیاد	
--	--

داد از آن میداد و گوی که دادم	آه از آن جان شک گاه از آنم کرد
با چشم خاک گوی پست باد صبح باد	از صبا چرخه خوش شد آب خضر آب
ز آنکه تا من مسم از شادی نیم یک طوطا	نیک گفت آنکه ز شادی و شطراوت شد
باد خضرست ز عالم بنده و ادا داد	بنده آن سرو از آدم و گریه دایستی
خزه وار از مهر خسادش زده و زخمی	در حواش چون بر کینه خور و نام
آتش سوخته و در ابر طاق تو اتم نهاد	چون بن کوه تاه و خنجر برادرش
پای بند از داشت نیکوان باشد گشت	بر گشتا و نادرش دل بسته ام از دی انگ
گفت باد صبحی کافین بر باد	کفرش دود تو خواجو که باشد تم قفس

فایض الله

و آن دل بود که در دلم	بادش توان گفت که از یاد بناله
شوق کل آن است که از خاد	که بنده دهن و شن و کند و بد و دیت
کان یاد بناله که از عباد	چون یاد بدت آید از خبر نالی
نمود سپر یاد از مهر داد	سرو خیزد و نوا یزد و لاف انا حق
در بادیه و اوستا و دیه و خاد	در وصل حرم کی رسد آنکه از حلالی
پیدا مر آسپد ز قیاد	چیی نبود که نه جفا تو بنام
و دزدادی من چنگ بخزاد	بر گریه من ساغر من گم بکاید
دودی بود که بشت تاب	دل در سر زلفت بفتان آید و بخزاد
از آنکه افراد که انکار بناله	خواجو چون گاه اندازی مرا بخزاد

فایض الله

و فاق بر و از آنکه دروغی تو بنود	آه مبتلا بود آنکس که مبتلای تو بنود
چو خاک کی شوم آن بر که خاک پای تو بنام	که خاک بر سر آنکس که خاک پای تو
ایر بند تو سر که بنده و تو نکر دود	جهای خوش بود هر که استی تو
ز دیده دیت بشوم که نه دوی تو بنود	ز سر طبع برم که در دوی تو
بر آتش افکن آن دل که در تو بنود	بباد بر دم آن جان که از برای تو
چرخشای تو بنود و خورشید و دود نام	که هر بادوی جانم بجز دعا بی تو
بودی ای منت صدمه از دوست دیک	به دسی که مرا بچسب ای جان تو
دلم و غای و دود و در چرا که من نیرزد	دلی که بسته کیسوی و گشتی تو
که ای کوی تو دودن ذمک دوی تو بنود	که مملکت بخیزد که او که ای تو
چو مرز خاک بر آید سر کجی با میدی	امید امل بودت بجز غای تو
ترا بگشتم تو بر من چو آنکه دیده و خوابو	سزای دیدن دوی طرب فزای تو بنود

فایض الله

دوش چون در من طربش چوین دادند	خرد و آن آن صدمه چوین دادند
بیدار از احسنی از دین دهر گفتند	ببلا از خبری از دل او نترسین
با سیران با ملک امان فرمودند	بقتیران که آن کجی بملاطین
عطر بچون همه از سبیل بلی بودند	گام سروحه از تشکر برترین
سوز پروانه که در دل شمع افکندند	مهر آید تمک بکج خور آیین
خضر داکلی از آب حیات آودند	نام و دیس که از نام و آیین
دوی اقبال بسوی من سپید کردند	شادی که شده و با من عین دادند

بها پر تو افتاد قمر خورشید بند	یکی است انفس ز دیار چو دانه
جان به شکر آمده ای دل که کون خواج	کام دل زان لب جان پرور سیرین آید

فایض الله

مردان این قدم دایم که بر بنامند	مردان این جن دایم که بر بنامند
ان سرکش درن کو که خود بدون بر دی	دان با نهد دین ده کشیم سر بنامند
در راه عشق نبود جز عشق و محاسن	ذیر که پیش راجی بی دایم بنامند
بیر بلای او دایم دل صدف نشاند	تبع جنای او دایم جان سپر بنامند
مرکز قدح نوشد صافی نرون نکرده	وانگو نظر بنامند صاحب نظر بنامند
که وصل یاد شای حاصل کند کدایی	بادوست ملک عالم سلامت اگر بنامند
جز دوی و پیس این کل چو بنامند	پیش عشق شیرین قدح شکر بنامند
چون طره و تپا دود افروخته و تپا دود	آتش شمع که آتش مر که شکر بنامند
از بنده هر چه خواهی باز که عاشقا ترا	پروان دزدی چون نه دایم که بنامند
مرگان دمن به بند از جان حق نکوید	وان کان مکر بیاید از بند نه بنامند
افتاده از خواج و پیر چاده تر نکرده	واشعه ذلالت شود بده تر بنامند

فایض الله

باش تاروی تو خورشید جهان تاب شود	مگر خنده عقیقت شکو تاب شود
باش شمع جلال تو بکام صبح	چشم از دود سرایده اصحاب
باش تاروی بزرگوار تو به باد است	چو محبت تو دلتوز در خواب
باش کعبه جانی که خورشید تابان است	پیش سر برشته بخت ز جیاب شود

باش تاروی تو خورشید جهان تاب شود	پروان تاروی تو خورشید جهان تاب شود
باش شمع جلال تو بکام صبح	چشم از دود سرایده اصحاب
باش تاروی بزرگوار تو به باد است	چو محبت تو دلتوز در خواب
باش کعبه جانی که خورشید تابان است	پیش سر برشته بخت ز جیاب شود

فایض الله

آن زمان که نوح سوخت آتش بنامند	مگر از دودش عشق تو مرا که بنامند
کوکب بد نامی با بر سر پا زادند	کوکبی دوی تو مادر اسیر بنامند
مرکز با صودت خوب بنامند کاد	چون به دیدیم جو از صودت دایم بنامند
چرخ خورشید بنامند که چون تو باد	بسته بسته برین شکر بنامند
مرکز از کج اینام که جید است کلی	که اذان پس هر که کادش هم بنامند
از مرداد میزدش که در شکر عشق	علم حضرت مصور بنامند که بنامند
این بر دیت که انفس تو بایم خواج	که چنین غایب در طبله عطا بنامند

فایض الله

ذی نعل تو در دین مضمون	عدالت اش و ذلالت میر عود
میانست چون تم بیدار و پنهان	دو است چون دلم معده موجود
مریض عشق دارد تو در مان	اسیر شوق دایم تو مقصود
چرا که دی بطول بدر کجایان	طریق وصل دایم که بنامند
کجا از بند و عفو از عداوت	تغافل که کجایان بنامند

کندنی تا قیامت و حده وصل	خوشا دودی که باشد دو ز تو خود
خلاف حده وصل و هر دو بند	میان و لیران رسمیت مینو
روان کن ای کاشک استن روی	دانی ایمنی زان آب معوی
دین بشوئی فانی غیبت عشق	که خوش باشد بود از لفظ داد
بود حکمت روان بر جان خواجو	که سلطنت ایام و بند و نمود

فایض الدن

چون و کن من سبب چش و رخ دند	از شک سوره سلسله بر سرین دند
گاردم جو طره شین شک یز	برم دند جو سبیل و بر من
که بگرد و یکن سر ز لب او جدا	سر طره دم ز ناف شک خن
لبس بکاف خلق جو که مر نشان شود	صد طعنه بر طبله در عدن
داد و دی عارض بهلاش عذیب	سکاه بر فاد کل دنا و دن
مرش ضای کوی تو خسترای است	آبی اویس فیت عشق اوتون
ای باغبان ز غفلت بیل عجب مدار	سلطان کل جو نیمه بجن ز من
خواجو جو زیر خاک شود در هوا تو	از سوزیند اش دل در کن دند

فایض الدن

هک نمک غر جاده و در کان ادد	مرا د عاشق و دست و ارجان ادد
از آن دقیقه باد یک عسل خیزد شود	دل جده یث میانی جو دیمان
علا و ب عسل گام جان کند شریک	عجایبی ز لبش سر که دیمان
از آن دور کن نمود تا تو فانی غیبت	که غیر خیزد بدین گونه در کان ادد

اگر جو خامه پسرش تا بیند بخت فز	ز عاشقیت که یک حرف بر زبان ادد
که نام فاصد فزنده میرود که مر	حرفی از لب آن ماه میمان ادد
ز راه بنده فزادی که نسیبم جدا	زوستان خبری سویی دوستان ادد
چرا حرام کند خواب برودید با من	اگر نسیبم هر خواب با بسان ادد
کسی که صفت لب و عارضش کند تو	شکر بصر بر دل بر کایستان ادد

فایض الدن

یری دقان که بر دشت لبست یخند	هر که اذن شود به حال یخند
اگر بر دان لب شیرین جواب تلخ دند	ولی بکاشک خنده جان شیریند
خوشن نتوان دید باز منظره و دست	علی الخصوص کسانی که خوشن بیند
کون دشت شیرین بر بر خود دود	که بر روان جهان طایبان شیریند
که تو فتنه فیزی و کوه امل نیست	به فتنه که فیزی و جوی تو نیستند
برند کان سواری و شاه با داند	اگر به جو کوه تو اسم شایخند
نیم دلف و اکا نیستند آنها	کامیو طره فویان و خند
مقامان محبت که پاک با داند	اگر دعر صبر مهر تو بر چرخند
نظر بطاهر شودید کان کن خواجو	اگر که سر عقد اد به پیدل و دند

فایض الدن

دان مجلس که جام عشق نوشند	اگر بپند خرد دندان نوشند
خداوندان عقل این نیک دانند	که بد مویشان جدا دندان نوشند
خوشا و فی کایستان جام نوشند	بیاد خمش ز فتنش و نوشند

مکن قصد من پسین که خوبان برون از دلف و دجاست بدیدند	چون خون مکن مکن بگو شدند که بر من سبیل به پیش پوشند
سوزت جاده ان درین خوابند مکن خوابی که مرغان ضعیفم	سوزت کیسوان غمز فوشند ذمتی جو بیل در خرو شدند
مکن کاذب کان که در زبانند	جو سوسن قله کوپای می شدند

فایض الله

هریت مرا با تو که عبادند اند در دایره عشق جزا نیک بند پای	که سرادی عشق و متشارند اند که شوق خطت نظر بر کارند
اگر بیل و سوخته پیرون دود از بلبل که کس که کفایت کرد و بگفتی	باز از هر پستی ده کز اند در قید غمت حال که غبار
تا کنی بفران بخت خیره پیر مردل که نشد خفته آن ترسید	قد دلب شیرین شکر یار حال من در غمت عیار
چون حال دل از دلف و دود و فغان ای صبا حال دل از دلف و فغان	کان مدهوی دل در دگر سپهر کار باید جان کوی که آغیار
خواج که درین و اقصیه چاره فودمانند	چیش مکن از جانان کادند اند

فایض الله

دلا سود عالم زیبا نیست نیرزد	جای پیدا استخوانی نیرزد
بدین خوان بیرونه این نوع نیرزد	بر امل معنی بنایی نیرزد
جو فانیست کل فتنه جهان نیرزد	بویاوه بوی سیاهی نیرزد

جوانی که شمع دودت فودد	بدود دل دود ما نیست نیرزد
زبان در شش از ملک عالم که عالم	باید شد تر جانی نیرزد
بناست با آستان کن جو عفا	که این خاکدان استیانی نیرزد
زمانی مایه ای جو شش بر ادم	که بی مایه زمانه نیست نیرزد
بر اود و شش دل از آتش عشق	که شمع خرد شمع اینی نیرزد
جو فوج و کامل دلی جان بر افشان	جو یادی بود که بجای نیرزد

فایض الله

بجو بگشود رنگ شکر م یاد آمد	چون سخن گفت از جن که م یاد آمد
باز از دگر بر خواب و رخ فوداد	و بگشود از خواب خودم
مر شکی که بپایند نه چشم شب	بر دزدان عتده فوداد
زلف بزرگ جو از عارض دیدار	در شب تیره فوداد
قامت مرد خزان جو تصور کردم	داستی از دلف آن بهر م
نبت قد بلند و جو کردم بایسره	حق مردم کوئی نظر م یاد آمد
نخ و زلف و دهن تنگ و چون کردم	از کل و سبیل و تنگ شکرم
صحن و صناد و دین گو که عالم بگرفت	صدمه صیت شد داد کرم
خواج و بزرده عشاق جو برداشتند	بهر دم غم مزخ حرم یاد آمد

فایض الله

خیر و اطمینان که بام بر آمد	باید خواب بام بر آمد
چو جالس بدیدم از شب کیم	باید دوم از طرف شام بام

سر دل اندام من عارض باد	بزه بگردنم کف نام بر آمد
تجلیان محری داشت و دوشین	کام دل از جام غم انعام بر آمد
بهره خود شد در خشان مردق	وقت صبح از افق جام بر آمد
کار من این بود که بر تو فشانم	عاقبت از لعل تو ام کام بر آمد
ذلت تو تسلسل جان دلم شد	بیس که بدیدم اینک نام بر آمد
خال دوتاواند و زلفین و شد دام	کیت که من دلم از نام بر آمد
کو بر آدام جو کام دل تو اوجو	کلب جانمش و لادام بر آمد

دوش بر طرف من زمره من خود بود	فری از برده عشاق و اساق خود بود
راستی سر و خلمان علم از اوخته بود	بیل دشته و آوازه دانه باخته بود

کسی را برده کل با بهر از ده اند	
تو شکر خند کل من که به سیرین کردی	مکنند لاله دل سوخت داده لاری
کره لاله میل کل خندان داری	فرز که بر کشتای نغمه بناداری

مخت یاقوت برین طاقم حضرت از ده اند	
چاکر دوداد صبا بر من یاد کل	تو شد از دای بیل دل به یاد کل
چشم لکس کینه دند بر من یاد کل	تا بر او خنده اند آتش در یاد کل

آتش اندک جگر لاله مراد از ده اند	
بلبلان مراد جام صبحی بستند	ی پریشان محرمیز بی مشتند
توبه زاده و جاده تیش بگشند	کوه دایما کمر از لاله مراد بستند

طعن بر بند کمر تر کش	تو از ده اند
وقت آن شد که کاشان بیستان بوی	بامی خوشی و گل چمن و سبیل بوی
چو خواجوش و حسن کیشان چو بی	که بگرفت چمن از لاله و تان کوی

دلم از خالیه صحر	دیر از ده اند
------------------	---------------

فایضه

چون ناله کم بو پس و د ساد میاید	بوسایه سیم حرم و مراد میاید
ای خواهر بر و باد بهیای که بیل	در فصل بهار دان رنجهن باد
کشم که گزین سرکش ای سر و ده ان گفت	تا سر بگشاید سر و سر از افاد
سر دل که بدش بود دشته و دشت	هم بازی آن ذلت دمن تاد
باز ای و بوی من میدل نظری کن	هر چند تیش در نظر باد
صاحب نظر از تو که مذنبک و تاناد	بر کشته جو خیز زنی آواز
چون بیل و لاله دایان بگشند	در طرف چمن با زهر واد
تا زنده بود شمع صفت بر بگشند	در پای تو کمر پس که سر انداد
خواجوش سفر حرم دلم که ده بیک	مرغی که بر دمن شد نفس باد ز غایب

فایضه

سبیل غارت ایمان مکن چون بیک	لب لعل در دمن حرم چون بیک
که در بان نه دوا و دیکن درویش	الحاس از سبیل سلطان مکن چون
مرکزین دیکدوش پای تو دشت بیک	میل ان سر و خزان مکن چون
چون تو دایم بدست تو بیک زلال	تشنه دایم دایم آن مکن چون

کافور زلف و چون دوی زبان به عهد	قصه آواز سلمان بکند چون بکند
طلب لعل توام کاکه ز غفلت افتاد	طلب بر سر جان بکند چون بکند
با عجز از که ز غفلت جوی آب نبرد	شور در می بحر رخ آن بکند چون بکند
صبر و لب کسی داکه نباشد در دن	خدا از محبت کرمان بکند چون بکند
چون دن مر حله خواجوا را نیک نیافت	رنگ این منزل ویران بکند چون بکند

فایده

جان و دل بر در جانان بکند	تن خاکی طلب جان بکند
مر که ای که مقدر در سلطان کرد	دود و شبت خدمت در بان بکند
بی فای که بر و شکریان جو ر کند	دوی در حضرت سلطان بکند
صل و صل جوم در شاد یک دل	بیک بر خاد معینان بکند
آن کارین بر سر بوی کند میل عراق	دل امک سیاهان بکند
چون ز خادش از دست شد مکت مصر	در سر و من کفان بکند
مر که در پای گلش بر کعبه می باشد	بهدم غم کشتان بکند
زلف سر کشته بر دوی و کشت افتاد	گودر خاد و دودان بکند
نوتاد که در حیرت ناله خواجو	مر که خیر خوده افغان بکند

آباد صباد سر زلف توام افتاد	صد عاشق دلو خنده در غم افتاد
ششاق حرم که بر نه آه جگر یوز	آتش نغیان و ده جان در حرم
در طرقت پست بوی و غمت خروار	یک بویست عاشق و شمع کافور

چون قصه اندوه و فاق و فوایم	کردم بر نام آتش دل در قلم افتاد
پیش لب خفا که تو من خسته و آفتاب	کند بر زلف توام ملک بکند
سکام کس که نگرانی بوی بستان	چون زلف کز سر و منی در قدم افتاد
تم در دهن چون جگر فوایم افتاد	کند بر صباد سر زلف توام افتاد

انگوبه بگردنی شود از شک که انگیزد	مردم لب شیرینش شود و دگر انگیزد
کذا که در شش کرده و تاج و تاج	از غایت شیرینی از لب شکر
یو و صد خیزد برین طر و کرم ساعت	از لعل کس بر و شش و فایز
از ناله آتشی بر سر بکند منبر	دانه بیه کادی شک از فقر
کذلفت بر دوزخ از جگر بر اندازد	مایست و پند ادبی که شیب
بر غمزم و بستانم در مجلس احباب	کان قفسه جو بر قفسه حدیث
خون شد جگر از دم و اندک شرم مردم	از دیده و نیاید خون جگر
بسی که با یاد آورده و مژده حاصل	و بزم بر این محمود که کرب
چون یاد کند خواجوا را ت کربادش	از چشم عین افشان عقد کمر انگیزد

بش با یاد خلو مرا عشق بنانی و	که مجلس با دود او بخت عباد دانی و
عقیق از لطافت دفع چون عکس افتاد	ی اندر جام با قوی تو کوی حسن کلان
همان چون دود و دوش و دهم بخت تادی	تو کوی رخسار شمع آسمان
زاد و انگب میگویم بی تاد و دهم مجلس	علاء او غنی و غنیاب از غنیانی و

جو خرم مردان می نه جات جاودان من	کوی در خلعت شب عجب زنگانی بود
چال قد سرو آتش چون در چمنی نشست	مراد جو یار دیده سرو و پستیانی بود
میانش آتشان میستی اند و نیستی جم	جو دیدم در گاه آتشان بی نیستی
جهان گاه در پیشانی سرافرازی گه گشت	و آتشی چشم ساحر در ناو آبی بود
جو خرم خواجوا دل نیست گاه که مرغانی	حرف گاه لعل آید آتش در فانی بود

شام فون آتشام کیو و آتش چمن کرده اند	ذهاب بر چمن و جرایم چمن کرده اند
خال هندو دخیلی از یزدان آورده اند	چمن کیو داند من قمار چمن
که برخت شود من ابرویش کرده اند	عیشش کنم و ایمن خنده شیرین
تا به حیرت ایمن برکش مانی بسته اند	تا به حالت این که به حال شیرین
آن خط غریب من بر یک دانی چرایست	نازه شکست گاه و بیهوش
و آن خط که یک دانه چون صورت گویا	کلیاتی بود از سرو سپهرین
مرد و زن ذایشان غلغله بشناخته	چشم شب چای داه به او ویرین
در دهنه آن محبت بر امید مرستی	آستانش مرستی تا دوه ذایین
عیش و روان در آذوقه شکرش فاداد	جان شیرین دانه ای جان شیرین
کفر زلفش چون بلای دین دل نه ذان سبب	جو خواجوا دل ترک دل وین کرده اند

کدام

ترک آتش سحر جو تا که بجان در گشت	ای صافست که مردم بجان در گشت
با که گشت از وصف میانش کرم	خوبش را بفضولی بیان در گشت

که در آن خودت زینا گه صورت کرد	قلم از حیرت رویش بجان در گشت
تا جو او کس است و بقصد دل من	مردم از عشق خدی بجان
با جان را چه تفاوت که از دست تحر	نجم بلبل شود دیده فغان
قلم از شمع دیده قصه الله و فرات	خامه است که آتش زبان
نکس است و آن که صواب مردم	زاد می و انظار آفات بجان
جو احوال شوق لب من و می کام صبح	بقی انگ جو با وقت دوان در گشت

خودشند از مشک زده پوش کرده اند	و آنکه به از زلف و بنا کوی کرده اند
با پروی دوهندوی کافور زاده شان	با آفتاب دست در آغوش
در تاب دفته اند و بر آفتاب که دوی	تشبیه با بیل مر پوش
که در ترک صحبت و عهد قدیم را	معلوم می شود که خواش
مر بست منان ضمیمه ز پوز عشق	بر قول بلبلان حیرت گوش
منم کن دیاوه که ادب باب عقل را	از جام عشق و اله و دوش
خواجوا پوشش دردی دوش که عاشقان	خون خورده اند و عیش خاوش کرده اند

مرد قتی که دخی حیرت کوی بود	که گشت حیرت سرو سحر بود
نه از باخشی مراد که جدا می	نه از سپیش مراده می بود
در چهره دوان می شد دنفنا	که از نادانی دخی دسم می بود
بش روشن شدی دام دنفنا	دخوشش که هر کم دخی بود

زهر آسمان در خواب خرگوش کمی که بکشد دود از دهانش زهر دانه دشمنان را ببرد	زادستی زمین دوی و د مراد از سر خیمه که بقی بود کمی که جان بداد آنکس دوی بود
دل من ز غمت جان بر نماند گرش همچون بکمان که برانند بکار خلوت و صلح بود باد سری که هر عشق بیت خالی کارهای بر من و جوانی دلان با زبان در یاری جانان چو خواجو در غمش بی سود و بی ساز	که در کجی ده سلطان بر نماند عنان از کوه سیاه جانان کمی که با ر حبران یقین میدان که سامان مکن جندین که جندان که عاشق ز غمت جان که در غمش در مان بر نماند
هر که در سر جاده افتد مینماید کوشد از دلش از طرف بناگوشی بچویم مرو در هر جایی که افتد بخت صوفی از غرقه برده اند و نماند بخت کشتن مرغ در غنچه و نماند بخت غم سودای و زاری و حاجت بودم چرخ باده و بی بخت و نماند بخت	ماهی طلعت صبح از شب بیدار بود کوی از جرم کس در غم و نماند بخت چون کسی برون آن قامت رخا چون بختی که نه زلف چلیا دانه خال سید بر رخ زینا بر رخ نرود اثر مهر سیدا دختر از آن لعل چو نقیانید بخت بود

بکشد

بکشد خنده در اجزای مستدلان چشم خواجو بر سر خط کمر کشد شاه پیشش طبعش بشکر گفتار	لب جانفش و اعجاز سپید بود صل نایب از صدف و لؤلؤ بود ای با سواد که ادبش شکر خابود
دیگر از آتش و شادی که در هوا بود مردی که نهران در دوی داد و فریاد سنت زان در بهار سروده آورده است ست در سالی بشی ایام دایم او یک تیک چشمه زانیا بدوی دنیا در نظر از کوه در بیان سرانگ اندک باشد و یک حال یک دوی خواجو عرض کند که با لب	عیش با سر جاکه یاد افراود افراود که اندازد بچویم کوی الماس افراود تا جو بالایی و دایم کا داد و بالا بود کس نشان ندید که نماند وادوش بیدار بود فیت که هر چه در اندام که نماند واد یاد زیاده کار و فاد او بی کند و بیدار بود نار دانه و سودا و لب گفت که نماند واد
همه بی دقت و کجاست ندید هر که در افتاد بیدان او آنکه سر شد به بیکان او دیده تر کس بچون هر عری موی چو شد که در میانش کمر که جود تنگی و دشمنی بخت علی جو این دشمنی در بخت	کلی بخت و شادان شادان خرقه و خون کشت و شادان کشته شد و تر و کاشن چو بی سر و دودا شادان چشمه کمر از موی بخت چو ندید آنک و با شادان چاد و بخت که بخت شادان

بکشد

دل که بشه نرسد زمان اذیتش	کون و مکان کشت و کاش نشو
این به طریقت که فایده در آن	عمر برسد و کوا نشو
دل و دین و اذیت و پستان برگیرد	که بلبل دل از پستان برگیرد
زمن سایه ماند از هر دورش	که آن مدد خود سایه بان
بنازاد او فتنه دل چون فریستم	که قیامت و کس را بیکان
دم چون گشت به سلطان مهرش	که یک دانه صفت آسمان
چنان میگردد و جز بگیرد که آن	نوع ذلت و عزت قن
قدح عشاق تم بگیرد جو سبیل	که ادب سبیل اذیت خوان
اگر دل و مهربان خاکست کرد	دل اذیت نامهربان برگیرد
بجان و جهان کی رسد ده عشق	اگر دل از جان و جهان
بر آسبیل لاله یوش و یکدم	سرازی پای بر سر و روان
نیاید گداز میان و آنگو	جواب گداز از میان
دل نادم تا تاب اندیشه نداد	تن لاغرم باد جان
اگر من بجهت کمده حوت دل	بجز داده و یرم معان
برو آسبیل من نشان که فواج	نخیز سر از آستان بر بگیرد
اگر دو چشم و قیامت تمام خواهد بود	خودش و سستی بارده ام خواهد بود
ز جام باقی حقیقت فایده بکن	که شرب اهل بودت تمام خواهد بود

کون

کون برسد کسب که تمام طبعاتند	که کار ما ذی نفع تمام خواهد بود
شراب و طفت جور از بهشت خلوت	و که نه خلد نه بهر سو ام خواهد
بکج بیکده آن به که معکف باشد	کسی که ساکن بیت احرام خواهد
مطل زاده نیم که روی شاه ما	ملاع و فتنه مطرب حرام خواهد
بجلی که قیاسی ندیم خلوت خاص	دری باشد اگر بار عام خواهد
مر که نام براند کون بهد ناس	کون هر که جم از نیک دنام خواهد
ز دست کی بتم جام بی جو میدانم	که دستگیرین خسته جام خواهد بود
بیام که بود شمع در شب و بخود	رخ جو ماه و قمار نام خواهد
جو پیر و میل کن که جودم درین	ساخت بیل و طوطی کلام خواهد
درای قطع علق زده پستان قدیم	عذاب روذقیات کدام خواهد
بجو زحر و حرب عرب جو جو را	مقبر بر روی سخی مقام خواهد
چنین که بکس بخلای نماده خواهد	براسان و سلطان غلام خواهد بود
این به نام است که از گوشه یاد آورده	وین به ناطق است که از سوزی ساز آورده
مژده یوسف که گشته کتمان برودند	خبر یار سفر که و و بیاد
دوستان دانه و دست امان نمیشدند	بوسه از اکل خد بر یک یاد
بی دل غم فزوده و اثر و دبر و اودند	بلبل دلشده را بوی بهاد
نیز از پی تواید دل سو خکشان	از سواد خط آن لاله عذار
فوش دلدوی از آن لب کرده ان نشسته	چرخ چرخ سزا و یاد آورده

از غم سلسله طره و لیلی تاملی بزم شود دیده دل از اشیای نقل صبح نی و نواشان عیش لب او فوج ودا	از برای دل خوشن کجا آورد شکری از لب شیرین کجا حق بی زلی دغ غم داد آوردند
عجب دادم که او عالم نداند بیتیم گان سرمه بانا و نازان دلم که بکند خم دل بدستش بفرماید سد بیخام شیرین اگر جهان جان سپردی بیاید سرمه گنجی دود بر پهره آورد خی برسم کسی جز دیده تر بجای باد و سرمه کمر ساقی صبا که بگذری دوزی بگویش	که عشق و سینه نری پنهان غم اگر دست غایب چو آید کرم او دل دیده دجان بیستاید ز شادی جان شیرین بر خاند بجای چشم بر چشم نشاند فرا بیداری که خوشی دواند که آبی بر لب خشم بکشد که یک ساعت ز غم بیخواراند بگو فوج سلامت نیرساند
دل بمرح و مرا آگهی از جهان دادند شیرین و سخن بیکدیگر شیرین گفتند آدم غمزه دایه ی بشت آوردند نهر چمنه حیوان به سنگه در داند و فوج حیرت بزم بگذرانند	جان گلین مرا غمزه ده امان دادند بزیجا خبر از یوسف گفتان مرا دایه بشارت دیکستان مرا غمزه خاتم دولت بستان یا بر اسطفت شاه در بان دادند

درد را دیده زده خاد باب انگیزند جام داحلقت خاص ابر شاه آوردند نقشه یادیه دایه زده ساندند بآب پایه دار و قی اند سپرده ان زودند مژده آمدن خواهر نوا جو دادند	زده داد و رفت فوری در خن دادند خبر و آشوبی از خن حیوان مهر که دایه زده کجان کلی داد و رفت آشوب شنان بنده دایه از حضرت سلطان دادند
آفران خود دل شجای من یاد آوردید صبرم دریای گل چون بحر بیانی خودید در حق چون مطرب از عشق بوزد و نوا جدید سبیل چون شکر بزم دایه بیدید ار پشانی جوی و یاز که در در حق یوسف مصری که از دزدانان برسد خبر که بر بزم شب اتفاق افتد که دوزی بیدید دوستان مردم که وصل دوستان حاصل کنند طیلس که شکر شکر دخی که آید از حق	محو ششم در میان ای بی یاد آوردید بلبل از ابر و از نادون یاد از دایه من مریخ جی یاد از شکر زلف آن بیجان شکر یاد ز لب جیم جوی و لای عد یاد از غم یعقوب از بیت الحزن یاد نالده آه او پس اندون یاد از غم حیران بی پایان یاد ای سالک خواجوی شیرین یاد آوردید
جو طربان سرمه زده بام کنند بیکدیگر که کفایتش به شب دهمند مرا محفلت و دندان را آوردید که	معاشان صوفی هوای جام کنند بهم جوهر مراعات خاص و عالم کنند بیکدیگر در جام دگر که نام کنند

چون وقت سر شایه آن عرب و جوی
اگر نماند بخت زاده صاحب
بر آید از دل تنگ و ای غمخوار
بیا که پیش دخت زده واده بجه گیم
مراد مصطبه بیرون فکرت بر معان
جوی و خون دیت اینک بگویم قیام

آن پری همه که در دایم کین داده
تا ز مشک زین خیزد و آن زک خطا
دل بکن مرا که چو بنام برود
عجب از چشم گاند او و ادم که بخت
ای خوش آتوی جنت که هر کس که بخت
مر و دل که سر زلفت تشنگد نفس
که به فریاد تنگی جهان رفت و بی
دل که گشته جو از چشم خوشی چشم
خواب از جگر وشت جو کجاست گوید

ما زود رفت و آفتاب بر آمد
ز کس منته چون ز خواب بر بخت

پیش جانم زدنک ماه و زود شد
بخدمت ادا چون کلام بر افتاد
از شک زلفت دود ووش فرساش
عکس دشت چون آب چشم من افتاد
مردم چشم بکس بیل آلود شد
وقت صبح از سواهی مجلس عشاق
جلب زاده جام داده و فستقین
خواجواذان جده عزیزین جو کن داده

بمردوی و آفتاب نتوان دید
دو چشم زدی شب خواب میدیدم
اگر آب دخت عنایت و یک
بماده هر و زده بر و سام شب
رخ و زشت زلفت پر شکر دیدم
فواص جگر وشت که جو دم دوست
دل شکسته خواب گشته و دوات

بلبل دلت از کل بکشد و باز آید
اگر که شست و مرا در غم جهان بکشد

مدی که بر و بر خندم قصه شوق آنکه پس کوی قدس می که بر داند کند نمیسی که اذان خط نیاید با دست مادر در دهن خلق فخریم و دیک ناله رخساره فتنه بید و سر آب شود بلبل را که در بهر که گلشن در دم چرخ کرمک کوی و تماک مراد از کزده دو جو چنگ بر نی درین فدا بخش باشد بلبل دشت گلبارک دند فواجوا	م دل بسته که فرم این داند آید جان من خردن از پیش دمنش با خجک آن باد که از جانب میزد چاره بود اگر در دهن کاند سر و کلاه کند دست و سرافاز خبر از ناله شکر که در میان جان من با یک کوی و در آواز سازی ضرب قالیست که برسان کدرین فصل کی اکل دل با داند
--	--

وقت صبح آن زمان که ماه بر آمد کاکل چرخ شک زیمه بر افشاند از در که در آن که و کفتم پرده زدن بر بخت دهر و دند سرو قدیم که در قبا خستد آمد بس که بیاید آب خرم از هم شاه پری هر گاه جو طره بر افشاند سردم اذان خبرین کند و لایق آه که شش و لایق جو خواجه	شاه من از طرف باد کاه بر آمد دو زبید از شب سیاه و سف کفان که ز جیاه طرف که بر شیکت ماه مشتدیم که یا کلاه کود سیر اید و اش کجا فتنه بر بجا ده از کجا ناله دله داد فواجوا اذین دهنست بس که آه بر آمد
--	--

شکر نیک و نیک شکر آمد بست از نیک شکر شود بر آید جو نظر در دم آرویی و کرم چون ز عشق کمرت کوه کرم کرمی بر سر بایلین من آبی کام این بود که جان بر افشاند خواجه آن نیت که اذکر د بماند	خلقه بس و در دهن که آمد بر نیک خنده شیرین چو آمد قامت خوشترم در نظر آمد سپهر از فتنه که بر کرم آمد مهر کو بند که عرت بر آمد عاقبت کام من خسته بر آمد که هر یکان غنمش بر چو آمد
--	--

مرای نیت بادی که بویاد از دست بیرون کجای دست من گرفت و از دست کجاست شیر افی زلفش که با من مهری بایزد من آنکه نیکو دلم که یادم نیت یاد آمد صبا که بادی بیاد من کو زبان می کشد کرمی جو فواجوا از اذی بدست آمد بی که در حق و بریم که فواجوی برست آمد	به صبری دین کادم که کاد از دست بیرون دم چون گشت و دین هم کجاست از دست نیم مهره مهر او را ماد از دست دلی از نیت بادی که بویاد از دست کبیل داند عشق کل فواجوا از دست که چون باوش جد و سان بهاد از دست کل این ساعت بدست آمد که کاد از دست بیرون
---	--

قوی که کل و دست از عشق کانی برده ذیرین ذلت و قبا و صبا هر طریقی	ذات از دل من لذت جوانی برده چشم شکست شادی بر صفا برده
--	--

چونیک گفت سیاحت غالب مذهب بیا که جان بلب اند به انتظار بلب بیا که مرده بچشم من توان بگر خردشان و مان توان بفرستاید جوش حلقه زلفت خیزد چون بوی گل بیزه زکس مست بر بخت خون دم کال شوق ذوق او بگو که دیده او	که یک بی لب آب دانه کانی و یک از لب من هم لب توانی بچه پیش خیال تو لعل کانی چو که نام و نشانش بی شای دیده ام جهان کوی دستانی دیده که از من جان بنا توانی بس زار بهادی به غرضانی بر
---	--

چون صبا گفت آن زلف پریشان آرد جان بگو از کج می کشد خدمت او چه تفاوت کند از کجست افاسم زلف چو کان صفت از حلقه گذر مرکز دست به حاصل اوقات عزیز دره عشق مسلمان حقیقی آینه ذایه جوهره امر غنی بیت و خراب اگر از حلقه و شش و ذراتی باید باز صودت توانست گفتش اندل دیگر آن سبزه زگل او بهار دارند که چنان سر زلف تو بگرده و سپهر	دل پر در مرا مرده در مان آرد سر پیچی که مرا مرده جانان بلبل دشت و دایوی گلستان مر زمان کوی دلی در غم جوگان حیف باشد که با فوس پس پایان که بر تاد مر زلف و ایمان آرد زکس است و در حلقه سپستان کی خضر یار لب جمه چو ان صودتی من تو در صفت امکان خط سبزست نه ده سبزه به بتان کردل خسته من طاقت چران آرد
--	--

مر که با منظر غم جو کند اخلاص کفن در دیده یار و دیو و بکر مان آرد	بر سر کوی و اندیشه جان توان کرد هر دختاد تو در دل توان داشت نهان از هیبت سر جوی ذکر بر سپید با تو صد سال دینان قلم آتش ده و شش دایره ی من از لعل که میفرمایند ناو که غم است از جوش جام بکشد که بستم زنی از تو نام که دزد و پست دایه کس که به بالایی تو می ماند سرود خواجوا در دودمان ایچ تو پیش آمد
--	---

تشیه بدان زلف و بناوش توان کرد جان برنی آن لعل کمر و شش توان کودست تو کرد مرده و شش توان از جام لبست و دایه و شش توان عمای جهان چله و او شش توان بلور توان کرد که در شش توان دایه و سبزه که با شش توان کرد	مر که از شک زده و شش توان کرد چون شک شیرین بگر خنده و اندری می توان باشد بود و پست تو سنا خند حاجت بقی نیست که دایه باب خردا کودست ده شادی و وصل و زمانه بیانش دشتاد و شش و دین عشاق مرغان چو دایه و شش توان کرد
--	--

از دوی قام من کند اعلیٰ خرد یک
خواج و بزم ادبی به رسم زمانه

کل اندازی که گلگون به دوانه
بکاه جلوه از چاک پواری
که خرم غم نماند در دست کاش
بو گلگون سرش مردم چشم
جانشن که در پیغم که چون آب
بردم خواه آن خون چشم
بهرم در پی خود شید و بیان
چنین که خرم خواجو پیر و ادبیک

آدم کند شش و نه کن بود
و اندم کند جان و نه بدن بود
در آینه روی یار به چشم
دل در پی از خفا ده داودا
سوز آهکن قلرم حقیقه
دی بر در دی و دوشان
دیدی به خورشید را که سر به

بریت که معاشش بید کرد
پروانه روی خویش شد
چون برده روی خویش برداشت
خواج و بیان او سخن گفت

که مرا غمت درین واهمه یاد شود
صورت حال من از لطف ناز و پیر
سوز عشق تو بر من تا بهیاست
مرددی که در انش عشق تو بود
کم نامزد دندکی از سر برود
دوستان بکندم جو بر آدم دشمن
خواج و آدم دجای بزد جان بشیر

چون طراعت عشق من گشت افند
دین کا حرف بر من خوش بماند
کام دل شود به دل تو آدم
چون وقت هر کل به سگ غمزه آید
کوزانکه بچن افند از لطف و مادی
طوطی که شکری شکند در شکستان

لعل لب در پیش تو چون درویش	چون در جگر در پیش عشق من افتد
هر که چون از عشق تو به زشتی افتد	در دام غم آلود پست دل خویش
خواجه جوید و سودم عشق تو خاک	از دل سوخته آتش در کفن افتد

ماجرای کدو دل سوخت بی پیمان	دیدم یک یک چون آب فروخته اند
چون تو در چشم من آبی چکند مردم تم	که بدانی که اندک دقت است افتد
به جاش که بر روی تو بر آید منم	بازد خداداد تو گویم که نجاست ماند
قال من ذلت و تقربم که روی بوی	و در نهان تو کی حال پریشان داند
من و تو از جو دل در سر زلفت بستم	از بهر دود زلفت و ام سلسله بی جفا ماند
مرض عشق مرا عرصه مدد پیش طیب	که بدو مان من سوخت دل به ماند
از که نام جو غلام همه از تو نیست	بده آن ماده که از تو نیست به ماند
بچه میرود این فتنه که بر غماست	یک کس فتنه بر غماست و این ماند
و که خواجه بکمال نظر به چنین نیست	که از همه فتنه و عشق تو من ماند

من خاک آن بادم که او بی و لادام آرد	در آتش ذاب در غم کباب و من به مرد
آن کوش که درین طوطی هم شکست	طوطی خطش از بهر زهر بر شکری بسته
سرو آید چون مرغ عشق کل روی تو نشانی	این دست بر سر میراند و آن جامه بر تن آید
من فتنه جان می آیدم بهر تانده عشق	و آن جان شیرین از جفا داران آید
ذلت سبک در پیش تو و من فتنه و فتنه	این قصه در بهر کجاست و آن فتنه فتنه

سکاه بر انداختن که بر من آید تا خلق	در پای او سر باغین عاشق جان و دل خرد
بگشاید و بگشاید تا دایم ای کاشی	جانان زخم و آتش بگشاید که این هم بگردد
که که بگشاید و بگشاید تا دایم ای کاشی	سلطان دگر و سلطنت در هر کجای بگردد
زان پس بیل عزت شکن خواجه جوید میراند	بی بایم از افکاس آید بی که جان می پرد

چون خط و کز و کز کز کز کز کز کز	سر حد حقین غل غل غل غل غل غل
مکد از خداداد که آید به جنت	آه از جگر سوختگان ز کز
بی ز کس بود و کز کز کز کز کز کز	مردم و دم از باده خون و کز
آتشک بخت از دیدن من پرس که مر بخت	من بهر از نا دام آید کز
مردم که بشانک که ز آتش مهرت	دود دل من و آه شامک
چون بر تو خور شد و صفت بر تو افتد	از کس دست لاد و کز کز
چون شد و دست از دست هر ذلت و کز کز	کاضام از آن بند و کز کز
در بسته تنک تو کنی دایم و جانی	آه که در هر تنک تنک
خواجه بستم و جوید جفا دل و جان	مانده نشیبت که در تنک بکشد

عید آمد و آن ماده لغز و دنیا مد	دل خون شد آن باد جگر سوختن باد
وزن من از عید بیون آمدی از شهر	جوینت که عید آمد و دود و د
به مصلیه و من دشته داد و عشق	در دین، جز آن ماله و کز کز
آن ترک خطایی که آید به خطا و	کار و دین علی در عید آید و دنیا مد

خوشه که در محبت کم دوزخ بر آید	خوشت که تو بدین دین ارمه زیناید
کس نیست که آن غمزه عاشق کن تو زیناید	جانش بدست ناوک دلدوز
بناشته نشد در غم سودای و خواجو	در سر که عشق تو پیر و دنیا بد

کسی را از ذوق کایه بر نیاید	که این از دیت عاقی بر نیاید
بنام از بخت بر دایم دل	که از لعل و کایه
بدون اندام عرض و ذلت بیاید	بش صبحی ز شایه
بیاد آن کی که در خانه با بخت	که که در باغی با بخت
بر کیک نامی کن که در عشق	کو نایه بنای
حدیث سوز عشق از نخلان بر	که دود دل نایه
چون قاصد در بند بی عشق	ز ذوق خامه لای
بوی ز ناله از ارم ز عشاق	وای ز دیر و بای
همه سر دیت آنکه به بایست بکن	سوی سهروی بیاید
بره خواجو که در صبر و پایداری	ز دیت سر علفی بر نیاید

از دیران که برده بدین جهان کشاید	هر یک بخت پرده خلق دیده اند
از شیر و سبیل که در جو انداختن	اند که کار دقت حق پر دیده اند
با طبعان روضه و خلد اند که بریا	که آستان عالم غلوی پر دیده اند
از کجک نقش بد ازل بر جلد نه	نقش افشاک بر دایره جلد اند

کای

کوی جان برین و شیدا دند که خطا	از هر دل بدون مردم در پییده اند
بر طرف سلسله او شام پییده اند	بر کرد ما
که در بیان عالم بالا و آن یکاد	بر آستان قامت ایشان و دیده اند
صاحب دلبان ز شوق مرغ فکند اند	بر آستان و بر همان آرمیده اند
از بوز در دهنم عشق دران	بر سطر دل باطله گشته پییده اند
خواجو که بر چشم نامل کجاک	در اقل دل که کوشه لعلت کزیده اند

دامن خرم که بر اکل ای بخت کجاک	بر و بخت و بخت و افق بخت کجاک
چرخ خوب و در شک بخت و شاد	نیک بخت بختی جادویی کجاک
نقش قیامت که در خانه بختی	خط سبزه و زوز نامه و خدای
ترک پری روی من بد افت از دود	خاطر حواست یا عزیزیت کجاک
طرف کله بر شک کلاه بر افشان	بد بخت بر گشایی و جام عرب کجاک
از دهن تو بستم مران که اندام کجاک	حق دلم بستم و خلد و بخت کجاک
در دهنم چون دنیا فکند چرخ مان	کاد دهنم چون دقت و دقت کجاک
نقش عشاق را در حاجت خمش	نقشه بختی را در حاجت خمش کجاک
فضل بهادران نه بخت خوشی	بلبل شکر و دار نامه و بخت کجاک
هر که تو خواند عشق نامه و خواجو	که پیران تو آن دیده و طبع کجاک

ما را بخت یا در صفا	بختی شکر بخت یا در صفا
---------------------	------------------------

آهوان صید مردم اندو دلم گاد ما با پستکی افاده کل صید بر که را بیا بد ساخت پیش عشق لطف به شد قمر دل بی مهر کی بود و روشن پس نه عقل با قتل عشق مهر و صحتی اگر عتاب شود گامت اذوادی شود حاصل ناله ناله شسته پیش جوان ایش دل جوخت خوابورا	صید آن آهوان مردم داند که شکار صید ما اندارد گاد نص و دوز با فوادی مزاد نزد عشاق فخر باشد عباد مهر و صحتی بل کی و طیار هر گد صید در گند سواد نخند که گان جوشن شکار گام بر یک و گام دل برداد قصه ناله شسته پیش میاد و فغان بنا عذاب است افاد
با عشق لب او حل به نخلان کم کم کن بیکر کنی مرده بی پیش گوی با وجود غل و خط مشک سبب شب تادیکه گوشت وصل مهر کرد میت اوج با شایگان ن کشید عشقه اش بین و دگر نونی غیر کرد وصل آن خود برین مهر که نیست ده کوش بخت حق کن و در به طریقتی	با کل عارض اذ لاله خان کم کم قدیادم بگو و سر و زمان با غلقت کن و جوش جوان با دخی جوش خود شید در خان در جان نگر و طریقت کسان خط سزیش نگر و مهر و پستان نام جنت مهر و ملک سنان صودم غم و مرغان جوشن آخان کم کم

خواجه این منزل و بران بر باند بست ادغام جهان خط در مان کم کم	بیا داده که شغل طشت و شایه بود یکه خاوه به یکجا مایست نشاط مطهرت و مانع شدن از عباد به بند خادم آهوان در سیرا چه کما ذو رعش بر او و ذ شش منزل دلی که عدم مرغان ن زانی است مراذ میگرد بر مهر که از ن او سز ولی جن که کم نه خود از شراب است زنگنه و مرا صبر به که شش برین ولی زحل و صبر و عفاف الحاکم است فوق بهرامت از تاب طریقتی چو دود با شستاد در دانه بنا شد مهر بودی تم فنی جوشش بود نظردینی ذبحام عشق و فواجوین که است افاد
شراب کوثر و جلیش شست و ساقی بود یکه بنده خلوت سرای مایست سرود میزبیت شام صو جان ذ فود بند است سخیل و زنجیر دوست فود نکته آنکس که از مهری پدید بود کی بکوشش وی آید صیقل طریقت که گفته اند بهر چیز به شود بگذارد بوشش باز نیامد که بود نشود طیلس من گند از هر دود که جی پرست نباشد ذبحام با دود که آفتاب شود عالم از شب و طود که ما چار و دو ایام دانه باشد دود ذناظری چون بود گودشش منظور بره در سیرا خاک بر کند تجود	
رواکنی ساج بان غلقت ار و د رخت در جیم ما فود است ارجم	که با دانه درین قیامت جیم بدود نظر بر غلقت و دانه سبب دود

بیاوشت برات آورده و بش قرار جان من فرمان دواست پشتی روی که در پیش آید کم رویی که در من شود ز باد امش جریان جلد مستند ز لعلش بر رخسار است اذان خواجو برافشاند که ایم آب خواهم چو مرود	ز دستان تو خط رفت کاود که سلطان آمرست و بده ماود فرزند ادی که این غلظت است نه چند تا ظرم جز روی منو ولی آن ماه در پرده است نباید داد شیرینی بر تو که ایم آب خواهم چو مرود
---	---

جزای کل و سحر و فصل باد یمن باد سواهی کل و کلادام حقا تا برین نقش کجاست و یک در دل ملک من آمد و جز نایافت که روی مرا نقش زینتی جز نایافت حرم آورد که من و سرغام زینت کفی از لعل است کام بر اندام از میانست جوهر گل کاد است مرا که به پیش بینی روی نه جلد خواجو	باد و دست و میوه سر و لب و لب ز آنکه باد و ست نیم چو روی باد اگر میوه منست که نقشش و کجاست اوست که در حرم عشق و یمنی باد که در ست که بهشت بود به یمن که به یمن و زینت بود و زینت چون مراد من و لعل خدایست بر اک که بر من زینت خوانم بهشت کجاست که در ست که بهشت بود و زینت
ماند آید روی دل از یخ و یخ بود آید روی دل از یخ و یخ	ماند آید روی دل از یخ و یخ بود آید روی دل از یخ و یخ

که ماه خوانست بود ماه سرود کس ماه دانه بد که پست نه ز شک لعل و شکریست از دهن آب خد جام زتاب هر و غنیمت که کجاست عشق آفتاب عشق و عشق و کجاست چون صبر نیست که تو نظر بر تو در دانه که آدم تو را می دانم هر که که در برابر تو با تو نظر	در سر و کجاست بود سر و کجاست کس سر و دانه بد که پست نه ز شک خط و خط طیبیت بر کجاست چشم ز شوق لعل و کجاست هر کجاست که در دهن آب خد یکجا که بر یکجا که در دهن آب خد بادی ز دل کجاست که در دهن آب خد صد باره باز در دل کجاست
---	--

هم ز مهر و حش که روی بود و باد نیم و صدم اند صبح تابش ناله زین که روی بد و باد حش آورد که ام باد که او روی ماکه داد کسی که روی بد و باد حش آورد بکراه نشین پای و باد چون باد که او روی ماکه داد صدی صورت خوانم بهشت کجاست	چو سایه بر دست افتاده ز سر و باد وین و محرم از شام تا صبح و باد صدای میوه دم یک دم از نظر و باد چو آب دیده که هر نفس کرد و باد کون ز غم و آید روی و باد کجاست که روی و باد بکراه نشین پای و باد چون باد که او روی ماکه داد
ی دل که دل زده بر یکجا که عشق که یکجا که	ی دل که دل زده بر یکجا که عشق که یکجا که

زاده ای داک بودی ز صول خالی ناله ز بر عشاق سینه زان بود کو یکو بد که در بر معان تو اجداد	باد کن خرابات خفاست لود مطرب او نهر جاسک و بایست دست در کن و لب لب جایت لود
بخت بگر خد بمل شکر بر تخت بی از دست جریان نشووی بخت ز باد هر یغ شبستان بختان که طره مشکین بریشان آن دل که یک بر نظر صید گرفت ای باب دم برده ازان اهل و آتش کو بد که بر مهر کن اندیشه و ندی و ناله کنش دست دهد دولت شای خواجه یکی ناله و ناله و جگر بود	یا بخت شیرین و شکر بود بر آینه دو دهی زان لب شیرین شکر آینه ایغ شبستان بنم زده بر یغ و دینیل ز خایه بر یک غمی بر از سلسله پندیل شود بدیدم آوید وی خون دم خود ده بدان بقره و خورید باز کن شست به دند و به دیو بر بی شکر شیرین به کند ملک یو بر کلر ابر غم از ناله نهر معان هر قهر
ای دل از صحت جانان طلی جانان مردان داه نه و در هر مردان و کش داده جان و جهان جان و جهان باخود اند تا را دیو و بری جلد سخن کرده اند دعوی دهم کنی هر حق خاک چو بخش	جان به یاسد و جهان در ده جانان با پای نهاده از اول پسر و سامان و اگر اهل دلی به بود جان که کم از نمودن ملک سلیمان چون و ده چنان طلی عالم ایمان در با

که توان بی طبعی با یار امان در با چون که امان درش ملک سلطان زک غلت کن و سر جیمه جوان کو بی دل هم آن زلف چو چکان اکت دیت دهد بر سر میدان ملک جوان دینی حکمت پانان در با	در اچاشنی مست که در مانا نیست تا سلطان جهان چکه که ای فوئند باب و خال دینی او هر خضر و خواجه تا بچکان سعادست بری کو بی مراد سر میدان بخت بودت ملک وجود خواجه اده لقا از سفره افغان طلی
خط و محان تو بر ای یافه است خوش حلقه کوش ز شاه ملک حلقه کوش یک جام لب اهل و کباب هر خوش اهل میگویند و دوش و یکش و یکش خوش که دل برین مرا یک سر سودا ده کوش و دم کوش بخند و کوش عاقبت خوش بد داری شرف زلف و کشت زده خوش بخر و شند دل کن که مطرب خرد خوش تا در هر کس سپهر ماه و ماه و خوش جام صافی نر و جامه صوفی بنوش	ای بخت خایه اساو هست غایه خوش دوی دینای زاید و بخت آید و داد دل از ناله کج چشم و سر امره خوش چشم بخور و خوش و زید و یکش و خوش زاد و دوش و خوش و بختی و دادم خوش که کم چشم بر فاد و کوش و خوش دوش یادب به پیش و در جهان زده و خوش چرا شد حکم کو که بر بطع خوش تاب کو دب ما لب جام مرثاب جان خواجه بر و غل حریفان بستان
یاد ما که غنی از یاد بود کو جاش	و درین خواجه اده لقا از سفره افغان طلی

ما بجز عاده او ادر و ما فاسد و بی که جهان بی یاد منم هم جهان شادی از دنیا باشد یک خوار و یک که انانیت و علم او ارناد و نماید بن که از جام بی فصل قیامت افروزم هر که اباد از بی برادر از عقل و دین که زنی بود بیکم یک نفس بجم من چون مراد بر جام باوه دایم دارم که عفت که از من جانی برادر و برادر زین صفت کاغذ بر آب و شکر پزی میکند	که طبع دایم نماید بود و مباحش چون مراد و تم شد او پستاد بود کاشش و دینی شادی ادر نماید بود و درین کادش غم اکناد بود که مقام برادر فاد بود از سر برادر اگر برادر بود بی بری که دینی شیدا بود از دایم که دین و یاد بود چون و پیش که دین اباد بود چود اگر بطلد عباد بود و مباحش
---	---

ای شریف غایب سادی و رویت غایب ناقد و شک از کل بکلی بد و نیز از شقایق لعل است آن باقی ناب باوه لعل ادر نماید شمس گل شده که کاشه که دین منور داد باوه که دانست بر آب و دلفان است حرا مطرب مجلس فخر برای شایسته پستان بخواهی بر جهان از یکد و در شکسته و خوار و رفت زوین	رنگ است باوه و رست لعل تو شایسته شک بر ماه سالی سبیل ز برادر بود شک رنگ از رنگ شک است جانش از خوار بود ما دینی که برای من صراحتی که مفرودش رست سالی داشته چرخ و مطرب است و کل که شوم و صبر و دود و کرم و طافه و شوش کونی و شوش و شوش و شوش و شوش و شوش
---	--

که بر ننگست دلم چون دمن خدایش	دل از است در آن سبیل مرگ و است
-------------------------------	--------------------------------

بختی کفتم و صد قول خفا کردم و کوش من جان طوطی که بر طعش اکنادم چون عالم که بر او از پرده برود اید کل با چنین شرط ادر و در طبعش اید کل آفر ای باوه برسان ده جهان کی است یاد ب آن بی دنیا بود که دوش اددند چون که یاد و آن قیومین طاقت و صبر حلقه دلف دین ناب که بر و را اکت بر من صبر باشد و تو اید	عذرتی فردم و صدش جاکرم و شوش کلمه آن فتنه انداد و دل بیکان کوش نظم اند که شود بلیب باوه تو شوش خاصه شستی خلق ادد و د با دوش تا که د تو شوش که باوه و دوش که جهان پست بر دمن ادر و شوش چون دمن شوش جفا و دین دوش و شوش شدن و پست بر دمن من طافه و شوش دلم با دبدست ادد و اید با دوش
--	--

بستم زده و چشم نیمه شوش کفتم بختین و فتنه نشان هر که دلی به پست نادد جان فتنه لعل اید ادر شوش سم به کان که پست یا نیست در عین غار بخت با شوش یاد آن زنی شیدا مستند	و دایمی در ایدم زده شوش بر فغان قیامت از شوش دادیم عیان دل به شوش دل بسته و دلف بر شوش آن در آن عین نیست شوش چون مردم چمن بی پر شوش خواجوده و چشم نیمه شوش
--	--

که بر ننگست دلم چون دمن خدایش	دل از است در آن سبیل مرگ و است
-------------------------------	--------------------------------

مرکب میرود اند دل ویران نیست بروای تو اجماع مرا جلد ماست کوی در صاحب نظر از انچه احاطت نیست سر که است به طاعت و عبادت حاصل از عمر کبابی جوین یک نیست در ده عشق سلطان خوان گفت آنرا پیش روی تو جو حاجت که بود شمع برای تا وقت دایه شش سینه می باید کشی از دوطاعتت توان بردون میل تو اجماع که سویی عراقتت که	که لطیف از ان جان بود ویران مرکب میرود اند دل ویران نیست عاشق است که در دود و دمانش خوشتر از ملک مصر و دمانش کوتاهم فنی است عین و انش که بکسر نه زلفت بود ایلانش چون مجلس شش می نشینی بنشین تا بجای شمع و دایه شش تا آنکه غریبت که بعد از تو پایانش صبر ایوب خلاصی دهد از کمانش
---	--

کدام از پی سیادی چون نه باشد و کوش لاریا آن دل پر خون اگر چون گواش من که چون سپهر جهان بجاده از دل چون دلم داود منی در خانه میکند آنکه سلطان پیراد و زوایش از آب و آنکه بر عیش زانو آن جوان بر روی با فو قه نیز اعظم دوران بران دا چون دوام نماند و چو زلف باد	بی فانی دافانی که باشد و کوش قطر از کادون در بر باشد و آنم چون ز کس ادویه باشد در وجودت گرم و مهر باشد سایه خود شیشه در ادویه باشد که جایش دامن بر زلف باشد که شمع لعل از آن نماند که غمت عجز نماند و کمانش
---	--

بدر

پیش تو اجماع هر دو عالم که بر کی نیست
مرکب دایان قیاد و بنامد و کمانش
ز که غمگین شکرش ز ملک و نون
عین از قیاد و با وقت خوش جانان
عزیز قدم آن پیکر مندی در ادا
تبدیلش عاید است و شش عاید سیای
مغلی قد ز بهر صفتش قلب شش
که نهاده که از سستی و یکشود و جا
در غم زاب و دو چشم بی کلون در جام
بسته بر کوه که کمر آن کمانش

بیکر خنده شکوه در خانه از جگر و شش
از در خیمه برون اندوه ساکن بر کرد
چون بوشیدم از باد و فو شش قدی
کلمه ای خیره جوان خطا تو اجماع
شده غمزه و دین کلش گفت که بی
بروای پیر و کز آن بر ۱۰ نیست خوش
میرید نام خیر و زلف چون کندش
بدو چشم شمع جادو بر فو قه ایم آنش
کیم خلاف دایان بخدا و برودش

بدر

چو بد است خجالی ز جهان بی بیدم
بگشاید چنانچه بود بید و خشی
نه خشم از سر تن بگشاید بد دنیا
بگشاید خواب جو که ایریای و بدست

الوای ای دلبر تا هر جان بدود بایش
جان تا چنانچه بدیم ای جان شیرین و سیکر
میرویم از خاک کویت بخواه بچودم
ناله بیرون دخت اکنون کویت بخت بفرستند
ای که از حبس رفته در میان خون افاده ام
که ز بار خاطرت دین پیش بادی بی نشین
چو خواب جو دمت جان و جهان در با خیم

بیرون ز کمر مسج ندیم ز بیدش
زان ناله دود و دمان مر که بفریافت
بگشاید و نظر برین جهان بنگذند
بیل بود در چشمش برگ و فوای
سرواد لب جسته بر آید بود آید
عقل از مشوره شود و بش غلبه بلی

بگشاید

کی شرم و بد خانه حدیث دل ز بیم
گشاید سپهر میدان بلا حید بیرون زن
عاشق بگشاید و خجالی بود و خجالی
و اندوه و خانه در افروز زبانش
هم زخم بستان و گشاید هم جانش
دگر بگشاید و نشود جان و جهانش

دیف اگر بگشاید و اودم ز بیدش
بزد و آن جو که خوشی دایره بخت
کرم بر سر می میراد جان بودی
در آن زمان که شود نفس تا تو ام خاک
دی که گشاید گرفتار جزو عارض او
که شد و برین بچاده بگشاید نظیف
کنون که شد دل سودی عرو و بگشاید
بیک مهر شاید خرید و بگشاید
بر استیلا بای که گفته ام منزل
بیم ز بگشاید بیل دل و بی خوابو

جو جام لعل با تو نمی ماند بگشاید
هم غلام و دور و زانک ازین آید

بگشاید

بوی آنکه ز غنای ز کوه یابم
 ز شوق لعل و شقایق کوی چو لادن
 مرا بکوی که خاموش باشم در کوش
 اگر نشان تو بویم کدام سیر و قواد
 کن صیحت و از ناداد جرم صلا
 شراب خمره بخان دل خمره و بید
 نغمه و غمزه و رضوان بدو آن غمزه
 مرا جو غلغله سلطان عشق میدادند
 میزدم منور خاموشی که در ایستان

زهی سستی من ز بادام مست
 ذوبه گام ز شمشیر گداز
 تم بوی از سبیل لاله و ش
 مجده قدم جز از برین جدش
 بش تیره و دم جو دشت و ماس
 جو شمشیر و زنده عشق بر پیش
 قمر بنامه تا بید و بدش
 جو پیش کفم به نشیند آتش
 جو و کان اوده سستی پیش خواجو

مرد دایای کجی هر ده اذغواش
 دایب دیکه خود بد پرست خوانند
 مرگ و احوال درین راه مرئی باشد
 قوس خود کشید ز دوی و قناری مانده
 هر ذلعت و ندانم چه به کار دی کرد
 دم اذغواش و چون کیم و خالی نیست
 یاد کار دین و نیست سبیل باقی
 با جراته تفاوت کند ابله است
 کوشش کن غمزه و جوی که شکری کشند

آن راه من که فتنه شود محراب و دوش
 بدوی که در شک بو اذغواش کاش
 مرجان کینه بده یا قوت و لولوش
 سایه پرورش و جوشید سبکش
 تابی فکده بر قرا و ذلعت نماید
 تادوت در جواد بلال منقش
 سبیل و میده که در گلستان عارضش
 جان در پناه لعل و دواغوش جان فاش

طوطی با شکوه در پای خادش
خواب و سرشک اگر در جانش نهاده

در جان شکفته بر سر سرودن بوش
بر دیده جایش سازه که اصلیت گمراش

کز آد جنتی در جود بیکش
سرو می که در جن آذایش کند

داد ام کاه در لب روح پرودش
آذاد کرده قدس چون صبورش

باد باده بختی از شاخ سبزش
نیکو کجای زده و مسلک و شش

واب حیات قطره از غوغ کوشش
عجز شاه و دزد و ذلت میترش

تا در کشته مهر ز جادوی دلکش
خوش ز مشک بوده در اثبات دلی

ز نادر بیسته عقل زنده وی کافش
و بجای فوخته بود دق دوی جوشش

پانی که ز خاندن سلطان بکوی
ذات و کذابت سر زده بر خط نهاد

عقد ز مردن دده بر آن که کمرش
معلوم می شود که بود ایست در سرش

کز خون جگر ز گفته خواب و تعب مداد
طلع بود در نظرسر بر عشق

که در عشق عرقه خوینست و فرش
مر که نکرده در سر بر عشق

دل جوید و عشق از سرادش
مر که نداد د خیری از سال

جان که بود شایع نفس بر عشق
کی شود ز غمزه و دیر عشق

دم بدم از کوشش میدان جان
و این نظرات کبر آینه هست

خی شوم نفس را بکیر عشق
خون من سوخته با شیر عشق

تج کشش بر سر حلقه آن مهر
دام من بر ده بفر عشق

دام من بر ده بفر عشق
دام من بر ده بفر عشق

ترک خرد کیم که نه بر سر عشق
دست و سلسله ذلت یاد

عین جو پست بر فقر بر عشق
پای من در حلقه زلف بر عشق

سایک جودوب دم در سلوک
از نظر تر بیت بر عشق

رکس جادوی تو دین خواب
فته بود خاص بر عشق

آب نر از بهر خواب برشت
از جود غایت اکبر عشق

شود مکتف بر تو اسرار عشق
ده ان نیست نعتی بی با داد

یاد آب خمرت که جزیم اشک
نشانم ز کج صواعق جوی

که شد منم لم بکوی غاد
چل گشت و لم بز نادر

تلف گشت عزم در ایام مهر
بیابا جوی بل بر عسکرم صبح

دو انا کجی چشم دادم که او
چند داند غم از در دو غاد

کسانی که زده ذی نر گشتند لایم
نخایه سواد سویدا دل

چند داند حال کوفت
اگر بر تو خوانند طماد

کن عیب خواب و کاد باب عقل
بازد که تا آخر بر سر جودان عشق

بناشد و اقب بر اطوار عشق
کوی دل آنگاه ارم درم جوکان

بازد که تا آخر بر سر جودان عشق
بازد که تا آخر بر سر جودان عشق

بازد که تا آخر بر سر جودان عشق
بازد که تا آخر بر سر جودان عشق

جان چه کند تا کیم در عشق نشاند
 عین درین دیرکت میت است البت
 جان که وودش بر لب آب جانت
 سر کشد از گمده بسته ز غیر مهر
 سر کشد به مهر تشنه از برای وصل
 چون بقیات بر مهرت خدادوست
 صدها اگر دیت مرگ چاکر دود اتم
 کی بنایت دمد در دواز اسلوک
 مرغ عجب روان دل خرم بر آید دشتون
 که جو قلم رخ نیز بپس خوابو نهند

پای چون بریم زده سیدان عشق
 دوش درین باغ جیت بیلستان
 دل چه بود حلقه بر در دندان
 باز کرد در تیر خسته و بجان
 دوی نابد زین سر در طوفان
 بر دمد او خاک من لاله افغان
 باد که بر دغم سر در کیمان
 زانک نداده گماده او بیابان
 چون بشاش دمد وی لکان
 هر تواند کشید از خط زمان عشق

دیم از دود بی با کلش شیک
 یک لعل روان پرود کن جان شیک
 در حق شیک در و شیک اود یا شیک
 بکش جو دل به شیک من چارگ
 نیست مر جان و دقت زمر جانک او
 زکش شیک و عاشق شیک و فو آدک
 ز کلش و کلش و غیر کلش و لاله و دکن
 گفتش در عشق دل خوابو جو نهند

دست شیک و چون تک شکر شیک
 هر که ذلک جز شکر شیک شیک
 بر من سبیل بر یک اود به یک
 و سکان که ده لکان و کم دیک
 ای در عیا که بودی دکلش شیک
 سبیلش یک و شود یک و بر یک
 زکش نازک و ساعد کن یک
 پس ازین جذبه که صبر کند شیک

دست در خنده و بیزین یک از هم بکشد
 گفت داد وی دل به غم جان یک
 یکت دود خلدیت کی بر د شیک
 میا از ان حلقه ز لیت که بر د شیک
 غیره ازین بر دخت و شیک ختی
 دین قن نیست خطا که ازین غیره
 چون شود نازد آتوی نماید د صمد
 کان به از گوشه و د شیک اود
 آن چه غلبت که لعل و بر آتش داد
 دین به حالت که حالت دمه آید
 که فی اید که گمده گمده است که د غیر
 زلف عجز شکر از دوی و میری بید
 از جو دود خط و باغ اود
 به کند آتش که زانک نیز میره
 چون خط بهر و بر یک عی بر د شیک

و به شریعت عین و دود و بیان تک
 المکی با چشمه و شش بر شیک
 پنهان خط شکر افشان از غیر مثال
 نشد و د سبیل شکر اود غیر فران
 لعل شکر یاس که هر یوش بود آید
 ای د شکر خنده است صد شود در جان شکر
 بر دل و بیان من تا کی یک دیر غمت
 در دل اودش و هم دوا بی از دست
 تا بود در چمن آن لب خواب چون آید مرا

کس فی بی که داد و در جهان جزدان تک
 که چه داد و د شیک یکی دداد آن
 ی خاند بسته خندانش از مر جان
 گفت در عهد لب بیزین او اودان
 در باغ نیست که بی و دود و بیان
 دوی د شکر شکر است به سده لکان
 که به چرخ نیست اود بر د بر بیان
 گفت خوابی چراخت نازد و بیان
 زانک و بی و اندم اود و د که بیان تک

دنی زلفت کشد زین سبیل
کشتن رفت خنده بر گل
دسانه خطبایا وقت تو زمان
کشته مرگافود و سبیل
عروسی را که او صاحب جایست
چو در باید که کش بود غل
چو دیش حکم را مردم از دست
کمن در کار سبکیان قافل
اگر کلر امانت بر کس بود
چو سودا دادند شکر بیل
بجاست کاکه بر جان دادم از غم
بنامد کوه سبکیان د غل
اگر غمی ای شب برود و
و کز جزو بی ای غم بود گل
چو از زلفتش بدین دانه فادام
تو نیز ای شب کمن برین قافل
خوش آن بزم دو حایه که مردم
کند سستی با دوش تن
من خود ایست خوش فزاید چک
که ساغر بانگ میداد که غل
بزن مطرب که مستان صوفی
دل پیسته و خواجو از نامل

ای دل من سبب دران زلفش بر باد
کرده مرا این غم عشقش بی سرو پای دل
برده ازین غاب غایب دشت صحرایان
داده ازین دیده یه خون سبیل دریا
چون دل نماند گفت از غلست کانی
ای بخت بدوش تو چرا بدوشی کانی
چای تن میل و دین یاد و پروا داد
خند تن بی سرو یا پادیده کند با
طرب و شوخی کن کو بر بند بر یک
و ای دل وای دل و دل من و
ای مگر یان لب شیرین که دانه فادام
وای نظری زان زینا که دانه فادام

بادوی عاشقش کشت خنده باغون
مزدوی زکی و ش زلفت برده بر باد
هر کشت یک سر و دانه جود سلسل عقل
دو بی نماید خفته زان دوی دلا
چون دم آلوده دین استش بخت بادل
چون دم آلوده دین استش بخت بادل

دعای که بخند بر دم آن سبکیان دل
چون فادامه کند باغش جودین دل
دین صفت برین اگر چو کد سبکیان
و داندین بر نماند و دانه سبکیان
من ازین در بخا با دانه دم که مرا
یا به بندت در آن سلسله سبکیان
باکستان جانش بخند فصل بهار
ای دل را جاشی گل و سبکیان
خبر واد بندد که بند و سبکیان
دل از صحبت جوان شکید نشی
بر کمر دجنا از شک و سبکیان
کند سبکیان دل پیسته خواجو نظری
آه اذان و بهر جان شک و سبکیان

چون چو که نماند محضرت تو جمال
شوم بخت دشت باغ و دانه لاله حال
شکست نیست که صد گشت مرغ دم
که در جوابی و سبکیان بخت دانه حال
که او حال بستر شود که که کیت
چال نیست کی دانه سبکیان حال
نشست ام مزه که اندر سبکیان
که طلوع کند آفتاب دانه حال
زاده من غیب دم و دانه بند
چال دوی تو ام چون که دانه حال
بیا که نشسته جانم بخت دانه حال
که در بیا جان سبکیان با بخت دانه حال

دخاکم انش عشت سوز شعله زند
ترا که جز انشال مالمال گرفت
مقیم در دل خوابی نوی و میدانی
چو بگردی بر خاک من بس اندر حال
گرفتنی و ترا از حیات خویش طال
چو حاجتت برقرار باو صورت حال

ای ماه و صحرانورد دل
یا قوت و ترویح پرورد جان
علی به زلف تابدارت
این قامت و قیامت عقل
بستان و زود فضا خلد
علی و زلال مشرب روح
ایر و تپال رخ و ماه
از غایت پردی شکسته
ساقی عشت بخانی مباد
کز زلف ترا دامن در اذیت
مردم بهوای خاک گویت
در غمت شایع هر دویت
سایه بد آن بجای که در جام
از دل به طلب نشان خوابی

ای عشق و آتش دوزخ من دل
چشمه و فن کمر ویش بست جفا جان
کلی قصد و دست من و دامن
جام از دست دل از غم خون کمرست
پرتو دینی و زنده شمع بشان دم
بد و اب آب جوانش که بوی کده است
چشمه بانو که بخت پیر انداخت
دل شیدا به پیران سوخته کرد
آتش در دل خوابی است که این شعله آید

کشت معلوم کنن قیمت ایام وصال
کو میسر شود باو ام امکان وصال
مرحوم چاک دهن دامن جازایون
مت چون خال سیاه و مراد و زبید
نکست نشود بهائی و بهائی شتاق
نمکوی که حرامیت مرایی و نظر
تم از شوق بخت شده از میوه جووی
قامت و فن و دل از غم شده چون حلقه نیم
نمک نظری میکنی ای زکس چشم

دانش هر چه بود و دوا کفن دل
حلقه زلف شکر بر شکست صحن
دکمه زک و دل دست من و دامن
فون جان فن و صحن کمرست
تابستان سر زلف و زنده مسکن
دانش دوی و زنده و فون فن
دورتر هر چه است بکده از جوشن
و امل در غم بودی تو پیران
دود آیت که برود نبرد از دهن دل

که وصال میسر شود جز بخیال
بخت ممکن که فوایش کم همد وصال
تا گریان و زنده مطلع خود کشید حال
کشت چون زلف و آشفته مراد و زبید
عالی نشود عالم بر پر آب دال
که حرامیت نظری و دوی با وصال
دل از دهن و اقامت شده از ناله جو نالی
یک بر حال هم نیم سر زلف و دال
نمک نظری میکنی ای شکر خال

مهرن بر لبه رویت نذر دشتان
عشیرن بی بزمین توخت و یکت
خاتم انست که از خود بود دلیل است
خوش بود تا عشاقی شکام صوم

مهر را که به میتر شود در غم دشتان
تو بولی و مرا هست ذخیر و طمان
تو بستم چن آرد نفس باد طمان
خواجواد عاشقی آید و عاشق بال

یکم حدیث شکر و است که دیدم
یوکی توان رسیدن جو خوشی دم
به خوشی آب دهم که بملک عالم
ندم کون دوست که دوست دم
به کردم از دغا تا تو میل کردم
که بر دهر دنیا دم که داشت با شمش
نکشد و لطف عزیز نکش جو خواجو

یکم بنات مصری جو شکر مریدم
ز قوچون توان بریدن جو خوشی دم
نفرودم آذویت که طمان خریدم
ز دم زبش تیغ که طمان دیدم
به ندیدم از دغا تا تو جردیدم
ز خبر رفتم از دوی جو خبر شنیدم
توان به شرح گفتن که به کشیدم

ما فای تو پیش از این فای یافتم
ز آشتی که نکرده از جهان و جان غریب
سایه بانگ که ای برده ها دوم
ای بیاشت که از دود و دوده دم
تو که دیکر و عشق را که در عین این
چون ازین ظلمت سراسر ای خاکدان به چشم

فرد برشان عالم که ای یافتم
در جاد و آب جانان آشتی
لایسم بر بادشان پادشاهی
تا کون از خود دشت و دشتی
زید و قوی و اخلافت بیای
مرد عالم دوش از دود خدا ای یافتم

ساکان داد و حق را از جهان فنا
از جناب بادگاه ملک ملک بود
کمزورن یکسان غرور و اوج کمر و بان
کازی دابر از دود دیا یی یافتم

کری کشندم و دی کشندم
کشم ذقید شش یافتم دیا یی
مرد بلندم و قشیری آید
بر چشم پر خون چون آب کویم
بند لیسان کی کا و بندم
جو دوا هلیت ادی بیستنی
کز خون بر آسب کشن برانی
صورت ز بندم مثل تو چمن
کفنی که خواجو در د میرد

بزن بونک خدکم که پیش دست تو میرم
ایرقد هجبت سراد کند غنا بد
حضرتی که هتا ز اقبال تو بپایند
ز خوشن بهم چون تو در خیال یی
چو شعله ابد آنکی کنی شب و هر آن

کری کشندم و دی کشندم
کشم ذقید شش یافتم دیا یی
مرد بلندم و قشیری آید
بر چشم پر خون چون آب کویم
بند لیسان کی کا و بندم
جو دوا هلیت ادی بیستنی
کز خون بر آسب کشن برانی
صورت ز بندم مثل تو چمن
کفنی که خواجو در د میرد

بزن بونک خدکم که پیش دست تو میرم
ایرقد هجبت سراد کند غنا بد
حضرتی که هتا ز اقبال تو بپایند
ز خوشن بهم چون تو در خیال یی
چو شعله ابد آنکی کنی شب و هر آن

کال شوق بجای رسیده و حد و حدت
 بود بکاه صیقلی در آرد و بی جانت
 نظیر نیست ز ارم جان صفت لطافت
 قلم خوشتر و ده صفت کسان جانت
 مرا که می گویند خواجو بزرگ صحبت ما کن
 هم درین سخن آن مر که نشانی وحدت

نوام که مهرت دل بر گیرم
 جو بیای در دامت سر بیاورم
 به خوش آنم که هفت شکویند
 نظری جز در دیت نام آورم
 کرد آساید که خواجو دل بر گیرم

ده ذی بر کوی خرابات رسیدم
 از هر بنده غلت و سر بنده خیزم
 نقش دو جهان خوشه از لوح خیزم
 در عالم جان معنی آن سبب خیزم
 تاشیش جویندی و میستی شکستم
 ساکن نشدم در حرم کعبه اندوختستم

باین سخن اندام و کتب خانه کوید
 ایان به دهم عرض خود که خادوم
 به سبب بگذرد و نافرمانی که کنم
 روداد شدیم تا بدیدم داده اندام
 خواجو بدیدم و نو کعبه طلب کن

بخطاده رویت بکمان آمده ایم
 چون دل بکر شد و آبا تو نشان یافته ایم
 که بر آیدم خان از غنیمت دل نهاده ایم
 نشسته شمشیر تو ارم هم جان ساخته ایم
 قامت از تو جوکان کرده و دل ناتوان
 که به از بوی جان تو بچشم کجاست
 بی تو از دوزخ و دوزخ و دوزخ جویم
 چون ندیدم بیکون بی نظر بچکان
 که به از جان و جهان زنده خواجو داد

جو ابرست در آن زلف من بیاویزم
 بشه از دیت منی سروی بی دلم
 آفرای صفیان یک نقش از یاد مید

ایان که در وطن به دهم بجای نه کردیم
 و آن به کم حفظ جو صفت بدیدیم
 طایفه که در دهم و دوازده سر رسیدیم
 معنی انانی ز سر را در نشیدیم
 زیرا که من از کفر باستانم به پیوستیم

و ز عدم بی به بیت خرد نشان آیدم
 از بی آن دل به خون بر نشان
 که فغان دل بچکان به فغان
 یکن از دل حقیقت بچکان
 در صفت عشق و با تیر و کمان
 سحر بوی افغان بچکان
 هم ازین ارم هم فانی از ان
 ساکن کوی خرابات است صفیان
 کورن دانگ میرا از جهان آمده ایم

چکد که بکند در شکر جانی دلم
 دلی وای بمل واد بیه دانی دلم
 با حق خسته چنان دیدم و ملاست بکند

دلم از برده برودن هر دو آخر زیند
 من بدلی بستم پیش که گویم غم دل
 گشتاد ز لب جانم تو ام هر دم
 ای خیال سر زلف تو مرا گشودم از
 مطرب آفرین برای دلم این تکیه ساز
 دوش بهاد و عشق بخت دودل من
 در حق فاخته می گفت که گوید دل من
 عاشقان در طلبت که دهان می بویند
 بد آن باد که مرغان هر یک بویند
 خوش بود بر طرف سرده من وقت خمر
 از زمان جان بدم که بزنی باد که
 با حریفان صوفی طرب جوئی جوئی
 از برای دلم ای مطرب تو میگوئی بوی
 ای خوشایان کل و ضلعه مادی دود
 بستان بخت بر دلم تو از خود دود
 سر بر باد
 کوشش کن نه خواجو که خوش بگوید
 ما حاصل از جهان عشق دیگر که ایم

و ز جان جان دوست که دلم کویدم

دین که گرفت ایم هر دو نه سود عشق
 باطلعت ز چشم خود دست پشیمانم
 بر ما که کردی راه که کی شبنم
 تا بوی شبنم از سر سر که شبنم
 بی دوی و قامت و لب جانم و گشت
 چون دل که پیش تو غیب شکست ایم
 میباری تویم که از ساقی است
 از خود که گشته ایم و جو خواجو زکات
 کن خمار خود ز لب یاد بشکم
 بر بام صفت قلعه که دودن علم زدم
 در کمین طاب سر آمده و بود
 بخون جگر خیسر و سیاه بکشم
 که پای ازین دور بر کلی بروم
 بر اوج این نشین بر آستان برم
 بفرودم از جویخ روان عشق را
 تا کی طرف تو بر ساقوس و معرفت
 خواجو بیای که غیب از بهر حرم

با زادگاه خانه اسرار بشکم
 و دندان جگر من گشتن و خوار
 بهد و طایف کیمید و داد
 قلب سیاه که کبک ساد
 چون فقط بیای و ادم و پرگار
 منین جگر و دایره مفاد
 ناموس این حدیقه اواد
 جاسی به که تو بهر بیکار
 ز بفر و فضل خانه خمار بشکم

خوش بچسبش شودیدگان در آسمان
چنین کشنده ام از منی سالش
چنان و بخت آیدم چون دزد بکشت
خیال زلف و دخت که عادت نکند
مرا ز فوج و جودان حرف و جودت
اگر بایم بر آبی که ز فتنه داند که
دبی زو وصل تو کنم بکام دم
بر باد باد بر سر کس چون نکند حال
اگر بکینت خوابوری قلم در کس

ای دوی تو چشم خود چشم
بالای بلند و چشم مست
لعل تو شراب غلبه روح
تا که قدم تو سر بر جود
یکان غم تو تا که دل
از غایت مهر گشته هجران
لعل تو بهای جوهر جان
ایروست ملال باد خوابی
در دلبسته خون خاوه نادان

در شوق خط و تیر این مقلد
تا بی تو بروی تو چسب آید
دریا شودم ز انگ تو زین
از چشم شد آب روی خوابی

بایست بی لعل روان برود یاریم
بر لعل لبش دست ندادم و بکن
کری بصران نیست نقش و نگارند
بادی تو فادای ز کایستان شدم
چون ز کس شان تو نخواهیم
از آه دل سوخت باغچه زهرم
جان عادت از لعل تو دارم و بکن
که زانکه دهن باز کند بسته خندان
دادیم گدای ز میان تو خوابی

جو چشم پست قوی در سیم
بیاد ساقی شراب باقی
نه خفت و نه گم که باره تو
جوی کشیدم ز خود بر فتنه

چون بزم برود و پست مرادش کند
ای که از آن دل سوختن بسبب طبعی
ن ازین و در طبع جان هم جان کجاست
بر سر کوبت که از باد اجل خاکش شودم
که چو خوابو بپیش شمر تو محنت و یک

خبر بدای بخوارگان تا خبر بر کوه و دریا
مر جگر چادش و چرخش در شش و دریا
که در شش است ذوق از محنت که در شش است
بی ناله و ناله دل خون کم و زود یکبار چون
ما چون همان در دوزخ و دوزخ و دوزخ
یلی چو غایب جمال از برقع یلی مثال
خوابو به اندیش دجان جان بر افشان بر جهان

نشان دوزخ تو چشم هر که که دیدم
چو دلی که گنبد برده از آن دوزخ
مزان عشق چنان از دوزخش که در دوزخ
که ام یاد چاکر تو ایچان کردم
ترا دیدم و بکنیم که هر که در دوزخ

تا چو برین کدو یاد کند یاد دهم
بر سر آتش سوزان توان بودیم
ذات که عزت قاف عشق تو محنت عظیم
شعله آتش عشق تو دوزخ عظیم
بچ حدت کجاست باید بپایان

ناقص و در عشق را بر جرم و فزون دهم
از چادر دوزخ که در دوزخ عظیم
مکام شب چون شعله در دوزخ عظیم
بر یاد آن چنان شعله در دوزخ عظیم
مر جگر و جوان او آتش برافروز
در شعله جان با عشق حدیث برافروز
ما که از جان کم بود و در شعله عشق چون دهم

زهره و شانی ندیدم و نشدیدم
چو چو که در دوزخ تو جهان ندیدم
مزان عشق چنان از دوزخش که در دوزخ
که ام یاد چاکر تو ایچان کردم
ترا دیدم و بکنیم که هر که در دوزخ

بغالی ن و اگر صد مراد دوست کیدی
بسی و عهد شکستی که من رضای و حسیتم
چنان بودی و نمیدیدم ادب تو جهانت
ازان زمان که چو خوابو دلی بود ادم

ای دست شمع برستان شمع بر دلی
و بی رویه و شک ماه و یرون بگرده جان
مزدوی است بر شمع شمع ایوی بر شمع
شکرت شود و نوزادان مادر است و مهر و جان
کفرت ایمان یک دینان قاضی مهر و دستان
به مطرب زن دلی است سالی به سزایی
مکی از خوشی برسی بگردانند خوش و دلی

ای بی حس و کام دندان
کفر تو ایمان یک دینان
بسی و عهد شکستی که من رضای و حسیتم
چنان بودی و نمیدیدم ادب تو جهانت
ازان زمان که چو خوابو دلی بود ادم

بد و پستی که بخای و دیگری نکندیم
بسی و عهد شکستی که من رضای و حسیتم
و فاد مهر ندیدم و نیک در نیک دیدم
چنان دیدم و مهر که بکام دلی دیدم

بر لب جوی و طرف بنان اوستان
دوی قوت و یا هست این خبر دلت و دلی
دفعه از دست من و دست برده ادم من
بخت دلم مر و ازان دست کام نیک است
کاکل شام شب نشان بیت است غالی رستان
که ادم من بای بر سر و دلی بیستان
چو خوابو سر دلی که شوی خاکد ادمستان

جد و زنجیر پای دندان
در دوزخ جان در دوزخ دندان
چو چو که در دوزخ تو جهان ندیدم
که ام یاد چاکر تو ایچان کردم
ترا دیدم و بکنیم که هر که در دوزخ

در دل خواجوا چو ایستد

این همه پیداد را سپیدان

چو خوش باشد میان ملاذدان

بر غم دشمن باد و سپیدان

که ای داد مرغان سخن دا

الا ای یا جان در فوهاران

غیر از شایان در کوی جانان

حضرت بلبلان بر شاخاران

بنام من شایان در آذوقه

چو بگن در سبزه بر کوساران

قیامت آن زمان باشد بر حق

که از یادان جدا ماند یاران

هر چه حلقه زندان در آید

که بی یار میزم از یار بگاران

تلف برآورد و غم پیش

نی ماند و ادب و شایان

خوش آمد قاشق در چشم خواجوا

صوبه خوش بود بر یاران

ولا از جان زبان در کش جانان

نمود اند زبان سین دایمان

اگر یک کلمه باشد چو بلبل

پرس از خاد فاد با جانان

طیلس را اگر در دایه باشد

چرخ باشد در دایه آستان

نه اندیشه معاش در شایان

شان تیر انداز حال شایان

خود با عشق بر ناید که پیران

زبون آید بدست جوانان

داد و بوی از بوی تفاوت

میان لایحه لایعینان

شرابش تلخ چون شکر کوفتن

بیاد شکر شیرین دایمان

اگر جانان بر آید کلام

کم جانان ای جان جانان

بدر

دانشش در کان خود دایمان

میانش در غمر خروید میان

نشان دل چو میر سیاه خواجوا

نشان دل چو میر سیاه خواجوا

چو تاب طره بودی بر دی ایستادان

چو جم غفله بگشود بی غریب بیدلان

عجب بود که در بستان طغیان

ز بار آتشک چون باران که غرق آید

چو باشد گردی دودنی بر باد کوفدان

چو زیاده کوفدان بگشت نیم سدرم

ذوق چشم در دودت بر دوس جانان

طیلس آیدست در فایه کز دود جان

بجست ماه در میان طغیان

الا ای دایه دایه جان مجلس آفران

خط شام سده دایه پیش کوفتن

بعد سر و سواران بر من و جان

که آن بر من بر من باشد جان

زما که خورده اند بر دایه کوفتن

کوفتن عین پیوسته بر جم کوفدان

داد باب کرم طغیان دایه جان

توفتن پست باشد بر دایه جان

کسی حال ششم دایه چون بر دایه

که زک دایه کوفتن در دایه جان

ببول دایه از دایه دایه جان

برون آید خواجوا دایه جان

بکوی بر دایه دایه جان

خیالت چو من غمت کوفتن

دایه دایه دایه شایان

برانت کلمه با دایه جان

دایه دایه دایه دایه جان

چای قند خلوت شایان

عزادست آفتاب صحران

که ایست اعتقاد پاک دایه جان

بر لطف کافوت آید دایه جان

چرا از خرم زلف و یک جو
چو این شکر جان مان مهر اند
بر و خواجه و بر خاک درخشیدن

ای سر زلف و لیلی و جانی بخون
خروان شکرین تخت د او نهاد
چالی زلفت یاسهت بجایست حقون
سرمویست میان و توئی یک بر بوی
از میان و مران کمره که صورت
کاف و دوش پیش نیست که د کل نیست
جسم و تو و او و چون نشوون دل نیست
چون همان می و لوسه از کوه و نیست
ست با وقت و چون کمره و خواجه برین

بر این که کمره است دوش
که کمره که اشک هم است
چو و دشت که دانه خواب دیدم
یک زلف و روی و لیز و زلف
خطت از دوش و بی نام و نیست

فی باشد صیب خورشید بران
شک آنگاه که شکسته آید
نشانی چمن و چمن

عالی رنگ زلف یاسهت حقون
عقلان طریلی صفت را چون
زلف بهر دوش بلاست بجایست بخون
در کادین و طه را نیست سکون
بجز این معنی بار یک نیاید و ن
که آن زلف و کاف و دوش و چون
ست و دوش و مران کمره که صورت
بر سام و هم و او و همان بر کوه و
هر دشت و چون غن و او و دوش و ن

سر شک و تو و نایست دوش
خطا که کمره که یاسهت دوش
توئی و مران و آن خواب دیدم
چو و دشت که دانه خواب دیدم
یک زلف و روی و لیز و زلف

ولی در چشم با آیت دوش
چو معنی پیش نه است و دوش
چو میدام که عرق از دست دوش
دوش و دوش برین یاسهت دوش

وان زلف و چون نه و دوش
ناله و شکست یاز دوش
خروان و نه و آن با وقت دوش
کلتان بر دوش و دوش
و دوش و دوش و دوش
ناله و دوش و دوش
بر کلتان و دوش
بی دوش و دوش و دوش
چون دوش و دوش و دوش

تشت و دوش و دوش
کوی و دوش و دوش
دوش و دوش و دوش
چون و دوش و دوش

نخلت از دوش و دوش
دلم تا شد معنی طاق ابر و دوش
کی از دوش و دوش
دوش و دوش و دوش

آن لب برین و چون جان برین
جان برین و دوش
عقلان و چون آن زلف و دوش
عاضن برین و دوش
من بر دوش و دوش
ش و دوش و دوش
سبل بر دوش و دوش
و دوش و دوش و دوش
چون دوش و دوش و دوش

ترکست و دوش
دوش و دوش و دوش
زلف و دوش و دوش
دوش و دوش و دوش

طلعت ز پیا یا قریت این
 دیت خرم شسته و اذین
 باد و صافی طرقت صوفیه
 پرد و بهان ای طرب قیل
 فوجا سینکین بر لب شریں
 فتنه جو طوطی بر شکر سیتان

و پنداد که بر طرف جی
 در دمان تو نه کجده جی
 که به شریں منت کاه جی

دل شودیده و جی اسپن
 دود و شب که در آتش مکن
 دود و شب که در آتش مکن

پدود اثلک و بکر ددان
 تیم پست ادم کاشانه
 تیم پست ادم کاشانه

چون وقت محر از طرفین
 چو ناله فوجا سینکین

ایست بافت لب وی نه ناهربان
 کاه صیوت جام وقت شامک نیام
 مردم چو جی ناله پیا و اشته
 ای را اقل عدا و آب و آتش بیاد
 که بجای غایت شک و متاب
 فوجا و اگر عاشقی حاجت کند نیست
 که در بان آلودی سو پس آداده

خج ششان دل بکن بستان جان
 صم دوم در طوس و جی حرلم فغان
 که بر اوان و سوزی شب پلبان
 آتشین بوز و آتش باوان
 و در بوندی فوجا و جی حرلم فغان
 که در دیت شش و جی غلبان
 بر سینه آداده که نه و دده زبان

ای لب و دندان و کام دل و قوت جان
 زلف و میزد و زاد لعل و کور نهاد
 چشم کمر پاشن قلام سیاه و دین
 کاکل مشکین و غایه جی کمر نیرن
 میزدوی زلف را بر نه فادو کین
 شام جی ووش داکو ده زلف جایی کاه
 دوی و خط میز آید و جی و زلف

لعل و زلف و خال لب طوطی و میزد و سیتان
 دوی میانت که آن بکر و جی نیست
 نیست و کوی از و یک کمر و جی میان

کبر در تاهدم در شب حیرت بوحش
 زنده دل اندر جوشش خوابی نشانی
 مراد جسر و امید دندکانی کو
 اگر نه غم زنی دمی وفا بی نیست
 بیان بادیه غم زنی تشنگی مردم
 ز جام لعل من عارضان من بر
 درون محله در چشم جام میانی
 نیت کاب جانت در ساجی بش
 وجود خاکی شمشیر ادا کند کند
 گرفت این شب بگو دم دستار ملل
 مکر دود دم بسته شد من و بی
 صبا بگو ای که تکیه جان آدم را
 بدون زکون و کجانیست که بیرون
 فاده بود جهان بر تو بجلی اوست
 جو بانک و تالار خواب فاده در

آب و آتش می رود زان لعل آتش قام او
 خط خاتم نباد میگرد و خاتم خود ند
 حاصل غم در ایام و آتش شرف شد

که کرب عالی و اوجی سلطان بنادد در
 کام زنده از لب شیرین جویش نیست
 که خداوندان عظمی شکر می کند
 بیلان آذوقی کل مستند و آذوقی و
 نام نیک عاشقان چون جهان بخت
 خواب و آذوقی چون وانی چست انا

ای اذکل دخت و چون در دل لاله
 با دای که هم در دخت ای با عمل کوی
 از خاک درت بر توان گشت که کند
 آرد و عظمی در دخیای تو خط
 آن جان که دخت کیم بود سر کرم
 بر خیز و بر او و زنجیر اذجام و فرود
 از آتش می بین کل نیک گذارین
 چشم بیدار و سر که نشود باز
 ناکش و وفاد مرده لعل و خواب

با ز چادر این دمنده چادر
 چگونگی تاب غل غشت آرد دل

بختان امید میدادم بلطف جام
 خیر و خوبان بر باشد که بر آرد کام
 پیش ما فی است الا کوش بر بختام او
 دیگران از آن خیر ساقی و ملاز جام
 نیک نام انگور بد نانی بر آید نام
 پای بد عشق را بود نجات آرد ام او

بر لاله ز شکسته افکنده گلد
 این عین غزال ابدوان رنگ غزال
 مار اویالی سپیدی و تو اود
 چون بنده مغربیت جو حاجت بستاند
 دینیت زار و من دلو خیز جو اود
 که عشق دخت جان لب اویو بر اود
 مسجون و دق لاله بر اذ نظر و تالار
 انا بر سینه مادری چادر و بیاد
 چون حوی شد اذ نوب و چون ناله ناله

که داد و اذ غم و حیرت دینی بیدار
 جو تاب مهر گل غل غل خفا

دل خوش خال تو در سد با خون
مرا بگر تو ز کنون که سوخته حکم
حجاب دوزخ کن زلف دایمیدانی
بنام کوه صول تو بر بستم و نرم
دل بوی تو بر باد رفت و بی بزم
ضرو دست بر چادر کی دشتاد آن
مراد تو احوال و اتصال روحانیت

ای ملک دلم خراب کرده
بیش بعلت آب جوان
و خناره لاله و عن را
جز زلف و دست که در دود بی
بر این ماه خط سیرش
جد تو نسیم صدم دا
خون حکم بر غنچه خورده
ساقی عنت خون چشم
بر آتش نعل ابد است

من یکم نه اید بی نه افقاده
بر غنی بر ملک و افقاده

از دمنده بی در نه ضامن کرده
بستای در بلا و فریاده
با و بجای خاک آغشته
نم بستی بی حریفان مانده
بی کسی ادبیا در غایب گشته
آخدا داده پش بیرون گشته
عذس لایه از کل سودی جدا
بیش چشم آهوان جان داده
دست بر دل خاک بر سر مانده
رو بزم بت کرده و فتنه
بی دل ویل یاید رحلت کرده
مسجود احوال و پای در گل گرفته

زنی دوده خال و توایم از دیده
فوق روی و ناله ام ز دوی نقا
جو رنگ دوی کل و سبیل و کرم یاد
شب در اندام کج حرم جادویت
ذوت دیده دل در غایب می بودم
ندام از من پیدل چه دیدم مردم چشم

سختی بی سوک و افقاده
بی قوی بی سحر و افقاده
خسته جالبه دل کجا در افقاده
بی پرستی در غایب افقاده
ناکسی از چشم یاد افقاده
پرتوی بی سینه ابرخدا افقاده
خسته دوداد یاد افقاده
برده شیران کجا افقاده
پر سیرده خاک افقاده
بی عزیزان مانده و افقاده
بی درونی دوز دار افقاده
بر سپر بل دهنه بار افقاده

کوده اش مهر تو ام از دیده
میزود همه شب افقادم
کلم دنیا در بر غمت و کلام
چه محیر که که بود توایم
جو دل مانده خون در عذابم
که در غمت خون دل در دایم از دیده

پدید آید و خورشید بر زمین آید و چون
 بر یک پاتخت که خواص او خرد
 بشوید لعل و بکشد در ج و دوا
 کوی که جام صوفی کشم و وصل
 خدیث لعل و خواجه جوهر بیان آید
 جوهر دودیده و قوی و سیاه اندید
 از دم دیر و سیاه مدام
 که در خاطر و خوشام
 بکام از دل برین و شام
 فادد اندام با قوت نام دادید

که در او اندک چیز کرده
 شام شبگون تر و سالی را
 در میان خیر افشان دلف
 از جوهر و مژده سرای خلد
 دودیده اندام سایه شب برده
 لعل و پاشش و ترویش را
 تا به نیت آورده طراپوشن
 ای به آتش عذاب آن آب خشک
 بر گم نه که چون جان است
 جان خواجو را از حد عزیزین
 ماه دالاند مشک دود کرده
 سایه بان مسر افود
 شمع کاووزی دوزخ بر
 منزل مژده کافور
 شام و آیه ای خود
 پرده و ادعای کوه
 مشک خونی و اسرار
 کاب کبر آتش بر
 انکه در صفت و سحر
 مردمان طوبی معجز کرده

شب و خلوت و متاب و سحرانی
 خوش وقت هر بر جای پیش
 برین خون صراحتی یاد داده وانی
 شراب داغی از دیت لبان وانی

و خضر و قی و شب خلعت در قی و آید
 فانی نغمه عشق از اصفهان به خوش
 ددای در حدای کجا میسر و آن که
 معین طاق دوداروی نیست مردم
 کجا بگرد عذمت دسد یا ده بیک
 و آفتاب بلند می و لی دال اندازی
 و چون خواجو که خوزی عزیز نباشد
 که باوه آب حیات خاصه از یساقی
 هر که میل عراقت و شاهان عراقی
 بیاد تربت وصل او و خود طیب و زانی
 و که به جنت عینی و دانه و عینی
 بهین صفت که و خود و حرام و عینی
 و شاه مهر و دوزی و بی بری و عینی
 که از بهر خون فادگان بکس و عینی

خرامنده مروی و بن کلیستانی
 بهشتی بر حاد و حسن چوری
 نه که بهشت از طراوت بهشتی
 بهاد بلند می و بی و است قدی
 ز شک حن بر عذابش عبادی
 در آتش دلف آتش شرفی
 بکام دل بدون آن چشم حاد
 جوهر و سیر دلفش آتش نشین
 سفر کرده و خواجو در حدای
 دودیده و باجی و ب و دانی
 بهانی عینی و در لطف جانی
 نه که دروان از لطافت عینی
 بکسو کند می و آید و کانی
 ز غم سیر بر دلف طیبانی
 بش در شکر عذبه شرف جانی
 و آنای و خفته چون نافه ای
 جو که ز آب لعلش آتش نشانی
 و دودیده و در سیستان استانی

و آن ماه زمره چینی و آن سیر و لاله اندازی
 که در لاله خال و سیاهی و دلف طراوتی

حقیقت باشد نه در حدیث و کلام
کلی که کتب و کتب و کتب و کتب
جوابی نه در حدیث و کلام
خوشا بهر که بلی صوفی و جام لباب
زاد صاف و بهشتی نشان و بهشتی
جو جوابی بهر که بلی صوفی و جام لباب

جاست یار و یار و یار و یار
به کردم که با من یکین طرف و فانی
و فانی و فانی و فانی و فانی
خوشا بهر که بلی صوفی و جام لباب
زاد صاف و بهشتی نشان و بهشتی
جو جوابی بهر که بلی صوفی و جام لباب

ای دم بسته از زلف هست زنادی
خط مشین و از عابد بر صفی ما
بر کل عادت آن حال به افتادست
کرکی رخورد از لعل لب او بی تن
کا دلف هست که بدست
دم آن طرف و بهر که بلی صوفی و جام لباب
رکس است و که باده و جن و جاد
کری از تن و زلف و عیال و کجایی
خاتم است که عیال و کجایی
بیل خاطر بهر که بلی صوفی و جام لباب

نازدیک متاد از سر زلف نادری
که در آن خط و بهر که بلی صوفی و جام لباب
جو دلیکی که بر طرف کجایی
و دلیکی که بر طرف کجایی
سن باشد که کشتن دین کجایی
چون فادیم تن بیدل نشان فادری
نیت مکن که ز قلم برود مشادی
تا بهر سوی بهر که بلی صوفی و جام لباب
که کلام که بر آدی سینه بایادی
اگر شربت و بهر که بلی صوفی و جام لباب

خونی چون یار و یار و یار و یار
کادری موی بی عیال و کجایی

بود ویش که نام و جو قدس و یار
بش زلفش بر قلم بند و یار
کجا دلیکی که بر طرف کجایی
نزدیک متاد از سر زلف نادری
که کلام که بر آدی سینه بایادی
اگر شربت و بهر که بلی صوفی و جام لباب

خوشا بهر که بلی صوفی و جام لباب
خط مشین و از عابد بر صفی ما
بر کل عادت آن حال به افتادست
کرکی رخورد از لعل لب او بی تن
کا دلف هست که بدست
دم آن طرف و بهر که بلی صوفی و جام لباب
رکس است و که باده و جن و جاد
کری از تن و زلف و عیال و کجایی
خاتم است که عیال و کجایی
بیل خاطر بهر که بلی صوفی و جام لباب

ای آفتاب دویست در و دویست
در چنگ آید ویت سوزم جو و دویست
دقیق و دویست و دویست و دویست
ای حق بیستان و دویست
تا بهر سوی بهر که بلی صوفی و جام لباب
که کلام که بر آدی سینه بایادی
اگر شربت و بهر که بلی صوفی و جام لباب

وی ترجم است در و دویست
چون حکم آید ویت سوزم جو و دویست
دقیق و دویست و دویست و دویست
ای حق بیستان و دویست
تا بهر سوی بهر که بلی صوفی و جام لباب
که کلام که بر آدی سینه بایادی
اگر شربت و بهر که بلی صوفی و جام لباب

خونی چون یار و یار و یار و یار
کادری موی بی عیال و کجایی

کم دانی کم در ستانم خوانی
 بن از عالم بیرون از کائنات
 چو باشد که غریبی دایری
 ز بسین گزیند من از صفات
 چون دود از دوزخ شستیم
 بزد داسم سحر از غوی
 بیات با جوایمان باده نوشتم
 زنی دویست کلایه بستی
 تر آنم و در آن کفن روانست
 چون نام شکر کیم خرد گفت
 خضر که چمنه و شست بدیدی
 هر سو که در چشم و دان روی
 بیاد نعل غم پاشش و خواجو
 بود کلکون مراد طلعت سلی
 حجت شیرین طلب ز غمت خرد
 دیو و طاعت یکن سبیلان
 جذبی در جو غم به تویی و تو
 از نرسینتی مکتب از بهر جوین

و داسی که کویانی و درانی
 نمدام در بی باقی و داسی
 چو باشد که اسیری دانی
 کند که گرام دل کراسی
 و چون اسیر که بر فاکم نشانی
 هر دایم شراب از خوانی
 که بر باد است و در آن خوانی
 خط سبز است مثل اسمانی
 که در سینه ما قدم عین دوانی
 ندیم کس بدین شیرین دانی
 بستی دلت از آب زندگانی
 که بر مردم خندان و تاسی
 کند که سخن کو مر فانی

شربت کوثر از دین علی
 هر کادین کزین نه ملک کزین
 طفل و دود سواد دانی
 خرد که ماکوه ایم و به تویی
 در شمع جان در طاب نخلی

زلف کوشش من فاده برین دنیا
 عقل تصور می کند که فاندید
 بوی جان بر فو از طرز حجت
 بوی غیر پرست با بنم بهاذن
 باد بود چون و طر حوادین
 راه ندارد بکوی و برسل و خوابو

دایست جویشان نماده بوکت بوی
 صورت خویش که بدیده بوی
 دید و دود و شش و فو و بوی
 بلغ بشت با منادل سلی
 باب طاعت کاست دم بوی
 دایست که ایمان کاردیدم بوی

نشسته در میان لاله زادی
 زوید کلینی بر بود بادی
 و اند بلی بر شادابی
 که جسم از انانی هم کجادی
 ندام جرجاش دانه روی
 که یادی دودی با نداد بادی
 جود است میده بردارادی
 غم عشقش که با غم کجادی

این دویست از دود و س بانی
 مر حلقه زان و و تایی
 از یود عشق از دود و تایی

و دینیت بر کل غایب
 در حلق جان من طایب
 نادر دود بود به طایب

از آب چشم سیل بادم
 می ندوه ای کردی بهوش
 بآمد که آن آب جو آتش
 ساقی خواب صبح بر خیز
 در ده غلا سینه اهل بر خیز
 ای یاد فوین لب کاین
 شب ساقی جبه یاق
 چشم که فوتم با چنان
 سر و خط کو یندم لیسان
 ای خوابا دان
 تخت یادی عیش یاران
 بر خاست بک فوتم بام
 بر کن قدس که مطلع جام
 خواب بر وقت فوتم بخت
 ای در شان امشب ز آفت

در کوشش آید آسیایی
 کافکزه کل بر سینه مری
 بر آتش غم در بزم ای
 با ما زمان فوتم آینه
 زبان باده فوتم سالی
 جایی خوش اید مای
 کز عمری یام شتایی
 بی بر خاست عذ یان
 ازین فوتم صوایی
 جوشت حال دوستان
 بی شک بیزین جو آبی
 پیش آید ساسیه باده قام
 مردم بر آید آفتاب
 بوشان صند دوشانت
 کاید مراد دیده خواسته

بوفیر که بخت سینه فوتم بوی
 صبح هم بامید گزیده بون آید
 آن بوی عیان که بوی بوی
 زبان بخت که بوی بوی
 دینی که کاد آید کل بوی
 بوی و بخت اود فوتم بوی

دل

دل باز جان آید که بوی بوی
 آن بوی خرامام تم طبع جان آید
 کرد دست سد و آید بوی بوی
 بیل بختان آید که کل شود بوی
 انصاف که فوتم بوی بوی
 باز لب جو جو که فوتم بوی

و کیم بر د جاد است فوتم بوی
 ز کس بخت و کس شک اود جاد بوی
 فوتم بوی که اذان زلف بوی
 جیم از هک اید و شک اود بوی
 داکم شد بوی و جو بوی
 بر دم بوی بوی که دیو انگلی
 فوتم بوی و سر زلف صو بوی
 اود ای سر هک که بوی فوتم بوی
 سر که اند و سر ک عشق و کدم بوی
 فوتم بوی و بخت فوتم بوی
 فوتم بوی و دکت بوی

سر فوتم بوی بوی که اذ بوی
 بیل بخت بوی بوی که اذ بوی
 فوتم بوی بوی بوی که اذ بوی
 بیل بخت بوی بوی که اذ بوی
 فوتم بوی بوی بوی که اذ بوی
 بیل بخت بوی بوی که اذ بوی
 فوتم بوی بوی بوی که اذ بوی
 بیل بخت بوی بوی که اذ بوی

که بوی بوی بوی بوی بوی
 آن بوی بوی بوی بوی بوی
 وصف بوی بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی بوی بوی

سرودا که در بند دومی نکت بندی
 که گویند که آن ترک خطای بخواند و ی
 چون در آسب تو آنکه مراد از تو ی
 و جدای که جدای طبعی نیست از
 من جو خای دین از دست باز کردم
 و حتی از قید تو بگریز و تو خود بگریز

ای سبب قدرت چون افکنی
 خط برین دنیا و تو که بیت براسلام
 ای که طاعت کرد و دست خرم
 از تو من خود شید زنده من است
 هر که در زمان تو ای سر و جان
 خواجو من وصل گویش که در پیش

روح دادل بجا بود و برین بجا
 بگذرد که خطای تو که نکت خطای
 که من از خود بر دم چون تو بری هر دای
 که هر طایفه تو بی دل بر سرست مای
 که که اگر بگریزند بگریزند که که ای
 که که در دنیا را بود روی دای

و درخت از طراوت برده بای
 در خضاد و سر زلف تو شمع و دای
 و آن روی نه روی که نیست لای
 زان در تو بگریز که نداری طایفه
 صد دل بود در محبت تو سلی
 لایق بود به گفتن غمت شای

ای که از آتش تو باد آب روی
 از من شوی در پیش کنی و شام
 با من تو محال تو خود شید که کتاب
 یاریت بکنم و به که طایفه از قیاب
 خوشش برنگردد بهر چه بخت

بر باد آید آب من جو خاک روی
 هر دو آب دیده و دم دست از آب روی
 با قامت بلند و شمشاد که مروی
 و ای که زلف بر پشت اندر روی
 از تو جویشت مروی بر کج روی

شعر غم جواب تو خواند یک یک
 یکی حدیث زلف تو در دل آن نکت
 دودی اگر من جو محبت تو مکت
 خواجو باب دیده که از خود بشت دست

چون بگر مطبوع در غنی ز بیای
 باز که مجذوبت هست ز غنای
 چون سر زلف طبعی بدلا و نری
 چون سرو سی بگرد از قد و کانی

گفتم که بدانی از قید تو بگریز
 زان مردم که چشمی اشک نداد
 در مذمت شتافان نکت بگو نای
 از اصل روان نکت خواجو جوین داند

حال دلم جو باد زلفت تو جو بی
 شک غم مرا آید بهر سود و بی
 باغم اذان پیله دل با هر آن جو بی
 در آتش فراق بود پست اندویشی

صورت تو آن یمن فتنی بد نای
 یا زلفت چلیپای تر پست ز نای
 و باد لب طاعت بیزین شکوفای
 میداد بصدد سپیش با پای تو بلای

که در جو سر زلف تو سر زلف تو سودای
 بیک بند از دستم سر زلف تو سودای
 گدایم بی بانه در مردم در بای
 در دین وفادار آن که زلفت شکای

خامر شود از لطفش انجاد نیسبای
 در خفا تو شود شک باقی طبعی
 از اذن تو بهر چه می و شقای
 در خواب است خانی و خدای

خود پیستی کن او را که خدای طبعی
 خبر از درد ندادی و در او سی
 ساکن دیری و از کعبه نشان میری
 کارت از من سر زلف بانی که نیست

در خفا تو شود شک باقی طبعی
 از اذن تو بهر چه می و شقای
 در خواب است خانی و خدای
 وین جو که اذان شک حقای طبعی

اگر از سر و قد آن مهر طلب میزدی
چرا نمانده بپوشیده اندادی و چشم
کی دل از مهره دست باد با صبا نده بود
دیدی در آتش از خاک که در آتشی
چرخ را که در کوه و استخوان بافت

ای که بر دیده صاحب نظران می کردی
میروی قاصد و خلیفان گران آتش پیش
شب منتظر تو یک چو که مرا
باند امان که صبا حله خضر او شد
این طراوت که تو ادبی و جگر ادبی
که گایت حسرت بر سر مد که عتول
و که که برده و اندادی و دین برده دین
و بدین سخن و نمایی بد ادبی ده دین
خون تو است با دگر بر خاک دین

بخت با تو آن آفتاب مهر افزای
مرا که می که دل بکنده و شکن
چو سوگند که غل نشین می گوید
کیش ازین هر و کیش ای دای مده ای

مرا زلف تو دایست زانکه طوطی را
زای زلف تو که چون سود چون شب
پوی زلف لیست یاد دادم عمر
اگر چه عمر منی ای شب سیه بگذرد
چو دشت که مرا ازین صحنه می پاید
چو شام فصل بهار آن فاده وقت صبح
اگر تو شمشیر بر آید و بیلان تو آید
دشمن تو شرم و ای عشق زنده

چو نه سر و دهان که بخت که در دانی
کدام سر و که گویم بر اسحق بماند
تو آن که توانی که خستگان بماند
چو بزم دشت که دینی تو غم بماند
برون میروی از دل که جان دیده بمانی
دشمن که دل بر باید و دل باز از تو
نماند ام سر خدمت بر آستان آید

اگر امان نه بد عمر و بخت یار نکرد
کن طاعت تو از جویش با دین و پستی

بمان هر که بند و پستان باشد دای
چال زلف تو چون چنگ بر بند دای
مرا که گفت که پیش و بعدی می پاید
و که به جان منی ای به دو سلف بر آید
مرا که عمر عزیزی تو بر پیش می پاید
و از پرده مراد هم آید و پستی
چو غم خود دل بودی نه غم بر آید
بسیارستان کن طوطیان شکر خای

نه غصه جو سر روی که در دوح جوهر جانی
که با سر و دهانی و پستان و دای
بکام دل برسانی و جان طلب برسانی
چو نیز و از دستش و از دستش
نیستی که از دین دو حرفم بر آید
دشمن که

کرم بلطف تو افی و که بهر بانی
کی صبر میسر شود حصول آید
که بر خدای و دایم که حال عسر و آید

خواه جو به صفت دشت موی کجافد یک نکه نکوید دنیا است که اذنی

ای رنگی بری هر دین سلسله ی
بر روی نیکو این همه آشفته نکودند
طبی ششیدم بدین سر و خرازی
ای باز بهادی که از کجاش بادی
افسوس بستی که چنین روح فوای
که باد و کجای عرافت که را فاد
کافی جان و دم سوخته اذ آتش مهرت
بوی حکم سوخته آید بشت
در نامه کجاش و دم قصه شوق
در خاک کوی و کوی و کوی و کوی
فرا یاد که آن کم شد و دایا ز کوی

بی طلب در نظر بناید یاد
پست مقصود ما اذین کفاد
بی طلب برک کل غاید فاد
قلب ای عاشقان خوش دفتاد

بی فایم واد و افاد
تا یکی شسته و شفا فاد
در دمی واد و افاد
در همان شایه و ما فاد

خ

یادما

سجده

